# فہرست مثنوی دفتر اول

فاینما تولّوا فثمّ وجه الله
بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این تبجیل
گر شنوی معرفت آگه شوی
لفظ بگذاری سوی معنی روی
از نی کلک این حکایت بشنوی
مثنوی معنوی
هست قرآن در زبان پهلوی
از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل
من چه گویم وصف آن عالیجناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
در مطبع منشی نول کشور حلیۂ طبع مجلا پوشید ۱۲۸۲ھ
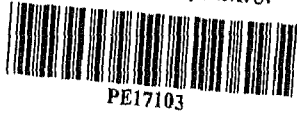
# هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما بعد فهذا الكتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما افرط محققه في بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم اللائم فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفثات السحر ام نفحات الشجر ام هذا نسيم الارواح ام الادواح فهذه ثمر ام در وهذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهي وردها وحلا وردها وراقت غضاراتها وشاقت نضاراتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رايت الحبيب بعينه ورائي بعيني الله يرزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا التصنيف واجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف يكون الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كتبه وترتيبه فاستعجم واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للآخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا مخصصة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها ابراهيم وسلام على ابراهيم ورزقنا الله المقام في جنات النعيم والوفود والحلول الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم آمين يا رب الرؤوف الحليم

# دیباچہ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوي للمعنوي وهو أصول أصول الدين في كشف أسرار الوصول واليقين وهو
فقه الله الأكبر وشرع الله الأزهر وبرهان الله الأظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح
يشرق إشراقا أنور من الإصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والأغصان منها عين تسمى عند
أبناء هذا السبيل سلسبيلا وعند أصحاب المقامات والكرامات خيرا مقاما وأحسن مقيلا
الأبرار منه يأكلون ويشربون والأحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين
حسرة على آل فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وإنه شفاء الصدور
وجلاء الأحزان وكشاف القرآن وسعة الأرزاق وتطييب الأخلاق بأيدي سفرة كرام
بررة يمنعون بأن لا يمسه إلا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو أرحم الراحمين وله ألقاب أخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا
القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف
المحتاج إلى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد
قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين إمام الهدى واليقين مغيث الورى أمين القلوب ذوي النهى وديعة الله بين
خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش أمين كنوز
الفرش أبو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن أخي ترك أبو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الأرموي الأصل المنتسب إلى الشيخ
المكرم بما قال أمسيت كرديا وأصبحت عربيا قدس الله روحه وأرواح أخلافه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب ألقت الشمس عليه رداءها وحسب أرخت النجوم لديه أضواءها لم يزل فناؤهم
قبلة الإقبال يتوجه إليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع
نجم وذر شارق ليكون معتصما لأولي البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار
الغيب الحضار الملوك تحت الأطمار أشرف القبائل أفضل الفضائل أنوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء
لا يرد فإنه دعاء لأصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل

ونعم المولى ونعم النصير

# دفتر اول مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های و هوئی در فگنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است — کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست — طعمه هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه — چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر کهاو از همزبانی شد جدا / بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ٔ / زنده معشوقست و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست

من چه گویم هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

## حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

## عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

---

۲ اشاره بحدیث من عشق و کتم و عف فمات مات شهیدا ... حق گردد و دقت ورزد و نهان دارد عشق خود را پس اگر بمیرد از شهیدان بمیرد خواهد بود ۱۲

۳ استثنا بمعنی گفتن انشاء الله است کما قال الله فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پر مایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی نام‌شان و ننگ‌شان / وز خیالی صلح‌شان و جنگ‌شان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میتافت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیبی خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب / آن یکی مخمور وان دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

## در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

## ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

## بردن پادشاه طبیب الهی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد ازان در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم ازان
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بیزبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون بر آید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد مستش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی ازان خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که آن را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان / لب بدوز و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / پیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت باز گو

## خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / اندرون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیّار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندران شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد آن خار محکم تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خار چین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید نی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد ازان سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

### دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک بازیافت
بعد ازان برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / درچنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

### فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بیعدد / کاینچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت ای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد ازان از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضائع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

## دربیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الٰهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله[١]
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا[٢]
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی[٣] / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر اما بگویم قصهٔ / بو که یابی از بیانم حصهٔ

## حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ شاد و خوش
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب[٤]
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

[١] این آیت در سورهٔ حجرات واقع شده یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مومنان پرهیز کنید از بسیاری گمانها که بعضی از گمانها گناه است ۱۲

[٢] جفا بمعنی خاشاک ۱۲

[٣] در حدیث است [illegible] غضب الرب [illegible] ۱۲

[٤] کل بمعنی اقرع ۱۲

با هزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هرگون شگفت / در تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش ای فلان

گرچه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون

گرنه آن نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

## داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

## حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو

## تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

انگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من پی سپر / کار ایشان سربسر شورید گیر

درمیان شان فتنه و شور افکنم / کاهنان حیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیش شان
وز حیل بفریبم ایشان را بره / واندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک / درمیان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته ایم این دین حق را رهنما

وز جهود و از جهودان رسته ایم / تا بزنار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی ست ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش او بجان

چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماند زان راز نهفت
کرد رسواییش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد ازان
چون چنان دیدند ترسایان زار / میشدند اندر غم او اشکبار

حال عالم اینچنینست ای پسر / از حسد میخیزد اینها ای پسر

## جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان ز راز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما ز اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل ظاهر را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشگافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا

دمبدم پابسته دام تو ایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لاصلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

انگلیون دیبا نام انجیل است ۱۲

حذیفه نام یکی از صحابهٔ حضرت رسول

خلل رخنه ۱۲

نیست مگر بحضور قلب ۱۲

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم

## تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو باز زین سپهر / هندوی شب را به تیغ افگند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرگس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
بازدان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

## سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین هشیاریش ج
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد از ضد و بال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکشش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح یعنی شگافندهٔ صبح ظلمت را شگافته صبح پیدا شود ۱۲

غوی گمراه ۱۲

تفت دوانندہ ۱۲

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

## در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نور است ار طلسمش خاکیست
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

## در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

## فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
ارچه باشد زشت گفتش شرح دان / هرچه گوید مرده آن زنده نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

## پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر ره است / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

## تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفتا که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفتا که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

## در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ ازان خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

۱ دغا زیرکی ۱۲

۳ زحیر رنج و علت ۱۲

۵ زلت لغزش ۱۲

خواستی در آمدی ۱۲

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته‌ست / کآفتاب عدل بر وی تافته‌ست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود / زمهریر از قهر پنهان می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاساز است چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

## بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

سداد استحکام ۱۲
ضریر یعنی نابینا ۱۲
لایزال یعنی همیشه خواهد بود ولم یزل یعنی همیشه بوده ۱۲
مسخ مبدل شدن از صورتی بصورتی ۱۲
وزر بار است ۱۲

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدیم / در سبب سوزیش هم حیران شدیم
چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

## مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

## دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

## مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی

ماکر مکر کننده

ضراعت تضرع و زاری

اشاره بآیه و قصه

راضی کرده شده

با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است — با تو ای ماه این زمین تاری کی است
با مه روی تو شب تاریکی ست — روز را بی نور تو تاریکی ست
با تو بر خاک از فلک بردیم دست — با سماءِ تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن — لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان و در دل ره کنید

## جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امینم متهم نبود امین — گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست — ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون — زانکه مشغولم باحوال درون

## اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست — گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده هست از فراق تو دوان — آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک — گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی — زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات — برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما — تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دم بدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد — آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر — نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه — عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند — گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع — نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست — ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست — ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار — خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست — وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان بشاگردان چراست — خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او — ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی — بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست — وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو — میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه — میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین — جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا — می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو — جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند — چوب بشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آنکاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خدا ست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین[1] آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین[2] بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

## نومید کردن وزیر مریدان را در نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب[3] / می نسوزم در عنا و در عطب[4]
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

## فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع[5] تو / کرد عیسی جمله را اشیاع[6] تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همیدارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او اندر سر عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

## کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست جایش بنشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر بسر را اختیار او نهیم / دست بر دامان دوست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

[1] سجین موضعیست که در وی نام کفار و فجار نوشته میشود ۱۲
[2] علیین جائیست که در وی نام ابرار نوشته شود ۱۲
[3] حطب یعنی هیزم ۱۲
[4] عطب بفتح یعنی هلاکت ۱۲
[5] اتباع بمعنی تابعین ۱۲
[6] اشیاع یعنی دوستان ۱۲

بی دو باشد تا تو کی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دوست / تو بنورش درنگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

## دربیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

## دربیان آنکه انبیا علیهم السلام راگفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیراکه انچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماسست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

## منازعت کردن امرا بایکدیگر

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پرمغزست چون مشک پاک / وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

اشعار باین آیه است بقره واقعه در سوره بقره

احد منهم یعنی انچه وحی شده فرستاده شد

همان سوره فرموده لانفرق بین احد من رسله ۱۲

جحود یعنی انکار کردن ۱۲

گر بود چه بین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود

یکزمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشید / تن ترا در حبس آب و گل کشید

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحبدولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

## نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بران وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبط دین شان و حکم شان / از پی طومارهای کژبیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددگاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازین خون‌ریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

## حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی و خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندران

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق / درمیان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور هر کو یافته
روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست
بلبلان را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا به دریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیزرو
وز تن ما جان عشق آمیز رو

## آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار
آبرا بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود
در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود
فعل هر دو کفر ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه

بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
واب چشمه میزهاند بی درنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود
آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر
قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان
غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

## آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مومنه
سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه

طفل از و بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندر آ مادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجیب
رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال
از جهانی کاتشست آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش هوای خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات
وان جهان هست شکل بی ثبات

اندر آ مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست
اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
تا ببینی قدرت فضل خدا

۵۱ جفا غبار و تیرگی ۱۲

۵۲ منحوت تراشیده ۱۲

۵۳ زهیدن جوشیدن آب از چشمه ۱۲

۵۴ موقنه صاحب یقین ۱۲

۵۵ انی لم امت یعنی من نه مرده ام ۱۲

من ز رحمت میگشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار

اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید و ببینید این چنین / سرد گشته آتش گرم مهین

اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب

اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق

مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرخو

اندر آ مادر در آن طفل خرد / اندر آتش کو بی دولت ببرد

مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در صفت لطف حق گفتن گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه / پر همیشد جان خلقان از شکوه

نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

## انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر آتش خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر

آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

## کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست

از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

رحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن [illegible]

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

## عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا چون او برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

حاشیه:

عذب آب گوارا ۱۲

مهین خوار کننده ۱۲

ناکس سرنگون ۱۲

تسخر استهزا ۱۲

سیمیا علم طلسمات و نیرنجات ۱۲

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند / بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

## قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران / گوسپندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

## طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد ازان آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالانتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است / کان طرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را / و اندران قصه طلب کن حصه را

## قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طائفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده شان با شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تلخ بر ما تا نگردد این گیا

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر

## جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

من هلاک قول و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

## باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

## باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او میجست اندر خانه اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

و توکل کن بجد

جانهاے خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو برحمت نان دهد

## دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پاهای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای او / آخراندیشی عبارتهای او

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت نعمت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نبینی اندر آن در گه مخسپ

هان مخسپ ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

آنقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

## باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها بر داشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث

کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر کار / مانده کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

## نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید

رویش از غم زرد و لب هر دو کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را

کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان

گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق این وبال

## باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهد شان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

## مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن حوش / اوفتاده درمیان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بر سر آن اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

## جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

## انکار کردن نخچیران بجواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارد سرد ۱۲

اشاره بحدیث نبویت صلی الله علیه وآله وسلم نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب است مال پاک صالح بجهت مرد نیکوکار ۱۲

مرعی چراگاه ۱۲

کز فلک راه برونشو دیده بود
در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار

### اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشانرا

هین چه لافست این که از همتران
در نیاورند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست
ورنه این دم لایق چون تو کیست

گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر
حق بر او آن علم را بگشود در

آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آنگون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم
تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید
تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان بگردونها و دریاها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست ژرف

این درآید سر نهند او را بتان
وان درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او را کمست

جان کم است آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها
عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس
کش نیابی در مکان پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد گوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر

### ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو شده پنهان بدشت و که وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست
آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق خوب و زشت هست از ما نهان
میزند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار
بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست
چونکه در تو میخلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود
تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده
تا کیان را سرور خود کرده

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میان نه آنچه در ادراک تست

### باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

ای که با شیری تو در پیچیده
باز گو رائی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود
باز گو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

### پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

حضرت نبوی ست صلی
الله علیه وآله وسلم یعنی

حضرت رسالت مآب از

فرمود چون اسیران ...
را آرند ترا خادمی بدهیم

که یکی از اینها را اختیار کرد
عرض کرد یا رسول الله تو

فرمود که فلان را بیار
که او را دیدم نماز میکرد

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی گو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

## قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش را آنگفت می خود / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود با جان خود هم راز باید
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامهاست / قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همیجوشد ازو / طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته / بر که میخندی چو پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازان باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را

## زیافت تاویل رکیک مگس

بر هوا تاویل قرآن می کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوال است بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

۴۹ [illegible]
زر خود را رفتن خود را و رفتنگاه خود و طریق را پنهان دار ۱۲
۵۰ قوله کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سر که [illegible] اثنین دو لب را تاویل کرده اند ۱۲
۵۱ دمدمه مکر و خدعه ۱۲
۵۲ لاغ مسخرگی ۱۲
۵۳ زیافت رکاکت ۱۲

گفت من کشتی دریا خوانده ام — مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی انداز عمد — مینمودش اینقدر بیرون ز حد

بود بیحد آن چنین نسبت بدو — آن نظر کو بیند او را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل چون باطل مگس — وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای — آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود — روح او نی در خور صورت بود

## رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خورد قد

شیر میگفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مایست — پوست شان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست معنی مغز دان — این سخن چون نقش معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جوئی از آن — باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا — جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست — بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند — نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای سپهر — قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

## هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز — تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر — بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذب — میدود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت — چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نه بیند دل دهنده راز را — تا نه بیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز — میدواند اسپ خود را راه تیز

اسپ خود را یاوه داند آن جواد — و اسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره سر — هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست — این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیکن اسپ کو — با خود آ ای شهسوار اسپ جو

وصف ها را مستمع گوید براز — تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز پیدائی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

در درون خود بیفزا درد را — تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

کی ببینی سرخ و سبز و بور را — تا نه بینی پیش از این سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها — و اندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دل است — نور چشم از نور دلها حاصل است

---

۱ عمد: ستون ۱۲

۲ چمین: بول و سرگین ۱۲

۳ بوش: کر و فر ۱۲

۴ بارنامه: تجمل حشمت و مباهات ۱۲

۵ عذب: عذوبت و گوارائی است ۱۲

۶ بور: رنگ سرخ مائل به زردی ۱۲

۷ علا یعنی بلندی ۱۲

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ‌ها / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / از هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه میشود

## رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ برزد شیر های ای ناخلف
من که گاو نر ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد که چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

## عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بیوقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدگان را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

سله اشاره باینه واقعه در سورهٔ انعام ست لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار یعنی درک نمیکنند او را چشمها و او داناست بر ابصار ۱۲

ریبت شک ۱۲

عنف خشم ۱۲

نفر گروه ۱۲

گفت شاهنشه که باشد شیر دوم / پیش من تو یار و هر ناکس بیار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو یا یارت نگردی از برم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی خویش او

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت دانسته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

## جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود

موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب

آنچه در کونست اشیا آنچه هست / وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

## قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

ابتهال تضرع و زاری ۱۲

ایما یعنی اشاره ۱۲

اذکار جمع ذکرست ۱۲

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق / در بیابانهای بی آب ای شفیق

همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بیند از عطش لشکر تعب

بعد از آن هدهد بد و همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

## طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین محال

گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمائی مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

## جواب گفتن هدهد مر سلیمان را درین طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر به بطلانست دعوی کردنم / نک نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

## قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند

هر که آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخربین بود او مومنست / هر که آخربین بود او بیدلست

اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند

چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق بروی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملائک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود

در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدها شود زو همچو موش

من اگر دامی نه بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

چون بترساند ترا آگه شوی / ورنه ترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

## پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او برکند

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب

ای بسا کز این بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند موت

خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط

چون نصیب مهتران دردست و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان

زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وارفتن بأصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت

روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

ترح ضد فرح ۱۲

انباز بمعنی شریک ۱۲

لطف باری این پلنگ و آهو را / الف داد و برد ز ایشان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را / الف داد است این دو ضد دور را

**پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او**

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا / میباشی باز پس و آهی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

یا رسن بست زمن در چاه برد / برگرفتش از ره و سیر او برد

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

من بپشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم دران چه بی‌رسن

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول تر / عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دان که اندر قعر چاهی می‌تنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو

عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مومن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطاها داده‌ای

من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه هر که برای برادر خود چاهی کند دران افتد

اشاره بآیه و قصه در سورهٔ فیل ست که وارسل علیهم طیرا ابابیل یعنی فرستاد خدا بر اصحاب فیل مرغی که آنرا ابابیل خوانند

[بی] طلب چون ندهی ای حی ودود / کز تو آمد جملگی جزو و جود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجیب

[آ]ن زمان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

[بی] طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان
هکذا النعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

## مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

[چون]که خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

[ش]یر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و بار شد

[ش]یر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

[ش]اخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشگافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

[ب]زبان شطاه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ شاخها / یسراید ذکر و تسبیح خدا

[که] بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد واستوی
خانهای بسته اند آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

[د]ر هوای عشق حق رقصان شدند / همچو قرص بدر بی نقصان شدند
جسمشان در رقص جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب

[ا]ی تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / او فتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بردرید / جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / بر همه دشمن شما را شد سبق

## جمع شدن نخچیران نزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را اغتذاست

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

## پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

حق بدور و نوبه این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند

چون نبوت میدهند این دو الست
از چه شد پیدا و آخر سلطنت

ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز

یک دو روزی چونکه دنیا ساعتست
هر که کش کرد اندرا جنتست

معنی الترک راحة گوش کن
بعد از آن جام بقا را نوش کن

باسگان بگذار این مردار را
خورده بشکن شیشهٔ پندار را

## تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زان بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید
معدهٔ اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند

تا شود شیر خدا از عون او
وا رهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه
تا بری از سر گفتم حصه

## آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه ایست
همچو درویشان مر او را کازه ایست

ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک دار
وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زان نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی ببینی ثم وجه الله را

هر که را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او زان سوی استغشوا ثیاب

رو و سر در جامها پیچیده اند
لاجرم با دیده و نادیده اند

آدمی دیدست باقی پوستست
دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به
دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار
میشدی پرسان او دیوانه وار

کاینچنین مردی بود اندر جهان
وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود
لاجرم جوینده یابنده بود

## یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار

بسکه خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هرکه ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

## سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سوال رسول قیصر روم با عمر

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوائی کاندرو سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسپه در عدم موجود راند

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون خروش

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را

---

سله: ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بران ایستاده شدند فرود می آیند بر ایشان ملائکه گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید به بهشت آنچنانیکه وعده داده شده ۱۲

سله: نهمت حرص ۱۲

سله: مشتهی با اشتها و حرص ۱۲

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن درّ خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن در نگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

### اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما راست کرد / چون نداند آنکه خود را هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان و ببین

### تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کردن این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه بر چسپیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

## تفسیر آیهٔ وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر با لقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو و عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
فائده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می کنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردست معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را
از برای فائده این کرده / تو که خود از فائده در پرده
آنکه ازوی فائده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فائده شد کل و کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فائده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر کو
شکر حق چون طعن و سرگردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگوئی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

## در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / شد بینائی اینجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفسها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید بدین / که ره رستن ترا اینست این

---

بوالحکم: لقب اوائل حال ابوجهل بوده ۱۲
مستضی: طالب روشنی ۱۲
نافی: نفی کننده ۱۲
مقتضی: باعث و سبب ۱۲
بازغ: روشن ۱۲
فلاسنگ: بمعنی فلاخن است که قلماسنگ باشد ۱۲

ما بدین رستیم زین تنگین قفص | غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازد زار زار | تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست | در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق | تا بدانی شرط این بحر عمیق
بود بازرگان و او را طوطیی | در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد | سوی هندستان شدن آغاز کرد

## قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

هر غلام و هر کنیزک را ز جود | گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد | جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان | کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان | چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست | از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست | وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق | جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت | گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان | من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار | یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود | خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود | من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من | گر همیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز | چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعدهای آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر | وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود | ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو | وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از صحبتهای ما | حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند | وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم | همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان | تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست | جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او | عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زینسان بود | کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه | واندرون او سلیمان با سپاه

## صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله[1] | افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت[1] او به ز طاعت پیش حق | نزد کفرش جمله ایمانها خلق[2]
هر دمی او را یکی معراج خاص | بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان | لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت | هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او | همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب | دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان | سوی مرغ و تاجر هندوستان

## دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام | کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید | در بیابان طوطیی چندی بدید

[1] زلت لغزش ۱۲
[2] خلق کهنه ۱۲

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

## تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

آنکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

## تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا انداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افگنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را بخرید / وز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است و تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه

سه — مرے برابرے ۱۲

سباح شناگر ۱۲

[illegible]

مسند ایہ نسبت او شده یعنے تکیہ و نسبت ہمہ باوست وا و خود تکیہ بر دیگرے ندارد ۱۲

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است تاز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

## باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست این کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمر دائم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها
آیه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

۵۱ پاچان محل ستایت و جای اهتمام ۱۲
۵۲ تاز مصحف تازه ۱۲
۵۳ نشاف بمعنی خشکیدن و بمعنی بیدانشی ۱۲
۵۴ نمر پلنگ ۱۲
۵۵ وجل ترس ۱۲
۵۶ [illegible]
۵۷ اشاره به آیه واقعه در سوره مومنون ... فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون ۱۲

مردمش چون مردمک دیدند خرد | در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن | منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان | با وی است و می‌رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی | میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند | آن صدفها را پر از در میکند
همه اندیشهٔ پیشانها | می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو | تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد | خوی این خوشخو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز | سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان در نهادت غالبست | هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب | واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح | هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود | جزو سوی کل خود راجع شود

## شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او و نوحه خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد | هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین | بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید | خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین | هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من | ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من | راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی | کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم | زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا | چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی | چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند | گر چه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی | ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی | هم ابلیس و ظلمت کفران توی
هم خفیر و رهبر مرغان توی | هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم میدهی ای بی امان | ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا | در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده | یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من | ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من | ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد | خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو | وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغا با خیال دید نیست | وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست | کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است | آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی | تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من | ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم | او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او | پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان | عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد از او | می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان از بهر تن میسوختی | سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی | تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود | سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ | کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد | شیر هجر آشفته و خونریز شد

۵۱ بهی باشد نغز ۱۲

۵۲ پیشانها در حواشی بمعنی پیشینها کرده اند ۱۲

۵۳ خفیر بدرقه و نگهبان ۱۲

۵۴ [illegible] لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق نمودیم [illegible]

۵۵ زبد کف ۱۲

۵۶ میغ ابر ۱۲

آنکه او هشیار خود تند است و مست ❊ چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود ❊ از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من ❊ گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من ❊ قافیه دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن ❊ صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم ❊ تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان ❊ با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل ❊ واندمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد ❊ حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی ❊ من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم ❊ پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را ❊ جمله مستان مست مست خویش را

جمله شاهان بردهٔ برده خودند ❊ جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
میشود صیاد مرغان را شکار ❊ تا کند ناگاه ایشان را شکار

دلبران بر بیدلان فتنه بجان ❊ جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان ❊ کو بنسبت هست هم این هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان ❊ آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش ❊ او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند ❊ ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود ❊ زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر ❊ همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر ❊ تیر او دلکش تر آید یا سپر

پس ز بون وسوسه باشی دلا ❊ گر طرب را باز دانی از بلا
گر مراد ترا مذاق شکر است ❊ بی مرادی نی مراد دلبر است

هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال ❊ خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم ❊ جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی ❊ دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال ❊ او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان ❊ گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ ❊ ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ

ای گران جان خوار دیدستی مرا ❊ زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد ❊ گوهری طفلی بقرص نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین ❊ عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ❊ ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود ❊ من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش ❊ من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان ❊ در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن ❊ یک همی گویم ز صد سر لدن

## تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان * بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا * و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا الغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق ❊ برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد ❊ کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین ❊ سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار ❊ هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین ❊ بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه ❊ گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است ❊ پیش آن خدمت خطا و زلت است

۵۱ اتجار خریدن و فروختن ۱۲
۵۲ شستن نخفتن نشستن ۱۲
۵۳ عیب نفع و زیان ... ۱۲

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همیگوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم چشمانه تو اند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغی تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همیگفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست[1]
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

## رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراگنده همیگفت این چنین
کز تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

[1] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ست انا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون یعنی بتحقیق ما زنده میکنیم و میمیرانیم و مائیم وارث خلق پس از مردن ایشان ۱۲

تا که امین دست گیرد در خطر / دست و پایی میزنم از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او مکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

## بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی

ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

## وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید و مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد از شدت از فرج دل گشته شاد

خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشن است

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

## مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و مرهمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او من پی برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

سله آیه کل یوم هو فی شان در سوره رحمن واقعست یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری متجلی و مظهرست ۱۲

سله مزاد نوعی از بازی باشد ۱۲

آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی ماند همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او / بعد چندی مل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای لطیف / اندرون شد پاک زاخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وان جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله بینندت چو گویندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

## تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشند / بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و درد و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان کرده شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

## تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

پند او را از دل و جان گوش کن / ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز / تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ / سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

## داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی / مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن / یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را / اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیاتی بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس / نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست / که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان / سورة الرحمن بخوان ای ارجمند / تا شوی بر سر پریان مهتری

کار ایشانست زان سوی پری / گر دوت روشن جوئی رهبری / نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید / ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقی‌تان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها / گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما / جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست / ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب / ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود / گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

## تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له / گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی / هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت / آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو / نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم بپیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را
در ربایید اینچنین نفحات را

نفحه آمد شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت ازوی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهرهاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر گونه این میداد دست
لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانیست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آنرا که خرما دیده
زانکه بس نان کور و بس نادیده

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب بر کو بکو
چند گویی آن گلستان کو و کو

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان
نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محضست آنکه باشد بیوفا
هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کاندم دمیدم در دلت

ای بلال این کلبت را جان سپار
نیز بلبل وار جان مسکین نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش شد
هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف / چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش او
گر تو خود را پیش و پس گردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهتها ذات جانی روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست باران‌ها جز این باران آن / که نبیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

## سوال کردن عایشه رضی الله عنها از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده باب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هست این خود قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائم است / وز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست

بشنو از قول سنائی در رموز / مختفی تا واقف آئی بر کنوز

## تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

گر تو بگشائی تو باطن دیده / زود یابی سر مهٔ بگزیده
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست
پیر دانا اندرین رمزی که گفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پرورش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید ازوی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان بانیک بخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

## در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن بر کنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سوالش کرد صدیقه چه صدیق / با خشوع و با ادب جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود

## پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا / بهر تهدیدات و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / پس خرابی او فتادی در کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

اشاره بآیهٔ افعیینا در سورهٔ ق

عاجز شدیم و خسته
خلق وآفرینش نخستین

هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد   تا نغیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنر ماند درین عالم نه عیب

## بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر رض و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش   ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو   سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار   مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی   بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی   ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درین زان نیم برخ
گر بود این چرخ ده چندین که هست   نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو

## در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

مول مولی میزد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
این ندا که اصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ   فهم کردست این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم آشنائی سنگ و چوب ــ در بیانش قصهٔ هشدار خوب

استن حنانه از هجر رسول ــ ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان ــ کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول ــ کز چه مینالد ستون با عرض و طول

## نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون ــ گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان ــ چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی ــ بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت ــ ای شده با سر تو همراز بخت

گر همی خواهی ترا نخلی کنند ــ شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند ــ تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش ــ بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین ــ تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند ــ از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار ــ یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد ــ کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق ــ تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن ــ در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان ــ افکندشان نیم وهمی در گمان

گر بظن تقلید و استدلالشان ــ قایمستی جمله پر و بالشان

شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون ــ در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود ــ پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور ــ کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا ــ تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر ــ اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند ــ در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان ــ جمله کوران خود بمردندی عیان

نی ز کوران کشت آید نی درود ــ نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان ــ در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل ــ آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید ــ آن عصا از خشم هم بر وی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر ــ آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران به چه کار اندرید ــ دیده بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا ــ در نگر کادم چها دید از عصی

چون عصا شد مار و استن با خبر ــ معجزه موسی و احمد در نگر

از عصا ماری و از استن حنین ــ پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه ــ کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش میخورد ــ بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین ــ در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد ــ در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا ــ سر کشیده منکران زیر گیا

تا بنام موسی مسلمانی زیند ــ در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه ــ نقره میمالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع ــ باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند ــ دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او ــ هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند ــ دست و پاشان گواهی میدهند

حصا سنگریزه

نکر یعنی انکار شده

تسلس ساوس کردن

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

## اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت صلعم

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل آن دوم نادرتر است / گفت حق آری از آن قادرتر است

گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بیدرنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه آن شهرت سفول

معجزه او دید و شد بدبخت و زفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی بازگو

## بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ میزد کی خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و ز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

سفول: پست ۱۲

قراضه: ریزه ۱۲

عراق: نام دستگاهی است از اقسام آوازها ۱۲

زیرافکند: نام آوازی ۱۲

وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه — دادخواهم نی ز کس زین دادخواه

داد کس چون من ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر — سوی او داری نه سوی خود نظر

### گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

همچنین در گریه و در ناله او — بی‌شمر دی جرم چندین ساله او

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را ازان حالت برید — و اعتذارش سوی استغراق خواند

هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی برزن بهر دو تا بکی — پرگره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست — زانکه هشیاری گناه دیگرست

ای تو از حال گذشته توبه‌جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال — غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش

جانفشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد

### تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دائم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدایا منفقان را ده خلف — ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین ای بود — چون محل باشد متو بیشو

ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران — تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همیکردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شاه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه تر کاترا همی پندست عدل — کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل

عدل این یاغی و دادش پیش شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه
در نهی انذار اهل غفلتست — کانهمه انفاقهاشان حسرتست

۵۱ بیست و چهار مقامات موسیقی مراد است ۱۲

۵۲ [illegible]

۵۳ قبله بضم قاف بوسه ۱۲

۵۴ [illegible]

۵۵ عدد و شمار ۱۲

۵۶ بیرون شو یعنی خارج ۱۲

۵۷ ایثار بمعنی عطا ۱۲

۵۸ انذار ترسانیدن

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

## قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لائق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری بمن این داستان

## قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله
قبلهٔ حاجات در دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی با گشاد

## قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو عالم مفلسیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن برکنم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو / بر تر از حد عبارت پیش شو
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار / منقلبیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر حسرت آتشیم
ناگه ار روزی درآید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان گر درآید بی ثبوت / وانکه گفتش میهمان ما زیم قوت

## مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور ایشان را بشیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

سله: صفر خالی ۱۲
نسک بفتح نون [illegible] ۱۲
جسک بفتح جیم بمعنی رنج و بلا ۱۲
غزو رزم و جنگ ۱۲
ثبوت چیره بمعنی غالب ۱۲
مبا مخفف مباد است ۱۲

ظاهران چون در درون مدعی ‌‌ ‌‌ در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا نی بوی او را نه اثر ‌‌ ‌‌ دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش ‌‌ ‌‌ او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی ‌‌ ‌‌ تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید ‌‌ ‌‌ ننگ دارد از درون او یزید

هر که داند مر ورا چون بایزید ‌‌ ‌‌ روز محشر حشر گردد با یزید

بینوا از نان و خوان آسمان ‌‌ ‌‌ پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام ‌‌ ‌‌ نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ ‌‌ ‌‌ تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان ‌‌ ‌‌ گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سرّ آدمی ‌‌ ‌‌ آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا ‌‌ ‌‌ خانهٔ مورست و مار و اژدها

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود ‌‌ ‌‌ عمر طالب رفته آگاهی چه سود

### در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ ‌‌ ‌‌ در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد ‌‌ ‌‌ گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را ‌‌ ‌‌ قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست ‌‌ ‌‌ لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم ‌‌ ‌‌ بهر ناموس مزور جان کنیم

مرد را رو مینماید حالها ‌‌ ‌‌ که ندید آن هیچ شیخش سالها

### صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت ‌‌ ‌‌ خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ‌‌ ‌‌ زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو ‌‌ ‌‌ چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور ‌‌ ‌‌ میزید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته ‌‌ ‌‌ بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب ‌‌ ‌‌ کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید ‌‌ ‌‌ از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا بفیل ‌‌ ‌‌ شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست ‌‌ ‌‌ از غبار گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست ‌‌ ‌‌ اینچنین شد وآنچنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست ‌‌ ‌‌ جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت ‌‌ ‌‌ دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا ‌‌ ‌‌ دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول ‌‌ ‌‌ از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد ‌‌ ‌‌ هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند ‌‌ ‌‌ آنکه فربه‌تر مر او را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر ‌‌ ‌‌ چند این افسانه را گیری ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی ‌‌ ‌‌ زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی ‌‌ ‌‌ وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود ‌‌ ‌‌ چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم‌صفت ‌‌ ‌‌ تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر ‌‌ ‌‌ در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا ‌‌ ‌‌ هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ ‌‌ ‌‌ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال ‌‌ ‌‌ آن یکی خالی و آن یک مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی ‌‌ ‌‌ تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز ‌‌ ‌‌ زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال: مردان خدا را گویند همواره هفت از ایشان در عالم هستند و دو قطب ویکی از ایشان فرد ۱۲

[illegible]

کاسد: چیزی که مشتری بدو کمتر رغبت کند ۱۲

شنعت: طعنه و سرزنش ۱۲

**نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد**

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی

باسگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوانش طومارها

**نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و شکر کن در فقر**

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی میکند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزئی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

---

ترهات: سخنان بیهوده ۱۲

بروت: سبلت ۱۲

فقر فخری نه گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یار خوی و مار گیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان

چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

## در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از انجاست که ویست کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید تابهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا کی راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای بهیچ

حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

ای زن از طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و کش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

نای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بخویشم مزن

گر خمش کردی وگر آری بهم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

## مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفته

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین … / … من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

---

مصقول صیقل شده ۱۲

ستیر مستور ۱۲

شم بوییدن ۱۲

اهرم بر وزن جهرم چوبی باشد که بدان هیمه کوبند

مخنث … گرفته باشند ۱۲

ستی نام زنیست ۱۲

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست این بهر توست

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا

جان تو کز خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی

چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخت گوید سوختست

من سپاناخ توام هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین می پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی او فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید

زانکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن نهی سود او سود

آنکه جز گردن کشی ناید از او / خوش در آید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون تانند رست

چون پی یسکن الیها ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب

چونکه دیگی حائل آید هر دو را / نیست کردن آن آب را کار هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

## در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

## تسلیم کردن مرد خود را بامر زن اعتراض او را اشاره حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

نزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای

ازان چرخه که گرداند ورا / قیاس چرخ گردون را همی گیر

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهگار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنهگار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

## در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعا

روز موسی پیش حق نالان بده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات / میشکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین گفت سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمت است / همچو جنگ خر فروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است / گنج باید گنج در ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونه ست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

## سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند و چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون شیطان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی / دور بودن هر نفس از جاهلی

## حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست / نفس گیره مرد را چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی تان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

---

اسفل پایین ۱۲ علا بالا ۱۲
مقناطیس آهن ربا ۱۲
عاصفات بادهای تند ۱۲
بیرهان بیراه و منکر ۱۲

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از وحی تنگ / در پی اشتر دویدند چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد خایگان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای / گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نماید شان سقر پروردگان

## تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میان شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد در گرد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیدا است از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / یابد از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

## در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوت که او را بود هم
چون برو بنشست زین اندوه گرد
هر گدایی هست وبگنی آن کرم
شرح این فرض است گفتن لیکن
ماجرای مرد و زن را مخلصی
این زن و مردی که نفس است و خرد
زن همیجوید حوایج خانقاه
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گرچه ان معنوی کامل شود
هدیه های دوستان با یکدگر
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
دوغ خورده مستیی پیدا کند
تا گمان آید که او مست ولاست
راهبر که حق بود گاهی غلط
حس اگر تمییز دانی چون شود
نبود آنکه نور حقش شد امام
تا محبت در درون شعله زند
هست تفصیلات تا گردد تمام
در دلالت همچو آینه و درشت
ور بماهیت نگردانی نظر
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم

زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر صدق الله

موج آن ملکش فرو می‌بست دم
بر همه شاهان عالم رحم کرد
او سلیمانست آنکس هم منم

خوان که القینا علی کرسیه
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
او نباشد بعد ما باشد معی

## مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

بازمیجوید درون مخلصی
نیک پابستست بهر نیک و بد
یعنی آب رو و نان خوان و جاه
در دماغش جز غم الله نیست
خلق عالم عاطل و باطل بدی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبتهای سرای ارجمند
تا بهوی و سر گرانیها کند
چون حقیقت بنگری عین ریاست
گه گزیده باشد و گاهی سقط
آنکه حس هم منظر نور الله بود
مر اسیر یاس بهار اعلام
زفت گردد و از اثر فارغ کند
این سخن لیکن بجو تو و السلام
چون بماهیت روی دو رنگ بخت
دور دو رندانیم از یکدگر

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
وین دو پابسته درین خاکی سرا
نفس همچون زن پی چاره گری
گرچه سر قصه این دانه است و دام
گر محبت فکرت و معنیستی
تا گواهی داده باشد بر هوا
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
آن مرائی در صلوة و در صیام
حاصل افعال برونی دیگرست
یارب آن تمییز ده ما را بخواست
در اثر نبود سبب هم مظهرست
چونکه نور الله در آمد در مشام
حاجتش نبود پی اعلام مهر
گرچه شد معنی درین صورت پدید
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
ترک ماهیات و خاصیات کو

## دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

موهبوا ملک جهان بدیهیم هر
امتحانی نیست مار اشکل این
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
چون بماند از تخت ملک خود تهی
با کمالی ده که دادی مر مرا
خود معی چه و منم سنی مدعی
باز میگردم بقصه مرد و زن
این مثال نفس خود میدان و عقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
گاه خاکی گاه جوید سروری
صورت قصه شنو اکنون تمام
صورت صوم و نماز نیستی
بر محبتهای مضمر در خفا
مست گاهی ازمی و گاهی ز دوغ
بینماید جد و جهدی بس تمام
تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
همچو خویشی کز محبت مخبرست
مر اثر را هیچ پس نبود غلام
چون محبت نور خود زد بر سپهر
صورت از معنی قریبست و بعید
چون درختی گشت عالم در شتاب
شرح کن احوال آن دو رزق جو
حکم داری تیغ برکش از غلاف
در بد و نیک آید آنرا ننگرم


۵۲ ہیچ بقبلہ و ترو کہ باگشت پژند ۱۲
۵۳ مرائی ریاکنندہ ۱۲

در وجود تو شوم من منعدم    چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی    یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی    کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود    آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود    تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود پیش    درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او    قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد شان که آدم وانمود    در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان    تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است    من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز    من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب    گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی    جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش    چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید    لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین    الفتی می بود با رهی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم    زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان    چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست    چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود    زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند    نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافتست    پیش پیش از خاک آن بر تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین    غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام    تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما    که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را    میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط    که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر    همچو طفلان یگانه با پدر
ما همیدانیم خود را ز شما    لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها بسی نالایقست    رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک    در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من    منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما    هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست    کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف    نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف    کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع    حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس    امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم    امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم    تا قبول آرد هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است    در نگر تا جان من چه کاره است

### تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوهر خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست    عالمی زو روشنائی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار    شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی    سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست    چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده    او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم    بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی    هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی    که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی ز اندرون بیایدم / نی گواهی برون بیایدم
صدق میباید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

## هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر و فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندران آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
وان نمیداند که آنجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب / از که از من عنده ام الکتاب

## در نمد دوختن سبوی آب و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زین آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

دیده در کاهی پر از لطف و صفا
اهل حاجت گستریده دو صفا
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی
یافته زاندر عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دیده قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور
زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته
اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده
وانکه با همت چه با نعمت شده

**در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست کریم هم عاشق گدا اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم ست**

بانگ می آید که ای طالب بیا
جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاجست و خواهد طالبی
همچنانکه توبه خواهد تائبی

جود میجوید گدایان و ضعاف
همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آئینهٔ جودست هان
دم بود بر روی آئینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید
وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند
وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست
او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست
هست دائم از غذا پیش کار را

**فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش ست از خدا و تشنه ست بغیر**

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد
او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویش ست او نی اهل جان
نقش سگ را تو بینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب
آن ز بی آبی بمیرد در خراب
مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق ست او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست
حق نزائیدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن
لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر
صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای
پر خیال اعمی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست
تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست
تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست
از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برون جامه‌ها بینی و بس
جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

باز میگردم سوی قصهٔ عرب
از بیان سر و راز بو العجب

**پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را**

آن عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید

---

مطر یعنی باران ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والضحی و اما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن ۱۲

چیر غالب ۱۲

اعمی نابینا ۱۲

زاک زاج ست ۱۲

خفی پنهان ۱۲

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس مشتاقا
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن عاقب کش سوی بیرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بیغرض گردم برین در چون فلک
بیغرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

## در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون تو آفتاب با آفتاب پیوست او بی‌بهره ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه [illegible]
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندند شان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد این کلام

شرح کن حال عرب ای با غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

### سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

### ماجرای مرد نحوی و کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ایکه خلقان را تو خر می خوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ / شد حجاب بحر زان او را بسنگ

### قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش سوی آن بحر داد

۵۱ جر کشیدن ۱۲
۵۲ گو کود ال ست ۱۲
۵۳ گوله با کاف فارسی کوزه ۱۲
۵۴ خوض بمعنی فرو رفتن ۱۲
۵۵ شنگ بمعنی شوخ ۱۲
۵۶ آشنا بمعنی شناخت ۱۲
۵۷ مزید افزودنے ۱۲

کاین سبو پر زر بدست او دهند / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برند

از ره خشک آمدست و آن سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر

چون بکشتی درنشیند رنج راه / خود فراموشش شود آن جایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند تا دجله و تو

چون بکشتی درنشست و دجله دید / سجده میکرد و ز حیا می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان جنس دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطرهٔ از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازان ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلوده گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخود و بیحس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش رود

آن عرب را بینوائی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی

گر بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را برکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانعست و راهزن

ذات زرش داد ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست هم آهنگ توست / تو سفیدش خوان که همرنگ توست

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره ازان / هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال / ناپدید اندر وهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / زانکه شیرانند در این بیشها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یکرو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یکرو متحد / از یکی رو هزل و از یکروی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نه بینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن اشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان اشکسته قوت کی دهد / تا نشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

## در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و پس نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افگند اندر گزند　　از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان　　که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله را از راه دور　　بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان　　عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش　　سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار　　زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش　　او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف　　ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست　　عکس آن کن هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا　　ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست　　چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی　　شیر حقی پهلوانی پردلی

وصیت کردن رسول خدا علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

لیک بر شیری مکن هم اعتمید　　اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند　　بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش　　نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی　　کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله　　سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند　　دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف　　روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله　　طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او　　هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک　　که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب　　فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه　　برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند　　خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز　　تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است　　سبق یابی بر هر آن کو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو　　همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق　　تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن　　گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند　　تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند　　زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو　　از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادر این ره را برید　　هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غائبان کوتاه نیست　　دست او جز قبضهٔ الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند　　حاضران از غائبان لاشک بهند
غائبان را چون نواله میدهند　　پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر　　تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است تا ید در حساب　　آن ز اهل کشف این اهل حجاب
چون گزیدی پیر نازک دل مباش　　سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی　　پس کجا بی صیقل آئینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

از اجعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله

کل یوم هو فی شان بخوان ... مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روزان بود ... کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات ... بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان ... تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل ... تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش از آنها میرسد ... آنچه از حق سوی جانها میرسد
و آنچه از جانها بدلها میرسد ... و آنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر ... از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز ... سوی آن دو یار پاک پاکباز

## خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من ... نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون ... گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب ... تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور ... گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد ... همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین ... هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در جو زند ... و آن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند ... گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما ... یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست ... لیک تا حق میبرد جمله یکیست

## روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد ... سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست ... رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند ... آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ... ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها ... تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام ... کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم ... سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا ... وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم ... زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال ... زان شود در وی قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ ... تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد ... جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان ... گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف ... در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد ... تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

## ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را برکند سر آن سرفراز ... تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر ... چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد ... گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین ... چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را ... یخنیی باشد شه پیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم ... شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی ... این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ ... گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو ... هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی ... چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا ... پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی ... پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از ... مرگ یاران و بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

## تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را پس با خدای می‌پیچید یا من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن شود
مومنی او مومنی تو بیگمان / در میان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

## نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده افکنده بسر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

## آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظمند

## طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان بعد از مقالات

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چون که محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی‌شان بدشواری درون / نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
می‌رود این هر دو از مردم پدید / بی‌خبر زین هر دو ایشان مزید
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر

## گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای — پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است — سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست — آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آن که نیستی پالودگیست — وانچه این هستی همه آلودگیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع — تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود — که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار — آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا — گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه وصف کمال — وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دو اسپه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال — کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن — باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد — نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد — جهل نفسش را نروید علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و مال تو — ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نه پنداری که صحت یافتست — پرتو مرهم در آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

## مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد آن آیه را پیش از پیغمبر ﷺ خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همانرا وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش دل برنتافت — در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین — شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی — این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون میسوختش هم زین سبب — توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن — نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود — چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید

۵۱ مشتغل یعنی اسباب مشغولی ۱۲
۵۲ درزی خیاط را گویند ۱۲
۵۴ دروگر بمعنی نجار ۱۲
۵۸ ینبوع چشمه ۱۲

کبر و کفر آنسان ببست این راه را　　کو نیارد کرد ظاهر آه را
خلفهم سدا فاغشیناهم　　می‌نبیند بند را پیش و پس او
شاهد تو سد روی شاهد است　　مرشد تو سد گفت مرشد است
بند پنهان لیک از آهن بتر　　بند آهن را کند پاره تبر
مرد را زنبور اگر نیشی زند　　طبع او آن لحظه بر دفعی تند
شرح این از سینه بیرون می‌جهد　　لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
کای محب عفو از ما عفو کن　　ای طبیب رنج ناسور کهن
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست　　آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
شکر کن غره مشو بینی مکن　　گوش دار و هیچ خودبینی مکن
من غلام آنکه او در هر رباط　　خویش را واصل نداند بر سماط
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست　　پرتو عاریت آتش زنی است
ور در و دیوار گوید روشنم　　پرتو غیری ندارم این منم
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم　　شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
تن همی نازد به خوبی و جمال　　روح پنهان کرده فر و پر و بال
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان　　باش تا که من شوم از تو جهان
تا که چون در گور یارانت کنند　　طعمهٔ موران و مارانت کنند
پرتو روحست نطق و چشم و گوش　　پرتو آتش بود در آب جوش
جان جان چون واکشد پا را ز جان　　جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
یوم دین که زلزلت زلزالها　　این زمین باشد گواه حالها
فلسفی گوید ز معقولات دون　　عقل از دهلیز می‌ناید برون
نطق آب و نطق خاک و نطق گل　　هست محسوس حواس اهل دل
گوید او که پرتو سودای خلق　　بس خیالات آورد در رای خلق
فلسفی مر دیو را منکر شود　　در همان دم سخرهٔ دیوی بود
هر که را در دل شک و پیچانیست　　در جهان او فلسفی پنهانیست
الحذر ای مؤمنان کان در شماست　　در شما بس عالم بی‌منتهاست

گفت اغلالا فهم به مقمحون　　نیست آن اغلال بر ما از برون
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست　　او نمی‌داند که آن سد قضاست
ای بسا کفار را سودای دین　　بندشان ناموس و کبر آن و این
بند آهن را توان کردن جدا　　بند غیبی را نداند کس دوا
زخم نیش اما چو از هستی تست　　غم قوی باشد نگردد درد سست
نی مشو نومید و خود را شاد کن　　پیش آن فریادرس فریاد کن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد　　خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
گرچه در خود خانه نوری تافته ست　　آن ز همسایه منور تافته ست
صد دریغ و درد کاین عاریتی　　امتان را دور کرد از امتی
بس رباطی که بباید ترک کرد　　تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گر شود پر نور روزن یا سرا　　تو مدان روشن مگر خورشید را
پس بگوید آفتاب ای نارشید　　چونکه من غایب شوم آید پدید
فصل تابستان بگوید ای امم　　خویش را بینید چون من بگذرم
گویدش ای مزبله تو کیستی　　یک دو روز از پرتو من زیستی
گرم دارانت ترا گوری کنند　　کش کشانت در تگ گور افگنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی　　که به پیش تو همی مردی بسی
آنچنانکه پرتو جان بر تنست　　پرتو ابدال بر جان منست
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین　　تا گواه من بود در یوم دین
کو تحدث جهرة اخبارها　　در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن　　گو برو سر را بر آن دیوار زن
فلسفی کو منکر حنانه است　　از حواس انبیا بیگانه است
بلکه عکس آن فساد و کفر او　　این خیال منکری را زد برو
گر ندیدی دیو را خود را ببین　　بی جنون نبود کبودی بر جبین
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه　　آن رگ فلسف کند رویش سیاه
جملهٔ هفتاد و دو ملت در تو است　　وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود　　همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده　　که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین　　چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است　　زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما وا مگیر　　باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب　　انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش　　ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین　　بود ز ابدال و امیر مومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت　　گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس　　برتر از سلطان چه میرانی فرس
بلعم باعور را خلق جهان　　سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او　　صحت رنجور بود افسون او

### دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد گردان مستجاب شدن

پنجه زد با موسی از کبر و کمال　　آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان　　همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله　　تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بنا بانگ کشند　　یک دو تن را سوی ره زایشان کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند　　رویت ایشان دشمنان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند　　ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد　　کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش　　الله الله پا منه ز اندازه بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت　　در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست　　تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه　　شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش　　جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند　　عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی　　باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل　　زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا　　زانکه انسانرا نیند ایشان سزا
عزت وحشی بدان ساقط شدست　　کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره　　چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح　　چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود　　هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی　　کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح　　همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل　　زانکه بی عقلند و مرذول و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل　　کرد از عقلی به حیوانات نقل
همچو هاروت و چو ماروت شهیر　　از بطر خوردند زهر آلوده تیر

### اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در بحر فتن

اعتمادی بودشان بر قدس خویش　　چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند　　شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت　　شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند　　با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند　　رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را از انبهی شاخ درخت　　کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را　　جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبهی هیزم چه غم　　کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون　　چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر　　گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از کی باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بران بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت ماروت ای جوان

## بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بدیشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشتن بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
این ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن صفیرش چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای گران

## بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحّ نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
کو یا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کرد اندر پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از آن رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ماست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمزرت

گر برون آمد بگفت او شادمان — شکر که کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود — این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد — می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن تو قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او — کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست — این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند — تا برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست — که نکویی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام — حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست — در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم — انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین — صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند — بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس حس بلش را زیر کن — کز قیاس تو شود در پشت کن
گوش حس تو بحرف ار در خورست — دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آنکس کاین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست — من ز نار و او ز خاک اکدرست

## در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست — که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان — پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه — زادهٔ آتش توی ای رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر — یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر غقال را
منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست — تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ — برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما — در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویشبینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنگون افتید از قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان نهیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده

## در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تمار الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی زنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

## قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم
رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر
آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر
نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد نو نو صور کآید برو
می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند
بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند
میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دل شان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند
چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

## پرسیدن پیغمبر صلعم زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مومنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکیست
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هرچند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترک پیش سر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن

## جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بسایید دوششان بر دوش من / نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منخسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

اشاره بحدیث ... الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه
بطر سرکش ۱۲
بیض جمع ابیض ۱۲
سود جمع اسود ۱۲
اشاره بآیه ... سوره والتین ... لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ...
خسف گرفتن ماه ...

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد

گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه / بر مراد و امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / یا اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود

ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او

ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

## متهم کردن غلامان خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب رو

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت آبش بده بهر نما

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بایست است

پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور بهی خواهی ازین سخن حرب / سر مکش از دوست اسجد واقترب
سر کشا زاین سر سر در عذب / سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

## حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبارت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

## حکایت

گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آن کاهست کو پوشیده است / این گمان خود از پی نادیده است
بد خیال غائب اندر سینه رفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت

گر سمای نور بی بارید نیست / هم زمین تاری بی بالید نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرهاند جانها را از خیال

یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از ترد و ریب

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که پس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غائب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگهدارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان   که بسی فرقست شان اندر میان
پس قرین بی بشر در نیک و بد   آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت   اختر او را شمع شد تا ره بیافت

## گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم   رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور   که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل   که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود   که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاک و فی   من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نهاد   وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس   نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم   تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین   سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا   بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه   حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو   تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را   چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت   جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت   همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان   نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما   محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون   موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد   انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند   پرده ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور   هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها   حلقه حلقه حلقه ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا   نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی چرا نادیده   در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را   چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است   کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب   زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم   مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی   هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است   گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات   صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود   شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را   پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست   همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او   خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست   کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد گو زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
سرکه تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری مگو نیشش که برد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست ازو معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن این هوشدار
گرچه البش گردی از عسل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزود همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانهٔ ایران شود / قالب زنده ازو بیجان شود
در درون نارست هست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فرو زد در وجود / بیزیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

## آتش افتادن در شهر در ایام عمر رض

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید ازان و می شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

## خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افگندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدا روئی و حرص آن زشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گوای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نبگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

## سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از که آمین تو تعلق یافت او / در حرم با آفتاب خوبرو
آن ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راه‌هاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

## جواب گفتن علی که سبب افگندن شمشیر چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد

آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب الله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهی شان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کاین بیک لفظی شود آزاد و مرد / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

چون گناه اوست ای جان کی کنم / کو ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه جرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمم سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
پس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بدهمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

## گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیرالمومنین علی ع که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۵۱ اوراق جمع ورق که برگ باشد ۱۲

۵۲ جحود بمعنے انکار ۱۲

۵۳ عصاة جمع عاصے ۱۲

۵۴ وشات جمع واشے بمعنی سخن چین ست ۱۲

۵۵ [illegible]

۵۶ در سوره بقرست و این آیه و تمست ما ننسخ من آیة او ننسها الخ سبق ذکر یافت ۱۲

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نباری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جست پیساخت او / پست کرد و بر فلک افروخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنایت / تا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو برس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن زجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی ست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

## تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه چون جان واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید باز او را نواخت

چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم — گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز اهرمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست — آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

بقیهٔ قصهٔ امیر المومنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست — مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتنست — در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است — حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست — بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم — چون شنید این سر رسید گشته خم

افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ — تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت گردد عیان
هین گمان بد مبر ای ذو لباب — با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مکه و غیر را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرمود الدنیا جیفة وطلابها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش — صد چو یوسف او فتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق — که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل — والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی — مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان و وهم ضمیری بد کند — کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زآبگینه زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می بینی عزیزان را بشر — وانکه میراث بلیس ست آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود — صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنان که آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی آنقدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانند این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه پذرفتند و بودند شاد — همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندر آ در گلستان ای مزبله — چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زود تر در نه قدم — زین چه‌ای بن سو باغ ارم

هم نبردش گفت کای شهر خدا — شرح کن این را و بپذیرم بلا

## گفتن امیرالمومنین ع با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمومنین با آن جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی — آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را تو بامر حق شکن — بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده — بل زبانهٔ هر ترازو بوده

تو تبار و اصل خویشم بوده — تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ شمع خو — که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور — کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرفراز زمن

ف ۱ اشاره به حدیث نبوی ست لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی [illegible] که نمی گنجد با من در آن وقت هیچ فرشتهٔ مقرب و نه هیچ پیغمبر مرسل ۱۲

ف ۲ اشاره به آیه واقعه در سورهٔ جمعه است قل یا ایها الذین [illegible]

ف ۳ خدو آب دهان ۱۲

قرب پنجه کس ز خویش قوم او
عارفانه سوی این کردند رو

او به تیغ حلم چندین حلق را
وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

## خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل
ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود
چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد
زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
چون همان را میخورد اشتر ز دشت

میدراند کام و لنجش ای دریغ
کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز
چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین
خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را
بعد ازان کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلوده می آید سخن
آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند
آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وختمت

## فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده ازان کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ ازان حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فائده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر نسبت که از بهر آن مصلحت آفریده شده ست و اگر حکمت آن بر و فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بیحسابست جهت آن گفته اند که صفات حق ست بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدام ست الحمد لله حق حمده و الصلوة علی محمد و آله

## دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / بازگردانید ز اوج آسمان

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

این دهان بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان

نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

گر در آن حالت بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت

نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد

رو بجو یار خدائی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود

خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن

تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناشگفته بود

مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

ای دهان تو خود دهان دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی

چون در دو کامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط

همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد

گر ز تنهائی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آنرا هم ز یار آموخته است

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

ص۱ روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بجهت کشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام بر روز نهاده‌اند ۱۲

یار آیینه ست جان را در حزن / بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خواب شان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بگلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آ اگر اسکندری / بعد ازان هر جا روی نیکو فری
بعد ازان هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُر پاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ وین حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی می چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می کنی / گه موحد را بصورت ره زنی

گه ترا گوید ز مستی بو الحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان می کند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم حس خوش پیست

هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت او

چاره آن باشد که خود را بنگرم / در خور آنیم یا نا در خورتم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

یقظه بیداری ۱۲

اعتزال نام طریقه ایست که معتزله بران طریق اند

در حدیث نبوی است که ان الله جمیل و یحب الجمال یعنی خدا نیکوست و نیکوئی را دوست می دارد ۱۲

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب ای یقین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشد / باقیان را می کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / وانکه چشم دل ببسته بر گشا
ای تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بیقیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت کشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او را وی کند
گر ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال / از حقائق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

## هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افگند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش از راستان آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش
خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند
زانکه این گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین
تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را آن سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب
تو مبین بازی بچشم نیمخواب
زانکه فرزین بندها داند بسی
کو بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات
در گلویت مانع از آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی
رهزنی را برده باشد رهزنی

## دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید و پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو
کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک
وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلحست و مصلحتها داند او
کان دعا را باز میگرداند او
وان دعاگوینده شاکی میشود
پس برد ظن بد و آن بد بود

می ندانند کو بلای خویش خواست
وز کرم حق آن بد و نادر رواست

## التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از و زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همراه نام آن سنی
که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
لائق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر
وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان
هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست
خار روییدن جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود
ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی
بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید
کو ندارد میوه مانند بید

## اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی میگشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست
او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد
گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست
بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید
لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف
بهتر از صد منزل و گام و طواف

سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

## مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار / کرّ مادرزاد با سرنا چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

## بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

بحر کف پیش آرد و سدّی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

## الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنیست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او ز بند
گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فگن جل زود تر / زانکه شب سرماست آنکان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه‌گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدرید نیست / کاین حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز / ناله‌ها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ سزد

## گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت آن خر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / نی دی میگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوار اند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان

سله گوبینی کودال ۱۲

سله قال النبی صلعم الحزم سوء الظن یعنی حزم و دوراندیشی گمانی ست ۱۲

خانهٔ دیوست دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن عرّ در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست روی تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط
سر درآید همچو آن عرّ از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو در زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان
بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و بر جان او
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است
جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین
للخبیثین الخبیثات است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همین اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند

طبلها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

تو رهائی جو ز ناجنسان بجد
صحبت ناجنس گورست و لحد

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

گر درآمیزند عود و شکرش
برگزیند یک یک از همدگرش

طبلها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد با همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را بهر این
تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین

حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانها را بر طبق

مؤمن و کافر مسلمان و جهود
پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم

بود نقد و قلب در عالم روان
چون جهان شب بود و ما چون شبروان

تا برآمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان می‌خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابگان
عاشق روزند این زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سرّ اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
از برای آنکه اینهم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست
خود فنا چه لایق گفت خداست

۵۱ تلبیس اشتباه کاری ۱۲
۵۲ ریو مکر و فریب ۱۲

از خلیلی لا احب الآفلین — پس فنا چون خود رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین رب جلیل

یا زوال اللیل ست ستاره او — وین تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک — با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر — همچو دانه کشت کرده ریگ در

والت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهنست — جفت باید جفت شرط زادنست

آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست — در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین — متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند — آن دو سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او — گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود — کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش — داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور — می نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری — چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی — ور چه می لافی بیانش میکنی

او ز تو رو در کشد ای پر ستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و نبیند سوز تو — علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نا اوستا — همچو باز شه بخانه روستا

## یافتن شاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

علم آن بازست کو از شه گریخت — سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را — دید آن باز خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد — ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز — پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند — سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق — کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد — سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد — شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست — که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار — غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر — خیره بگریزد بخانه گنده پیر

گنده پیر جاهل این دنیا دنیست — هر که مایل شد بدو خوار و غبیست

هست دنیا جاهل و جاهل پرست — عاقل آن باشد که زین جاهل برست

هر که با جاهل بود همراز باز — آن رسد با او که با آن شاه باز

باز می مالید پر بر دست شاه — بی زبان میگفت من کردم گناه

پس کجا نالد کجا زارد لئیم — گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند — زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم ازان افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد — زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کس زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین — خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر نبستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را

ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افگنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برار

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از بهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

## حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوامردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته / خان و مان خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او

وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکند دائم ندا

کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد

تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

---

۱ بندق گلولهٔ گلین ۱۲

۲ خریق پرده درنده ۱۲

۵۴ مجان مفت ۱۲

۵۵ لبن شیر ۱۲

۵۶ تقا پرهیزگاری ۱۲

۵۷ شقا رنج و هلاکت ۱۲

چونکه عمر شیخ در آخر رسید ‌‌ در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع ‌‌ شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش ‌‌ درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر ‌‌ نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد ‌‌ لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر ‌‌ که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند ‌‌ یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر ‌‌ تا خرد آن جمله حلوا از پسر

گفت او را کین همه حلوا بچند ‌‌ گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو ‌‌ نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ ‌‌ تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال ‌‌ نک تبرک خوش خورید این را حلال

بهر فرمان جملگی حلقه زدند ‌‌ خوش همیخوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد ‌‌ گفت دینارم بده ای پرخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم ‌‌ وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ‌‌ ناله و گریه بر آورد و حنین

ناله میکرد و فغان و های های ‌‌ کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی ‌‌ بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو ‌‌ سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر ‌‌ گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت ‌‌ تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی ‌‌ او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانکار و جحود ‌‌ رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری ‌‌ از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست ‌‌ شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف ‌‌ درکشیده روی چون مه در لحاف

با اجل خوش با ازل خوش شادکام ‌‌ فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند ‌‌ از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او ‌‌ کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک ‌‌ از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجا می آورد ‌‌ مه وظیفه خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی ‌‌ آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب ‌‌ آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب ‌‌ ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند ‌‌ وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه ‌‌ خاصه ماهی کو بود خاص اله

میخورد شه بر لب جو تا سحر ‌‌ در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند ‌‌ همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز ‌‌ قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی ‌‌ یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر ‌‌ هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق ‌‌ نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد ‌‌ وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او ‌‌ خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود ‌‌ کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانی است باز ‌‌ ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن ‌‌ بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم ‌‌ لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب ‌‌ هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو ‌‌ گشت از انکار خضری زردرو

۵۱ اند کنایه از عدد مبهم است از سه تا نه بمعنی چند ۱۲
۵۲ غریمان یعنی طلبکاران ۱۲
۵۳ نک مخفف اینک ۱۲
۵۴ طبل خوار پرخوار و اکول ۱۲
۵۵ سماک نام ستاره ایست ۱۲
۵۶ ژاژ خائی بیهوده گوئی ۱۲
۵۷ چغز وزغ ۱۲
۵۸ توزیع بمعنی قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا می‌شکافت / از چشمش آسمانرا می‌شگافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آنهمه گفت و قال / من بحل کردم شما را آن جدال
سر آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همیخواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همیخواهی کز آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

### ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جزکه استیزه نمیداند طریق

## تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ۴

می نگیرد پند را از ... / بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / ناموجه کرد تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان / سخره و بیگار از ما وارهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چکارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه

گریه بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

---

۱ اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف ست وادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار خود را بطریق انکسار و از ترس ۱۲

۲ آشوفتن آشفته شدن ۱۲

۳ اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما بما آنرا که هست ۱۲

۴ میزیدن بول کردن ۱۲

۵ کما ورد فی الحدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در تو واقع ست ۱۲

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین　زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند　غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند　رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست　که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم　گوشت پاره‌اش دان کو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر　آن سرش از آن سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک　از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد　آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار　زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند　لیک بیکاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث　جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک　لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست　کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود　وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین　بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب　نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک　در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان　متقی گوید خدا از عین جان
اسد الله میزنی از بهر نان　بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش　پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه　همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش　ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری　تو بنام حق پشیزی میبری

## خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاوست

روستائی گاو در آخر ببست　شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو　گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر　پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی　زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم　کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور　نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل　لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی　پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای　لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی　بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را　تا بدانی آفت تقلید را

## فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید　مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش　نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط　چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر　کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند　بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه　خرفروشی درگرفتند آن همه
گر ضرورت هست مرداری مباح　بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند　لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه　کامشبان لوتست و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند　چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما　دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان میکاشتند　کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز　خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند　نرد خدمتهاش خوش میباختند

آن یکی پایش همی مالید و دست ‌ ‌ ‌ ‌ وان یکی پرسید ش از حال نشست

وان یکی افشاند گرد از رخت او ‌ ‌ ‌ ‌ وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت صوفی چون بدید آن پای‌کوب ‌ ‌ ‌ ‌ گر طرب امشب نخواهیم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ‌ ‌ ‌ ‌ ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم میکوفتند ‌ ‌ ‌ ‌ گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق ‌ ‌ ‌ ‌ سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند ‌ ‌ ‌ ‌ باقیان در دولت او میزیند

چون سماع آمد ز اول تا کران ‌ ‌ ‌ ‌ مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر ‌ ‌ ‌ ‌ کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین ‌ ‌ ‌ ‌ خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع ‌ ‌ ‌ ‌ روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند ‌ ‌ ‌ ‌ گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او ‌ ‌ ‌ ‌ تا بخر بر بندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت ‌ ‌ ‌ ‌ رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم بآبش برده است ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت خر را من بتو بسپرده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه آوردم بتو ‌ ‌ ‌ ‌ باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد ‌ ‌ ‌ ‌ بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه از سرکشی راضی باین ‌ ‌ ‌ ‌ نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان ‌ ‌ ‌ ‌ حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگر بندی میان گربگان ‌ ‌ ‌ ‌ اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند ‌ ‌ ‌ ‌ قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا ‌ ‌ ‌ ‌ که خرت را میبرند ای بینوا

تا خر از هر که برد من واخرم ‌ ‌ ‌ ‌ ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند ‌ ‌ ‌ ‌ این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم ‌ ‌ ‌ ‌ این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب ‌ ‌ ‌ ‌ پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها ‌ ‌ ‌ ‌ تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ از همه گویندگان باذوق‌تر

باز میگشتم که او خود واقفست ‌ ‌ ‌ ‌ زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله میگفتند خوش ‌ ‌ ‌ ‌ مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد ‌ ‌ ‌ ‌ که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان ‌ ‌ ‌ ‌ کآبرو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت میزدی ‌ ‌ ‌ ‌ وین دلم زان عکس ذوقین میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش ‌ ‌ ‌ ‌ که شوی از بحر بی‌عکس آبکش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان ‌ ‌ ‌ ‌ چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر ‌ ‌ ‌ ‌ از صدف مگسل نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را ‌ ‌ ‌ ‌ بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع ‌ ‌ ‌ ‌ عقل او بربست از نور و لمع

زانکه صوفی را طمع پرده شده ‌ ‌ ‌ ‌ ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع ‌ ‌ ‌ ‌ مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی ‌ ‌ ‌ ‌ در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال ‌ ‌ ‌ ‌ راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی میگفت با قوم از صفا ‌ ‌ ‌ ‌ من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شمار اشتری / داد حق و لالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سندا

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

## قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرجها پیش چشمت آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید پا دارد بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره مات مات

این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرب از دست آن خر قلتبان

## شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوئیش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

سوی زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو درست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جا بجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال سفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میخ باغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زبان / از زبان تنها نه بل از عین جان

## تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وا رهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بداوائی سنی وفا / نان ربائی ز گدائی بی حیا

مفلس است او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه کالا زار دارد محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه ست او تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره هست چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
اینجهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجائی جهان را جا شدست

بازگرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

## فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهائی داده‌ای / زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که تابد او مقیم

ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش
خویش از صورتپرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندودست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهدت تو پیره خر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست
دولبش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست
بهره‌ی چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود به پشتش بر وسه پالان او

پشت خر دکان و مال و مکسبست
جان تو سرمایه‌ی صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نه که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه بس پیاده رفته است
بار این و آن بسی پذرفته است

شد خر نفس تو بر میخش ببند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم چرا جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ای بسا کس مرده در لوک و بکم
از جمال عافیت ناخورده سم

ور نمی‌یابی تو نقصان اگر
این سخن بشنو که دریابی مگر

## تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
درمیانه داشتی حجره دگر

ور رسیدی میهمان و زی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا
خانه تو بودی این معمورا

گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

این محک باید میان جان خویش
ور نداری ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک نام و نشان

نام هر یک میبرد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر

چه بود آن بانگ غولان هین بگو
مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها

گوهر چه بلکه دریایی شوی
آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عامل است
آنکه بیرونست ازو غافل است

پس درآ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیده‌ایست
پس برون کارگه پوشیده‌ایست

رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند
زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آنهمه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان از گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کاین عدو و آن حسود و دشمن است
خود حسود و دشمن او آن تن است

او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون میدود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید بکین

## ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشتخو

هیچکس کشتست مادر ای عنید
می نگویی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

متهم شد با کئی زان کشتمش
غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز خلقی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

پس بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه ای تو طالب کار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدو آفتاب
او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را میکشد

سرنگون می افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

۵۱ احتیال حیله گری ۱۲

۵۳ فرد اکمل کاملین در عهد خود و آگاه ۱۲

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو / هین مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

درگذر از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زانسبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چه نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر

روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفتصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بیواسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما

پس فقیر آنست کو بیواسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خورد از / آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

## امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

سله سبب آموزگار ۱۲

سله فلق ... ۱۲

سله پیرهن

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا دران گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران

گفتئی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه

راست کردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب

فکرتت را که مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل

گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

## براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و بازگفتن او انچه در وی است

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجوئی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران

تا علاج این دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم

که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار هم بقعه بدی

بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو

آن دگر را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما آگه تو به زان یار بد

آن نه که خواجه تاشت می نمود / از تو ما را سرد می کرد آن حسود

گفت او دزد و کژ است و کژ نشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو / راست تر من کس ندیدستم ازو

راستگوئی در نهادش خلقتی / هرچه گوید من نگویم تهمتی

راستی و نیکوئی و حیا / کژ نگویم آن نکو اندیش را

متهم دارم وجود خویش را / باشد او در من ببیند عیبها

من نبینم در وجود خود شها / هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش

کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش / غافل اند این خلق از خود ای پدر

لاجرم گویند عیب همدگر / من نبینم روی خود را ای شمن

من ببینم روی تو تو روی من / آنکسی که او ببیند روی خویش

نور او از نور خلقانست بیش / نور حسی نبود آن نوری که او

نور خود محسوس بیند پیش رو / گر بمیرد نور او باقی بود

زانکه دیدش دید خلاقی بود / گفت تو هم عیبهای او بگو

آنچنان که گفت او از عیب تو / تا بدانم که تو غمخوار منی

کدخدای ملکت و کار منی / گفت ای شه من بگویم عیبهاش

گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش / عیب او مهر و وفا و مردمی

عیب او صدق و ذکا و همدمی

۵۱ از حضرت امیرالمؤمنین کرم الله وجهه که فرموده المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود ۱۲

۵۲ فرقان فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله مجید ۱۲

۵۳ ناقد شناسنده ۱۲

۵۴ شمن بت پرست ۱۲

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جانرا هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کانرا ندید

در پدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُرّ خواص[۵۱] را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر آنکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

## قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت

آن سنا برقی[۵۲] که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم برست و شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستِ بافش نرم شد

چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد

جان جرجیس از فرشتی آن یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در جوف درختش جان فدی

چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او

چون شعیب آگاه شد زین ارتقا[۵۳] / چشم را در باخت از مهر لقا
شکر کرد ایوب با بر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال

خضر و الیاس از چنین دم زنده‌اند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت / نور فائض بود و ذوالنورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را درین و قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرد نثار / وان سر افکنده ببر آسمان سوار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی[۵۵] کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف

[۵۱] خواص غواص فرورونده در آب ۱۲

[۵۲] اشاره بآیهٔ دانی هدایت یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیکست تابش برق او نور از چشمها زائل کند ۱۲

[۵۳] ارتقا بالا رفتن ۱۲

[۵۵] کرخ نام جایی است در بغداد ۱۲

شد فضیل از رهزنی رو پیش راه ‏ ‏ چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه

بشر حافی را بشر شد ادب ‏ ‏ سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد ‏ ‏ مصر جان زاهچو شکر خانه شد

چون سری بی سر شد اندر راه او ‏ ‏ بر سر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان جهان ‏ ‏ سرفرازانند زانسوی جهان

نام شان از رشک حق پنهان بماند ‏ ‏ هر گدائی نام شان را برنخواند

رحمت و رضوان حق بر نامشان ‏ ‏ باد بر جان و روان پاکشان

حق آن نور و حق نورانیان ‏ ‏ کاندران بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش ‏ ‏ نیست لائق نام نو میجویمش

حق این آنی که این و آن از وست ‏ ‏ مغزها نسبت بدو باشد پوست

که صفات خواجه تاش و یار من ‏ ‏ هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم ‏ ‏ باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو ‏ ‏ چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده ‏ ‏ از تگ دریا چه در آورده

روز مرگ این حس تو باطل شود ‏ ‏ نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند ‏ ‏ هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد ‏ ‏ پر و بالت هست تا جان بر پرد

نور دل از جان بود ای یار غار ‏ ‏ مستعار آنرا مدان ای مستعار

آن زمان کین جان حیوانی نماند ‏ ‏ جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست ‏ ‏ بل حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری ‏ ‏ این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را ‏ ‏ چونکه لایبقی زمانین انتفا

نقل نتوان کرد مر اعراض را ‏ ‏ لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر این عرض ‏ ‏ چون ز پرهیزی که زائل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد ‏ ‏ شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله ‏ ‏ داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا ‏ ‏ جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسپ و اشتر را عرض ‏ ‏ جوهر کره بزاییدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض ‏ ‏ گشت جوهر میوه اش اینک غرض

هم عرض ان کیمیا بردن بکار ‏ ‏ جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها ‏ ‏ زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده ام ‏ ‏ دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش ‏ ‏ سایه بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست ‏ ‏ گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست ‏ ‏ هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر ‏ ‏ فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر ‏ ‏ حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش ‏ ‏ لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست ‏ ‏ صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض ‏ ‏ جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها ‏ ‏ در مهندس بود چون افسانها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش ‏ ‏ بود موزون صفه و سقفش و در

از مهندس آن عرض اندیشها ‏ ‏ آلت آورد و ستون از بیشها

چیست اصل و مایه هر پیشه ‏ ‏ جز خیال و جز عرض اندیشه

جمله اجزای جهان ای بی غرض ‏ ‏ در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل ‏ ‏ بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود ‏ ‏ در عمل ظاهر بآخر میشود

چون عمل کردی شجر بنشاند ‏ ‏ اندر آخر حرف اول خواند

گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است ‏ ‏ آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز این افلاک بود ‏ ‏ اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
اینجهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها خیانت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چونکه کس را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افگنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
اینجهان و آنجهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

## باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهرویی جعد مویی مشکبو / نیکخویی نیکگویی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی را بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست وز یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

اشاره بآیه واقعه در سوره دهرست هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی تحقیق که آمد بر انسان یعنی بر آدم روزگاری که نبود چیزی یاد کرده شده

طلق بمعنی درد زه

کلابه کلافه

تاسه بمعنی خفگی

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورتش ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون سه سست حق و شبان / میرود اندر جهان روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ / قائمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
بینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی و ز خرد بی بهرهٔ / آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی و ز خرد بیگانهٔ / بو نداری و ز خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نکته زغیبت یک سر مو دار انگشت / کز لطافت چون هوای دلکشست
تا بجسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

## حسد بردن حشم بران بندهٔ خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست گوئی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

ل
اشاره بآیهٔ واقعه در سورة القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبه زده شده ۱۲

گرد نفس دزد و کار او مپیچ — هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود — نزد مالک دزد دین رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش — ماند روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند — تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس — کی نماید قوتی با باد خس

ور نداری باور از من وا ببین — در نبی والله خیر الماکرین

ور تو گوئی فائده هستی چه بود — در سوالت فائده هست ای عنود

گر ندارد این سوالت فائده — چه شنوم این را عبث بی فائده

ور سوالت فائده دارد یقین — پس جهان بیفائده نبود ببین

گر سوالت را بسی فائدهاست — پس جهان بیفائده آخر چراست

ور جهان از یکجهت بیفائده است — از جهتهای دگر پر فائده است

فائدهٔ تو گر مرا فائده نیست — مر ترا چون فائده ست از وی مایست

فائدهٔ تو گر مرا نبود پدید — چون ترا شد فائده گیر ای مرید

ور منم زان فائده چرا این حر — مر ترا چون فائده ست از این مبر

حسن یوسف عالمی را فائده — گرچه بر اخوان عبث بد زائده

لحن داودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون — لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مومن شهیدی زندگی — بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فائده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست — پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است — روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است — قوت علت همچو چوبش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش — مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذائی میخورد — دل ز هر علمی صفائی میبرد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست — چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما — می بزاید خوبی و احسانها

قابل خوردن شود اجسام ما — چون برآید از تفرج کام ما

سرخ روئی از قران خون بود — خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشیدست و از وی میرسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم — بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست — امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم — کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او — نه برآمد نه فرو شد ذات او

تا که واپس مانده ذرات ودیم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان یا خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریایی تیز فعل / دارو ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو برکند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه ارا فشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کور است آنکه او گم کرد راه

## گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را برکند
خانهای ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنویش گر عقل دارید اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند ز ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / چغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با چغدها دمساز کرد / از دم من چغدها را باز کرد
ای خنک چغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه چغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبلخوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / ور چنین لبیک پنهان خوری

## کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز ازو آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فائده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فائده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فائده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار شگافته شدن ۱۲

طبل باز: طبلکیست که چون باز دور گردد و از نظر غائب شود بشنیدن آواز آن طبلک آن باز آید ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والفجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا کرده شده ۱۲

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دارالسلام / سوی عاصی می‌رسد بی انتقام

یا سوی مس سیه کیمیا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام

فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور و دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پرصفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون لیسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل پر افغان همچو نی انبان شده

عمر ضایع سعی باطل او دوار / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

## حکایت

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن

ره‌گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پرخون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم‌نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود

خاربن در قوت و بر خاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

یعنی روزگار ما ای عم درمیان ماست تعجیل مکن گفت تعجیل کن مهل انگاری و معطلی در قرض ما مکن ۱۲

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشتت هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق فاروق مهین / هین طریق دیگرانرا برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
**مصطفی** فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او زاب جو
زاب ز آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش جهد / چکچک از آتش برآید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نی نام ماندی نی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
بار بر پهنا میرویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت کشید / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه غافل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن صحبت گذشت / مرده گرد و رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی او را برگ و بار
تا نمرد است این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

## در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی ست این ترک هوا / برکشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عالم چو چاه / وین رسن صبرست از امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون شو ز چاه — تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند — کژنمائی پرده‌سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار — بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران — هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم — چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر — گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار — اسپ در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست — گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست — نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است — مرغ را نگرفته است و مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست — سلسله هر حلقه اندر دیگرست

ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی تو تیر نمی اندازی چون می اندازی بلکه خدا می اندازد
حرون سرکش
نفاط آتش باز
زندیق بیدین
مقنص دام
برهان محقق سید برهان الدین محقق

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنیست / رنگ آتش دارد الا آهنیست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملائک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

## تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوش است　　کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست　　هر که او زین کوره باشد کور نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد　　جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت　　روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست　　بط قوی در بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب　　باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون　　هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگرست　　پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل　　خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند　　که همه دیوانگان پندم دهند

## آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد　　کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک　　می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک　　پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود　　آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد　　بند کردندش بزندان بالمراد

نیست امکان واکشیدن این لجام　　گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان　　کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون بر دست رندان اوفتاد　　لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد

یک سواره می‌رود شاه عظیم　　در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای　　آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود　　واندک اندک روی خود را برگشود

جملهٔ ذرات در وی محو شد　　عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود　　لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان را بود کار و کیا　　لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفت قومی راه گم　　از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته　　زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود　　پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود　　عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر　　باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفیند　　کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند　　کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت　　این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم　　داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت　　این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق　　آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست　　عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند　　بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار　　صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان　　خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها می‌رسید　　گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی　　بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی　　نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک　　صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کو غالبترست　　چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان در وجودت غالبست　　هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر　　ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها　　از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر　　می‌رود دانائی و علم و هنر

اسب سکسک می‌شود رهوار و رام　　خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و حوص / یا شبان شد یا شکاری یا حریص
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن لطیف در / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر را فتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم اسفتی و ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش
این سخن را منقطع پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی مستجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / درمیان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین بر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن اندازد که مخزن عار اوست / هستی اندازد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین بسی ست / در نظرشان گوهری کم از خسی ست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پی‌اش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افگنند / دست اندر کالهٔ بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو نی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او در او با او عشق باخت

## ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی اشتها / این بود پیوندگی بی منتها

خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غائب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و بنشست / خواجه پس بگرفت گزلکی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گزلها تا هفدهم
ماند گزلی گفت این را خود خورم / تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم

او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می نخوردم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود

از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود

از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود

از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانند بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای برق ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لا غربی نیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بین ست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

---

۵۱ سور آب نیم خورده ۱۲
۵۲ سکین کارد ۱۲
۵۳ برین برش ۱۲
۵۴ ششم [illegible] برشهای خربزه [illegible] ۱۲
۵۵ بطیخ خربزه
۵۶ سقم بیماری ۱۲
۵۷ چنانچه در سوره فتح واقع است لیس علی الاعمی حرج ولا علی المریض حرج ولا علی الاعرج حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض [illegible] در [illegible] جهاد حرجی و حرجی نیست ۱۲
۵۸ اشاره [illegible] یکاد البرق یخطف ابصارهم [illegible]

هم درین عکسی بگردان این نظر / در کسی که عکس دولت بنگرد
آن نظر که بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گردد احوالی حال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها / کی ز یسری بازیابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / تا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این هیچ آن نی آن قرآنست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

## تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان اید
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان آگاه شده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن چشم حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد برین اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
ور بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون ندانی رمز خنده در شمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افگند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه

جنک یعنی دست زدن ۱۲
در فقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن ۱۲
خارق پاره کننده ۱۲
در روی مالیدن چیزی بر روی کسی آوردن ۱۲
خداع مکر و فریب ۱۲

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی وآن سیه میزان ما

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

اندرین معنی شنو تو قصه / تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

## عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

خواند او آن نکتهای با شمول / در حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازوی انشق القمر

خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کفی خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق

السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که ناگه برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید چون / بس جگرها کاندرین گشتست خون

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم

کار من بی علت و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

## انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیه او در ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی

روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فائض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

بیت: در رونده کیست که آب گوارا بیارد مر شما را ۱۲

لیک استغفار هم در دست نیست　ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود　راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل　گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد　مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت　چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا　بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول　سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا　خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست　مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه　که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را　شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را　واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم　کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر مطر　تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال　کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن　کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا　کی درختی برفشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار　برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون　کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند　کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان　لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر　کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها　من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست　که بهر ساعت دو صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه　چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست　دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد　چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است　همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا　کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان　که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار　یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو　یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس　چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت　که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت　این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو　که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت　این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر　این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه　که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی تو شبها بهر راز　وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد　همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات　چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو　سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود　چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار　خوی عشاق است ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها　آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد　از امید آن لطف پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست　کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای　گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا　چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه چیزیست این وا گو که چیست / گم شده اینجا که داری گیستت
گوییش خیر است لیکن اهرمن / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در ره بهر مردی سوار / گویدت سنگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آید نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنار او سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گردی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر اگرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا آن آفتاب / آتشی ناید بیکبار تباب
از کواکب در سپهر بیکران / در دمی بی نور ماند بی نشان
آنچه بر وا ره بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز بحکم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه ازانها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

## مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای به یادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر ترا / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگوئی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخوی و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
آنکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

## وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی علیه السلام بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیانرا اصطلاح هند مدح / سندیانرا اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقانرا هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پرخون شهیدان را مشو
خون شهیدانرا ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکانرا چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقانرا ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

## وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهائی کان نمی آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن پس مختصر

لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و به آبی میرود / این پلیدی جهل قائمتر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید ازو غنچه‌ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای میچیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نه بیند پیش رو

روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما

چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

## سؤال موسیٰ از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملائک اعتراضی کرد دل

کز چه مقصودست نقشی ساختن / واندران تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

لاحصی ثناء علیک انت کما اثنیت ۱۲

آن یقین میگویدت خاموش کن / حرص رویت گویدت نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را ز اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل برارند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین ست اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مراد این نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد به دست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

در ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

| | |
|---|---|
| کان عودی در تو گر آتش زنند | این جهان از عطر و ریحان آکنند |
| تو نه آن عودی کز آتش کم شود | تو نه آن روحی که اسیر غم شود |
| عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور |
| ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو نکوتر از وفا |
| زانکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود |
| عاقل آرد معرفت را در میان | جاهل آرد معرفت را بر زبان |
| گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد |
| دوستی با مردم دانا نکوست | دشمن دانا به از نادان دوست |

**رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود**

| | |
|---|---|
| عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار |
| آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت |
| چونکه از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد |
| خفته از خواب گران آن جهید | یکسوار ترک با دبوس دید |
| بیحجابا ترک دبوسی گران | چونکه از وی کوفت او شد زو روان |
| برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا به زیر یک درخت |
| سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای به درد آویخته |
| سیب چندان مر او را در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد |
| بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی چه کردم مر ترا |
| گر ترا ز اصلست با جانم ستیز | تیغ زن یکبارگی خونم بریز |
| شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آن را که روی تو ندید |
| بی جنایت بی گنه بی بیش و کم | ملحدان جائز ندارند این ستم |
| می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن |
| هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو |
| زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد |
| زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست ازو |
| چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را |
| سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت |
| گفت تو خود جبرئیل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی |
| ای مبارک ساعتی که دیدیم | مرده بودم جان نو بخشیدیم |
| ای خنک آن را که بیند روی تو | یا در افتد ناگهان در کوی تو |
| تو مرا جویان مثال مادران | من گریزان از تو مانند خران |
| خر گریزد از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکو گوهری |
| نز پی سود و زیان می‌جویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش |
| ای روان پاک بستوده ترا | چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا |
| ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت آن مگیر |
| شمه‌ای زین حال اگر دانستمی | گفتن بیهوده کی تانستمی |
| بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال | گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال |
| لیک خامش کرده می‌آشوفتی | خامشانه بر سرم می‌کوفتی |
| شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه این سر را که مغزش کمترست |
| عفو کن ای خوب روی خوب کار | آنچه گفتم از جنون اندر گذار |
| گفت اگر من گفتمی رمزی از آن | زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان |
| گر ترا من گفتمی اوصاف مار | ترس از جانت برآوردی دمار |
| مصطفی گوید اگر گویم براست | شرح آن دشمن که در جان شماست |
| زهره‌های پردلان بر هم درد | نی رود ره نی غم کاری خورد |
| نی دلش را تاب ماند در نیاز | نی تنش را قوت صوم و نماز |
| همچو موشی پیش گربه لا شود | همچو میشی پیش گرگ از جا رود |
| اندرو نی حیله ماند نی روش | پس کنم ناگفته‌تان من پرورش |
| همچو بوبکر ربابی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم |
| تا محال از دست من حالی شود | مرغ پربرکنده را بالی شود |
| چون یدالله فوق ایدیهم بود | دست ما را دست خود فرمود احد |

۵۵ این شعر از نسخ متعدده ثبت دیدم ولی در کتاب مکاشفات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نیز ثبت است شعر دیگر ... دشمن دانا به از نادان دوست ۱۲

۵۷ اشاره بآیه واقعه در سوره فتح ست که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم یعنی ... کرده اند ای محمد با تو ... دستهای ایشان است

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا / آندم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد ای حریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / اینحکایت بشنو از بهر مثال

## حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهائی خرس را درمیکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید آن بانگ خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سرستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
دارو مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بپای این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قویتر دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شجر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لاحقند

وان شرر را از ری مقصودی خوش  ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر  لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس ترست  در صفت از سنگ و آهن برترست
ور زمان شاخ از ثمر سابق ترست  در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر  پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز  زانکه طولی دارد اضمار مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها  شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت  اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست  تا که آن خرس از بلا کل تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست  لیک فوق حیله تو حیلتیست
ماکران بسیار لیکن بازبین  در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو  کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا  چشم را سوی بلندی نه ولا
روشنی بخشد نظر اندر علا  گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن  گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست  شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید  مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد  کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید  او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته  وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود  تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود  تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش  در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین  گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان  نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او  کو و کو کو فاخته سان سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا  همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا  وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین  چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد  خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا آن سنگدل را موم کن  ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

## گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی‌گفت الامان  من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان  چون دو کوری دارمی اهل زمان
از تعجب مردمان گفتند لیک  این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما  آن دگر کوری کدام آن وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا  زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود  مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود  مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید  اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را  لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله  خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود  آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند  بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد  زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق  زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست  کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود  نالهٔ تو نیست این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده  یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن  ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

این آیه در سورهٔ آل عمران ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کردند و خدا جزای مکر ایشان داد و خدا عالم است بمکر ایشان ۱۲

اهل نار و جزع ایشان ... و یا من سخن مگوئید ۱۲

بازگرد از گرگی ای دیوانه‌ی

## تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

نصرت از حق مستطاب نعم النصیر

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت رو با من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
بار گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع داری گدائی تو بلیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز صحبت یار من / کاینچنین میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نا اهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای بدبخت آمد / مکر و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / رو سیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی اهل خیال

## گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبرم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها / آب خون شد بر عدوی نابکار
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این دو صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وان توهمات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدائی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقانرا اینهمه غیرت شگفت
زان عجبتر دیدهٔ از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلانرا چه رباید باطلی / عاطلانرا چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

## ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب از تو ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غربیل وار / تا که کاه از من نمییابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوسالهٔ / خر خریداری و درخور کالهٔ

من نه گاوم تا که گوساله ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

## تعلق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم بردرید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بهم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

## سبب پریدن و چریدن مرغیکه با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی تعبیه ست
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرو شده اهل نهان / وین دگر در جای گدائی نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همیگوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازین دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان منست / زانکه پندارند کو زان منست
گر درآمیزد بمن آن هرزناک / موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آنرا برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

## تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفتست و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به پیچ گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بردرد و سر رهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
هر که او گوید نیز و ما دروغ / در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندر آن بیماری او چون تار شد

رفتن مصطفی صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز با تو عائدست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع‌اند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرم‌شان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم بی ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست

۵۱ عائده: برگردنده ۱۲
۵۲ عنود: عناد کننده ۱۲
۵۳ صله: پیوستگی ۱۲
۵۴ عتیب: یعنی عتاب ۱۲
۵۵ جیب: ... ۱۲
۵۶ یوفی چنانکه در بعضی حواشی مسطورست لا یفی یعنی دهر زه گو و بعضی بسوی بیوفی نوشته‌اند که کلمهٔ تقریع ست و در بعضی از نسخ هر یکی شوخی بدی لا یوفیی نوشته‌اند ۱۲

رفت او بر من بر شما هم رفتنیست / اینچنین غصه شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق

بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای دد دین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن فقیه / در پیش رفت آن ستمگار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که گشتی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست

بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست این ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی ای وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست برد می‌گشاد / دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

من سزا دارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران یکبین
گوش کردم آن همه افسوس تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو

زد و را القصه بسیار و نخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بچسپ اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / در حضر باشی ازین غافل مشو

فاخته‌سان و ز دشت کو کو کو / کنج پنهانی ز درویشی مجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو برمتاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

رقاق نان نازک ۱۲

قیماز نام غلام ۱۲

هر که کارد قصد گندم باشدش      کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی      مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود      چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود      در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت      نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل      اینچنین فرمود سلطان دول

## حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید      پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را      امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق      گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز      تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت      نیت آنرا کن که آن بیبایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی      تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال      بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب      همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب      چون گشاید آن نبیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود      دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش      عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت      مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال      یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید      رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه      گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست      نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار      وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد      دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی      صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است      که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست      خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت      واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده      گرد کعبهٔ صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست      تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر      تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار      گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی      صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکتها را هوش داشت      همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید      منتهی در منتهی آخر رسید

## دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را      خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید      گوییا آندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد      کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت      از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب      ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم      حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب      بر جهم هر نیمشب لا بد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش      دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد      دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست      مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد      صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است      کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان      در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را / جادو مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بیخطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجنگ آید ز عجب و غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زو / پف کنی او را برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تگ دریا فتاد / زانکه چشمش را ز اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

## عذر گفتن لقلق با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با لقلق شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را بازمی‌بایست گفت / تا ترا میکردم بیک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما

## بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده بود

بر نی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گه همی بازد بروزان و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر باره
فر او کروبیان را جان شده‌ست / او درین دیوانگی پنهان شده‌ست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوهی بر کوری گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد

۵۱ عابث بازی کننده ۱۲

۵۲ مغرس محل کشت ۱۲

کور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
کور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه پلید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه از جهلست و از بی خشیتست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار باشرر / بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد زامیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق ماند او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / میکنند آن کور عمیا ناله
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
اولا دزدیده کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلائق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابی کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

## خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت ازانکه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رایی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم نذورات همه روزه بدی

## دوم بار سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل ترست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که نشفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ براند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد

ها و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گویند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهائی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانش نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود

گر خدایش پر دهد او با خرد / بر رهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / نا امید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زرد رو

دل بخور تا دائما باشی جوان / از تجلی چهره ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گلست / این سخن را روی بر صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان   موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو   میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست   تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست   باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل سرچشمهٔ خوشی است آن   زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی   زانکه لطف حق ندارد منتها

شکر نعمت چون کنی چون شکر تو   نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام   فهم کن یا باب قدم الکلام

## نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن اورا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را   چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعائی کرده   از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا گفته   چون ز مکر نفس می‌آشفته

گفت یادم نیست الا همتی   دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی   پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده   پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست   روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول   آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم   همچو غرقه دست و پائی میزدم

پر گنه باب کشایش میزند   غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدیدی و وعیدی میرسید   مجرمان را از عذابات شدید

مضطرب میگشتم و چاره نبود   بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز   نی امید توبه نی جای ستیز

نی بغیر حق تعالی یار من   اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن   آه میکردم که ای خلاق من

## ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار   چاه بابل را نمودند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند   گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود   سهلتر باشد ز آتش رنج و دود

حد ندارد وصف رنج آنجهان   سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند   بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آنجهانی وارهد   برخود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یارب آن عذاب   هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم   درچنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم   جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود   بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو   ای خجسته وی مبارک بوی تو

میشدم از دست من یکبارگی   کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن   برمکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور سقیم   که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من   از سر جلدی نلافم این سخن

این جهان تیه است و تو موسی ما   از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر   همچنان در منزل اول اسیر

## ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند   آخر اندر گام اول بوده‌اند

راز میگفتند پیدا و نهان   جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی   تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما   کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی   در بیابان تا امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی   اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما   گاه خصم ماست گاهی یار ما

---

[illegible] ۱۲

سلے زہربا یعنی آشئے کہ در آن زہر بود ۱۲

سلے گربز محتال و مکار ۱۲

سلے تیه بیابان ۱۲

سلے لهب شعله ۱۲

خشمش آتش میزند در رحمت ها | حلم او رو میکند تیر بلا | کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این | نام موسی میبرم قاصد چنین | ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو نام آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار | عهد ما کاه و بهر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قدرت که آن تلوینها | رحمتی کن ای امیر لونها | خویش را دیدیم و رسوائی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان | بیحدی تو در جمال و در کمال | در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بیحد مشتی لئیم | هین که از تقطیع ما یکتار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو | بهر ما نی بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم | ای نهاده رحمها در لحم و شحم | این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت | دیو که بود کو ز آدم بگذرد | بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شده آن دمدمه | بازیی دید و دو صد بازی ندید | پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران | باد سوی کشت او گردش روان | چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را

خود زیان جان او شد ریو او | گوئی آدم بود دیو و دیو او | لعنت آن باشد که کژبینش کند | حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند که هر آنکو بد کند | بیگمان باز آید و بر وی زند | جمله فرزین بندها بیند بعکس | مات بر وی گردد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را | درد خیزد زین چنین دیدن درون | درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره | این امانت در دل و دل حامله است | این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست | درد باید درد کودک را رهیست | آنکه او بیدرد باشد رهزنست | زانکه بیدردی انا الحق گفتنست

آن انا بی وقت گفتن لعنتست | وین انا در وقت گفتن رحمتست | آن انا منصور رحمت شد یقین | وان انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را | سر بریدن واجبست اعلام را | سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن ملس را

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی | بر کنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر | چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان | هرچه دارد جان بود از جان جان | دستگیرنده ویست و بردبار | دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی او مانده | دیر گیر و سخت گیرش خوانده | دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه میخوان والضحی | ور تو گوئی این بدیها از ویست | لیک آن نقصان فضل او کیست

آن بدی دادن کمال اوست هم | من مثالی گویمت ای محتشم

## مثال در بیان معنی نؤمن بالعقد خیره و سر شده

کرد نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقش بی صفا | نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش ابلیسان و عفریتان زشت

نکس سرنگون شدن ۱۲

ملس سودن ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره والضحی که ما ودعک ربک و ما قلی یعنی خدا ترا نه واگذاشت ای محمد و نه دشمن گرفت ۱۲

هر دو گونه نقش استادی او / زشتی او نیست آن رادی او
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور تواند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دانکه طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معموری از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمدلک والشکر لک یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و درد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا

## دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو ای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیا حسن / آتنا فی دار عقبا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر آن یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختند / اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

۲ راه دنی پست ۱۲

۳ مهین خوار ۱۲

صنع شاهان خود محو شهد جسمان　　تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت و دولت رسد　　در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا　　دان که او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش　　آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی　　خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان　　او ز دولت می‌گریزد این بدان

پیشه‌ای آموختی در کسب تن　　چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی　　چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت　　اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب　　تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان　　پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند　　شکل صحبت کن مساسی می‌کند

آن مساس طفل چه بود بازیی　　با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان　　سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه　　کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب　　باز گردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانه گور تنها مانده　　با فغان واحسرتا برخوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون　　قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس　　چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف　　حیله و مکری بود آن را ردیف

در خبر آمد که آن معاویه

## بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است

خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود　　کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد　　چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود　　کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان　　تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس پرده یکی را دید کو　　در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست　　گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی به جد　　راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید　　سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت　　مصطفی چون در وقت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا　　که به خیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان ره کند در مسکنم　　گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را　　دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق

## دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

از چه برگشتی چنین بر من شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم　　راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم　　ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود　　مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن　　از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم　　عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند　　عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار　　آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشتست　　از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم　　در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد　　چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی ام که بودم شیر جو　　گاهواره ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او　　که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود　　کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم　　بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است … قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت … ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است … بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال … تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است … قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند … تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم … وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است … چشم من بر روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب … هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است … زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم … وانچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود … این حسد از عشق خیزد نی جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین … که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی … همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود … گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم … خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او … مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن ای محترم … هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد … خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است … اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او … دست‌باف حضرتست و آن او

## باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

گفت امیر او را که اینها راست است … لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی … حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو بسوزم چاره نیست … کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست … تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند … اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو … من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر … بانگ مرغانست اما مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را او ره زدست … مرغ غره کاشنایی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر … از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند … دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان … در فکندی در عذاب اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط … در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته … ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف … کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده … بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را … مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت … سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره … تو چو کوهی وین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم … غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق … بس سپاه جمع از تو مفترق

بس مسلمانان کز تو دین درباخته … سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده … بس چو برصیصا ز تو کافر شده

## باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

گفت ابلیسش گشا این عقده را … من محک قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق … امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام … صیرفیم قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمائی میکنم … مریدان را پیشوائی می‌کنم
نیکوان را پیشوا و ناصحم … شاخهای خشک را برمیکنم

این علفها می نهم از بهر سیت / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبانا کاه چی / مر مرا چه میبری سر بیخطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

## عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / برد خواهد از من این رهزن نمد

## نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بگست / بانگ چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندران هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

## باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت بر نیاید با سگی / هین غرض را در میان نه بی فنی
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از خود قطع نفس / که تو از شرش بمانی بیکسا
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

گر چو ز آهو زاید کودکی ... در گرگی و آهویی دارد شکی

اشاره بآیه واقعه در سوره بقره وعلم آدم الاسماء کلها یعنی آموخت خدا آدم را اسمای اشیا را کل آنها را و یک از القاب ست اینجا بطریق تکریم و تعظیم میگوید ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف که آدم در مقام توبه گفته ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین ۱۲

تو خوری حلوا ترا دمل شود — تب بگیرد طبع تو منحل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود این تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبهٔ — دام باشد این ندانی زو بها

زان ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم — نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص کین هست از طباع مختلف — مر مرا کی چار ضد شد مکتنف

من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میزدم با درد و سوز — تا مگر کاین دی بهم گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

## باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب — باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس — می پرد تمییز از اهل هوس

خلق مست آرزو اند و هوا — زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد

همچنانکه در حکایت گفته اند — بشنو آنرا تا کشاید بسته بند

## شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست

گفت اه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضیی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان — وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند — علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را وا داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون جواب من بگو — راست پیش آور دروغی را مجو

## با قرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش میبری

چار میخت کرده‌ام من راست گو — راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می نجویم شکری — ز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی — کو بود حق یا ز حق او آیتی

من ز سرگین می نجویم بوی مشک  من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی راز دزد  کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می نجویم کوست غیر  که مرا بیدار گرداند به خیر

## راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رض

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر  میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن  کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز  از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا  اینجهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها  از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز  کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی  لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

## فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون  مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود  که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز  با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام  چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن آمد برون  آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را  تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز  او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت  باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی  که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول  شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد  مکر خود اندر میان باید نهاد

## تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان  میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف آن فغان آن نیاز  در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب  تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا  تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین  من عدوم کار من مکرست و کین

## تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی  از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار  من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند  عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین  سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا  سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین  هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود  تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی  تا ز خیر بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید  در وثاق اندر پی او میدوید

## گریختن دزد از دست صاحبخانه باواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش  تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش  تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا  تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار  تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک  گفت با خود گشته گیر این بیچاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود  گر نگردم زود او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند  کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم  گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه  دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست  این فغان و بانگ تو از دست کیست

سله بیش ندانان کنایه از غبیت کردن و اطاعت فرمان برداریست ۱۲

سله غبین اینجا بمعنی حسرت ۱۲

سله شفی شفاست بامال رستغفی شده ۱۲

سله عزازیل نام شیطانست ۱۲

گفت اینک هین نشان پای دزد ‌ ‌ این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان ‌ ‌ در پی او رو بدین نقش نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا ‌ ‌ من گرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانگ تو بگذاشتم ‌ ‌ من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان ‌ ‌ من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم ‌ ‌ این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی ‌ ‌ بلکه تو دزدی ازین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان ‌ ‌ تو رهانیدی مرا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات ‌ ‌ در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات ‌ ‌ در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر ‌ ‌ کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت ‌ ‌ کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر ‌ ‌ پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان ‌ ‌ وصلت عامه حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسب ‌ ‌ شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر ‌ ‌ بی سبب نبود تغیر ناگزیر

وانکه ز اول محتسب بد خود ورا ‌ ‌ بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست ‌ ‌ محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند ‌ ‌ باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده ‌ ‌ جبر را از جهل پیش آورده

که مرا روزی و قسمت این بدست ‌ ‌ پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل ‌ ‌ قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژروی ‌ ‌ شاید ار از نقل قرآن بشنوی

## قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق ‌ ‌ با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی ‌ ‌ مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازیی می‌باختند ‌ ‌ مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراستند ‌ ‌ لیک تفریق جماعت خواستند

نزد پیغمبر بلابه آمدند ‌ ‌ همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی ‌ ‌ سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو ‌ ‌ تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر ‌ ‌ مسجد روز ضرورت وقت صبر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا ‌ ‌ تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر ‌ ‌ زانکه با یاران شود خوش کار مر

مسجد و اصحاب مسجد را نواز ‌ ‌ تو مهی ما شب دمی با ما بساز

ساعتی آنجا بیا تشریف ده ‌ ‌ تزکیه ما کن ز ما تعریف ده

تا شود شب از جمالت همچو روز ‌ ‌ ای جمالت آفتاب جان فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی ‌ ‌ تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان ‌ ‌ همچو سبزه تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر ‌ ‌ خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بیوفایان هین مرو ‌ ‌ کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بروی نهد ‌ ‌ بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود ‌ ‌ از دو سه سست مخنث میشود

در صف آید با سلاح او مردوار ‌ ‌ دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را ‌ ‌ رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان میشود ‌ ‌ وانچه مقصودست پنهان میشود

چاپلوسی و فسونها خواندند ‌ ‌ نزل دستان سوی حضرت راندند

آن رسول مهربان رحم کیش ‌ ‌ جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد ‌ ‌ در اجابت قاصدان را شاد کرد

مینمود آن مکر ایشان پیش او ‌ ‌ یک بیک زانسان که اندر شیر مو

سوی رانا دیده میکرد آن لطیف — شیر اشتابا ش میکفت آن نظیف
صد هزاران مکر و موی و دمه — چشم خوابانیدم آمد زان همه

راست میفرمود آن بحر کرم — من شما را از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی — با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان — هر دو دست من شده پروانه ران
چون بران شد تا روان گردد رسول — غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کاین خبیثان مکر و حیله کرده اند — جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود — خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — با خدا نرد دغل می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند — که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما — بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان — سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت — با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند — طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو — عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید — تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان — در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان — حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتی است — زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست — زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است — حفظ ایمان و وفا کار تقی است

گفت پیغمبر که سوگند شما — راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم — مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست — که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست — قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا — میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق — تا بآواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می آیدم — همچو صاف از دُرد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت — بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله میشنید — با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی وامیماندند — باز نو سوگند ها میخواندند

چون خدا سوگند را خوانده سپر — کی نهد اسپر زکف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح — قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زان نکول

## اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

کاینچنین پیران با شیب و وقار — میکندشان آن پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد — تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش بخشش از دل برفت — مهر بد از طبع بیحاصل برفت

شومی یاری اصحاب نفاق — کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر — مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم — ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود — مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه — میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست — از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست — کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا — که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقانرا یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بکر آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست

صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده

میدوی اینسو و آنسو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم

باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گربی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

## متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بباطل گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش

پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیّس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

## امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که در آن نهانست

---

۵۱ مسجد قبا مسجدیست در نواحی مدینه ۱۲

۵۲ چنانکه در سورهٔ فیل اشعار بحال اصحاب فیل میدهد ۱۲

اندر بار کردن کاروان [illegible]

۵۳ [illegible] ۱۲

۵۴ منال گم شده ۱۲

۵۵ موقن صاحب یقین ۱۲

۵۶ کیّس زیرک و دانا ۱۲

۵۷ [illegible] ۱۲

۵۸ خسر بمعنی زیان ۱۲

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این کز نیک و بد آمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افگن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست / کز غرض این حکایت گفتنست

## شرح فائده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هرکه یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه واگوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گوید و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشترست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزاید یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هرکجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

بدرستیکه ما برگردانیده ایم او را بسوی تو و گردانیده ایم او را از پیغمبران ۱۲

اندران صحرا که آن اشتر شتافت | اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش | بی طمع شد ز اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید | اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت | می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد ازان تنها روی آغاز کرد | چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی | تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام | وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من | در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو میدزدیدمی وصف شتر | جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش | مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر | هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق | پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود | مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا | جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم | سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست | هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیر دست | چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد | با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست | تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان | زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست | آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

## در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود | خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند | مطرح خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود | دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست | آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد | آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت | زد دران ناکفو امیر داد تفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست | وانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود | نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان | خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار | تا نسازی مسجد اهل ضرار

بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی | چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

## حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد | در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد زان یکی لفظی بجست | کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز | هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو | چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من | در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه | عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی دید آن بر خود خرید

زانکه نیمی او ز عیبستان بدست | وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست | مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست | چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش | بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای | پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست | گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او | گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی — یعنی از اهل بازی و لاغ ۱۲

هزل — بازیچه جد ضد آن ۱۲

دق — سرکوب ۱۲

در حدیث است از پیغمبر که من عرف الله کل لسانه یعنی هر که خدا را شناخت زبان او خاموش ماند ۱۲

لا تخافوا — اشارت به کلام الله ۱۲

تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد بند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

### قصد کردن غزان بخون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

### بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل دیوانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نگوئی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامعست / ور نگوئی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گوئی حاجتست / ور غیور آمد تو گوئی کربتست
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره هست و قوت نی / چاره هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
ای که میگوئی حنا بخشد ترا / آن فریب غول میدان برترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آنهم از دستان آن نفسست هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیمست این چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

## حکایت گرنده‌پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست کنجت در نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد علیم

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو آن بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کاندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

عادت آن ناسپاسان کو درست / نایدت تا سر بر آرد از چه درست

آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زایشانی کجا خواهی برست

## قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر بنالید و سخن جحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی دران بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور نی سقف و نه بام / نی دران بهر ضیائی هیچ جام

نی دران از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندران نی روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود — بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب — نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ شنگ — دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون — حبس و زندانش بدی تا یبعثون
آن به تسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شدست تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است — هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند — تو نمی‌بینی که کوری ورنه‌اند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان جمله روح بی جسد — نی در ایشان کبر و کین نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر — مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس — کو بشوق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس — گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست — کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را نکو دریاب تو — ور نمیدانی شنو از باب تو

## ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین — از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفتی چو باد — کز برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

## قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب — میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کان سلاح جنگ کشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل — ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن — ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول

## حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از گندم پری

وان جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آورد در گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر

اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر برنشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان

نی ز قوت و نی ز رخوت و نی قماش / نی مطاع و نیست مطبخ آتشش

گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند

کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است

گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ

احمقی ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

روبهان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

تا قیامت نیست عزش را زوال / گشته دور از ملک و دین الکمال

## کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون به خلوت خلق او

کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید او فقر بس باریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان

---

شاباش معنی تحسین مخفف شاد باش ۱۲

حر بمعنی آزاد ۱۲

لغوب مانده شدن ۱۲

مرده ریگ صاحب مرده است ۱۲

ایثار عطا کردن ۱۲

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا ز ایشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آئی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فگند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه ات سینه سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته اند
قوت هر یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

## آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقائق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده است چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

## طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ ‌ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ‌ گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند ‌ گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو ‌ گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن ‌ از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن ‌ تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند ‌ لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را ‌ آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز ‌ هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند ‌ خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا ‌ تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان ‌ شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هر چه محدودست لاست ‌ کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ‌ زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت ‌ چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست ‌ پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ ‌ کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ‌ هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ‌ از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ‌ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ‌ باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان ‌ جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری ‌ امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار ‌ که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها ‌ شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ‌ زانکه او بیشست و ایشان در کمی

## بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

ماهیان سوزنگر دلقش شوند ‌ سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ‌ ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست ‌ شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید ‌ ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب ‌ گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی ‌ در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی ‌ بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را ‌ هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان ‌ شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد ‌ کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل ‌ شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا ‌ شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز ‌ شیخ آب کوثرست اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب ‌ آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی ‌ در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو ‌ هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی ‌ رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان ‌ بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد ‌ غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش ‌ در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد ‌ آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم ‌ حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز ‌ دمبدم جنبد برای عزم خیز

تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن
آزمون: امتحان
رفع: بلندی
خفض: بمعنی پستی

جامی را همو انگشت بنهد بر مش / داند او کو نیست آن جام معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زان وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می نگویند اندر آن کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر / رفت تا زان او بسوی آبخور
این همیگویند و بندش می نهند / او همیگوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از این بشنوند

## دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب ع

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر / تا سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور معنی زو نداد
در سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

## تتمهٔ قصهٔ طعنه زن شیخ و جواب مرید

آن خبیثی از شیخ می لائید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشتش او گواه / خمر خوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

دحل: گل و لای ۱۲
تیه: بیابان ۱۲
لائیدن: گفتن سخنان بیهوده ۱۲

ور که باور نیستت خیز امشبان | تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی | گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر | گفت شیخا مر ترا هم هست عیب
تو نمیگفتی که در جام شراب | دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند | کاندرو اش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای | این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این | دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای سلیو | کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست | جام تن بشکسته نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می | هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را | رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار | هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال | کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

## گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی | میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز | هر کجا روی زمین بگشای آن
گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه را لطف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری | کافرم گر تو از ایشان جان بری

## کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست مارا اژدهاست | که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر | مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا | بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین | بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه | تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نهٔ | خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر | دست خوش میباش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت نامد بنده باش | همچو موش طالب آتش زنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش | چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگوئی شکل استفسار گو | با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست | راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد | خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او | وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند | مانعان راه بتان را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود | تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را | کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار | که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند | خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو | کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده | کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند | در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار | مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا | ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش | تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم | تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو | جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان | که چو روز و شب جهانند از جهان

## کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان | پس برو هر دیو باشی مستهان

بود درویشی درون کشتی | ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود | جمله را جستند او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم | کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست | جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق | تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان | تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة | یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة | یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن | سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف | در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی | کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست | مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش | او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا | تا نباشد با شما دزد گدا

یعنی ای فریادرس من برس
براندوه و غمی و ای پناه من
در نزد هر بلا و هر سوی و کی
اجابت کننده من در هر خواندن
مرا وای پناه من در هر محنت
۱۲

آنکرا باشد خسارت زین فراق ‌‌ ‌ من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد ‌‌ ‌ نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام ‌‌ ‌ از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر ‌‌ ‌ وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل بتعظیم شهان ‌‌ ‌ که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس ‌‌ ‌ کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست ‌‌ ‌ بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق ‌‌ ‌ کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف ‌‌ ‌ متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش ‌‌ ‌ کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان ‌‌ ‌ بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب ‌‌ ‌ پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان میبود ‌‌ ‌ نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ ‌‌ ‌ کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو ‌‌ ‌ من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

## تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند ‌‌ ‌ پیش شیخ خانقاهے آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما ‌‌ ‌ تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان ‌‌ ‌ گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس ‌‌ ‌ در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف ‌‌ ‌ صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر ‌‌ ‌ که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها ‌‌ ‌ نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض ‌‌ ‌ در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت ‌‌ ‌ کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک ‌‌ ‌ هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق ‌‌ ‌ گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئے درگذر ‌‌ ‌ چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو ‌‌ ‌ ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ ‌‌ ‌ تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
رو بر آنها که هم جفت تو اند ‌‌ ‌ عاشقان تشنهٔ گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز ‌‌ ‌ گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبانی شوی ‌‌ ‌ چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان خوابناکان را فزود ‌‌ ‌ ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است ‌‌ ‌ جامهٔ عریان تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو ‌‌ ‌ یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمیتانی که کل عریان شوی ‌‌ ‌ جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت ‌‌ ‌ عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب ‌‌ ‌ چون جوابات خضر خوب و صواب

## عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم ‌‌ ‌ کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد ‌‌ ‌ از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت ‌‌ ‌ در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست ‌‌ ‌ لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم ‌‌ ‌ لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان ‌‌ ‌ دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است ‌‌ ‌ او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود ‌‌ ‌ شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها ‌‌ ‌ مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول ‌‌ ‌ من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
آن وسط در بی نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسطی میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
اینهمه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / برپرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / برنچسپانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست / جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

## بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من همان آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

## سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود از او / بود با مریم نشسته رو برو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / که اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

## اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاییدش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی‌گفت آن کلیله بی زبان[۲] / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ور نه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

## سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

[۱] اشاره بآیهٔ واقعهٔ سورهٔ بقره است و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی هرگاه سوال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت کننده‌ام دعوت خواننده خود را ۱۲

[۲] کلیله و دمنه نام دو شغال است که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

عمرو زید از بهر اعراب است و ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز

گفت من نی آن نهم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بیخطا

گفت او ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می سزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می آید دروغ / للخبیثات الخبیثون زد فروغ

هرکه او خبث دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر

میستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستانه او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فرد است او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بیشمار

آن یکی شخص ترا باشد پدر / در حق شخص دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو

۵۱ عثار لغزش ۱۲

۵۲ صفع سیلی و قفا ۱۲

۵۳ آیس ناامید ۱۲

۵۴ مدبلمه ۱۲

۵۵ تسخر ریشخند ۱۲

در حق دیگر بود او عیب و خال / در حق دیگر کسی هم چون خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام اگر صاحب ثقت است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درشت / تا بمانی تلخکام و شوربخت

صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیأت بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز نغز دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات آسایی خود / چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

## بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدگر را نمی‌دانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای کزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم من استافیل را

در تنازع مشت بر هم می‌زدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو

گو سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موتفقه / در اثر مایه نزاع و تفرقه

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست‌شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

## برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد خالی از شرک و دوی / باشد از توحید نی ما و توی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت | یک ز دیگر جان خون آشام داشت | کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان | همچو اعداد عنب در بوستان | وز دم المؤمنون اخوة به پند | درشکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بوند | چون فشردی شیره واحد شوند | غوره و انگور ضدانند لیک | چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند | نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنهٔ افهام خیزد در جهان | چشم کو آن و نه بیند کور به | دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند | از دم اهل دل آخر یکدلند | سوی انگوری همی رانند تیز | تا دوئی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی‌درند پوست | تا یکی گردند و وحدت وصف اوست | دوست دشمن گردد ایرا هم دو است | هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد | همچو خاک مفترق در رهگذر | یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای ماء و طین | هست ناقص جان نمی‌ماند بدین | گر نظایر گویم اینجا در مثال | فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک تا | از نشاط دوربینی در عمی | دوربینی کور دارد مرد را | همچو خفته در سرا کور از سرا

می‌کند از شرق و مغرب گذر | وز رفیق همنشینش بی‌خبر | مولعیم اندر سخنهای دقیق | در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما | در شکال و در جواب آیین‌فزا | همچو مرغی کو گشاید بند دام | گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج | عمر او اندر گره‌کاریست خرج | خود زبون او نگردد هیچ دام | لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت | نسکلد یک یک ازین کر و فرت | صد هزاران مرغ پرهاشان شکست | وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای بصیر | نقبوا فیها ببین هل من محیص | از نزاع ترک و رومی و عرب | حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی | در نیاید برنخیزد این دوی | جمله مرغان منازع بازوار | بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد | هین ز هر جانب روان گردید شاد | حیث ما کنتم فولوا وجهکم | نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم | کان سلیمان را دمی نشناختیم | همچو جغدان دشمن بازان شدیم | لاجرم وامانده و ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عمی | قصد آزار عزیزان خدا | جمع مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند | بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند | هدهد ایشان پی تقدیس را | می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود | باز همت آمد و مازاغ بود | لکلک ایشان که لک لک می‌زند | آتش توحید در شک می‌زند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد | باز سر پیش کبوترشان نهد | بلبل ایشان که حالت آرد او | در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود | کز درون قند ابدشان رو نمود | پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر

کبک ایشان خنده شاهین زنند | در تعلق راه علیین زنند | منطق الطیر آن خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیدی مر سلیمان را دمی | پر آن مرغی که بانگش مطربست | از برون مشرق است و مغربست

اوس و خزرج نام دو طائفه از اهل مدینه که از انصار اند ۱۲

نظائر جمع نظیر ۱۲

هر یکی آهنگش کرسی تا ثریست    ور ثری تا عرش در کر و فرست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود    عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد    تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی    همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی    از همه لنگی و لوکی می‌رهی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات    کرد زیر پر چو دایه تربیت

## قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

مادر تو بط آن دریا بدست    دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که ترا دل اندرست    آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا چون دایه است    دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران    اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب    تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای    نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی    هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان    از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملائک را سوی بر راه نیست    جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک    تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر    با دل یوحی الی دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین    روح او گردان بران چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام    بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر    در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه    تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست    لیک غفلت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول    او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد    چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان    بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند    از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان    کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح    از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال مشت چینند / در یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشست

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز / با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / ماند دیر استاده با افکار و راز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجائب دیدبان وانمود / ابر چون مشکی دهن ابر گشود
یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی

سه
اشاره بآیه ولقد در سوره
والذاریات ست فی
السماء رزقکم وما توعدون
رزقی ز آسمان ...
شما مقرر است ببین
بانچه وعده کرده شده‌اید

سه
گو گودال

# دیباچۂ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح
المریدین یطهّره علمهم عن شائبة الجهل وعلمهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء
وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد
عنهم من فهم الاخرة وتیسّر لهم ما عسر علیهم من
الطاعة والاجتهاد وهی من بیّنات الانبیاء
علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله
وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارته
الفلک النورانی الرحمانی بالدرّی الحاکم علی الفلک
الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة
وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک
الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسّرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیّة
والمیاه المطّردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما
وانما یفهم کل قاری علی قدر وداده وینسک
الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه
ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر
موجوده ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصّر به عن طلبه معرفته ما فی
البحار ویجدّ فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطع
المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسرّع الیه ولن
یدرک العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة فهذ

وَلَا مُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهٖ وَلَا خَائِفٌ عَنْ نَقِيْصَةٍ وَلَا مُهْتَمٌّ
لِمَعِيْشَتِهِ الْجَلِيْلَةِ اِلَّا اَنْ يَعُوْذَ بِاللّٰهِ وَيُؤْثِرَ دِيْنَهٗ عَلٰى دُنْيَاهُ
وَيَاْخُذَ مِنْ كَنْزِ الْحِكْمَةِ الْاَمْوَالَ الْعَظِيْمَةَ الَّتِىْ لَا
تَكْسُدُ وَلَا تُوْرَثُ مِيْرَاثُ الْاَمْوَالِ وَالْاٰنْوَارِ
الْجَلِيَّةَ وَالْجَوَاهِرَ الْكَرِيْمَةَ وَالضِّيَاعَ الثَّمِيْنَةَ
شَاكِرًا لِفَضْلِهٖ مُعَظِّمًا لِقَدْرِهٖ مُجِلًّا لِخَطَرِهٖ وَ
يَسْتَعِيْذَ بِاللّٰهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحُظُوْظِ وَمَنْ جَهِلَ
يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيْلَ مِمَّا يَرٰى فِىْ نَفْسِهٖ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيْرَ
الْعَظِيْمَ مِنْ غَيْرِهٖ وَيُعْجَبُ بِنَفْسِهٖ بِمَا لَمْ يَاْذَنْ لَهُ
الْحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ اَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَ
اَنْ يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَيُرْفِقَ بِذَوِى الضَّعْفِ فِى الذِّهْنِ
وَلَا يُعْجَبُ مِنْ بَلَادَةِ اَهْلِ الْبَلَادَةِ وَلَا يُعَنِّفُ عَلٰى
كَلِيْلِ الْفَهْمِ كَذٰلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللّٰهُ عَلَيْكُمْ
سُبْحَانَهٗ وَتَعَالٰى عَنْ اَقَاوِيْلِ الْمُلْحِدِيْنَ وَشِرْكِ
الْمُشْرِكِيْنَ وَتَنْقِيْصِ النَّاقِصِيْنَ وَتَشْبِيْهِ الْمُشَبِّهِيْنَ
وَسُوْءِ اَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِيْنَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِيْنَ وَ
لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلٰى تَلْقِيْنِ الْكِتَابِ الْمَثْنَوِىِّ الْاِلٰهِىِّ
الرَّبَّانِىِّ وَهُوَ الْمُوَفِّقُ وَالْمُفَضِّلُ وَلَهُ الطَّوْلُ وَ
الْمَنُّ لَا سِيَّمَا عَلٰى عِبَادِهِ الْعَارِفِيْنَ عَلٰى رَغْمِ عِبَادٍ
وَحِزْبٍ يُرِيْدُوْنَ اَنْ يُطْفِئُوْا نُوْرَ اللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ
وَاللّٰهُ مُتِمُّ نُوْرِهٖ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُوْنَ اِنَّا نَحْنُ
نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَحَافِظُوْنَ فَمَنْ بَدَّلَهٗ بَعْدَ
مَا سَمِعَهٗ فَاِنَّمَا اِثْمُهٗ عَلَى الَّذِيْنَ يُبَدِّلُوْنَهٗ اِنَّ اللّٰهَ
سَمِيْعٌ عَلِيْمٌ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ وَالصَّلٰوةُ عَلٰى
سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَصَحْبِهٖ اَجْمَعِيْنَ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرّٰحِمِيْنَ

۱ افواه جمع فوه بمعنی دہن [illegible]
۲ اِثم بکسر اول و سکون دوم بمعنی گناه ۱۲ غیاث
۳ شرک بفتح اول و سکون دوم بمعنی انباز ۱۲
۴ [illegible] بکسر اول وعین مهمله [illegible] ۱۲

۵ خساست بفتح اول ناکس و زبون شدن ۱۲
۶ بلادت بفتح اول کند ذهنی ۱۲ غیاث
۷ کلیل بفتح کند و سست و مانده شده [illegible]
۸ [illegible]

# دفتر سوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار ‌ ‌ ‌ این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را ‌ ‌ ‌ در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق میزهد ‌ ‌ ‌ نز عروقی کز حرارت میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود ‌ ‌ ‌ نز فتیله پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دائم بود ‌ ‌ ‌ نز طناب و استنی قائم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود ‌ ‌ ‌ بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق ‌ ‌ ‌ هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند ‌ ‌ ‌ تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل ‌ ‌ ‌ ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام ‌ ‌ ‌ ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است ‌ ‌ ‌ وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط ‌ ‌ ‌ وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ‌ ‌ ‌ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو ‌ ‌ ‌ حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت ‌ ‌ ‌ تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل ‌ ‌ ‌ هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس ‌ ‌ ‌ حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را ‌ ‌ ‌ حلق بخشد بهر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی ‌ ‌ ‌ وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس ‌ ‌ ‌ تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال ‌ ‌ ‌ کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا ‌ ‌ ‌ تا خورد آب و بروید صد گیا

باز حیوان را ببخشد حلق و لب ‌ ‌ ‌ تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت ‌ ‌ ‌ گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر ‌ ‌ ‌ چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز ‌ ‌ ‌ گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او ‌ ‌ ‌ دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد ‌ ‌ ‌ زانکه گندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی ‌ ‌ ‌ پاره گفتم بدان زان پارها

جمله عالم آکل و ماکول دان ‌ ‌ ‌ باقیان را مقبل و مقبول دان

اینجهان و ساکنانش منتشر | وانجهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع | اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم | رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک تن بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای | غالب و مغلوب را عقل است و رای

حلق بخشید او عصای عدل را | خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل | زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد | تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست | که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود | آنگهی روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر | یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت

دایه کو طفل شیرآموز را | تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو | برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف | از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی خون بد غذا | از نجس مومن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود | بود او را بود از خون تا ربود

از فطام خون غذااش شیر شد | وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو بس نعمت و بس ماکول

کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور | باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور | زانکه وهم کور زین معنی ست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد | خون تن را بر دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد | غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان | شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور | از حیات سرمدیت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان | بر تو پوشاند یقین را بیگمان

حق ترا باطل نماید از طمع | در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان | تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندران در جوی آبی وا رهی | از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود | بی فطام کفر نور دین شود

پند پیران را پذیرا شو سحاب | تا رهی از خوف نانی در امان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن | تا بیابی در نهفت نور جان

## قصهٔ دانایی که در بیابان به بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر وز راه دور
مهر دانایی‌ش جوشید و بگفت / خوش سلامی‌شان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریف‌اند و لطیف‌اند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در رهٔ قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو به مو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین هان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوش است و چشم است این نبی / رحمت حق مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

## بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویا هست شان خالقشان / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزه‌شان

گر ز عزرائیل ره آهنگر اشتر   گر به بینی چوب تو آهن‌ور
هم بصورت می‌نماید گه گهی   زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم   چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او   در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال   چه خیالست این که هست این چشم‌مال
چه خیالست این که این چرخ نگون   از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش‌ها پر سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد   چشم او روشن که خور ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او   از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را   کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست   روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای   اندر آید که زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض   تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش   جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد   نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی   در منی آن کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

## رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان بر زند   طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای   پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست   پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   آن گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار   هیچ بوئی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت   مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوئی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود   بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه   بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد   پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار   هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تسو

## در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

## امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان

## در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا — اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون قال اخسئوا فیها و لا تکلمون که خطاب حق سبحانه تعالی است باهل جهنم فرموده است ۱۲

زانکه درد و رنج یار آمد هان / بشد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
گاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام / یا سقیم و خسته این دخمه ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خال پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده ست گفتار دغل
ز قعقع آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج از آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین و دل را از دست و در دست بر دهد
حزم را بگذار و محکم کن تو پا / تا شوی خازن برای ... تا نیفتی ... آشنا

## در تلقین روستائی شهری را و دعوت کردن او را با ابلاغ و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش ماهی سه چهار
در بهاران خطه ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا درآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال نو / خرج او کردی گشودی بال و پر
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هش / چون خمش کردی تو او هم شد خمش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

پیش بس آنجا دان که جان رستن شود / کار نا امید آنجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان هان ای مبتلا این در مهل

### جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشائی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پادوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم / شد درست و شادمان و محتشم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم همچون آن صبا جستران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف آن شهنشهی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش کز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته‌ست / تا که مادر بر تو مهر انداخته‌ست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وآنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آری گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم گوئی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بمانی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس هان / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطه من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می برد / قبض و دلتنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا

## باقی قصهٔ اهل سبا

باز گو تا باز گویم مرحبا
آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه می شوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سو است هر سو کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان می داشتند / تخم فسق و کافری می کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو می خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بدانند ترک می گویند چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

بط عاقل گویدش کای بادکرد / آب ما حصن منست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گوید رو و باز گرد / از سر ما دست ازین بامرد
ما بری از وعوعت عوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

## رجوع به حکایت خواجه و روستائی

گفت ایندم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من توانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده / تا برابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر در گور کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید میبارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / ز آنکه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه بود / بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای

## قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی‌زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن

با گل انداینده اسگالیده گل / دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

لیک فضل من لدیه قد غدا / من یعاین این مشواه غدا
اینما تذهب اطلب واقصدا / قدر توآه واحصی عددا

خفیه میکردند اسرار از خدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او چرا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوئی رود

این بدان و آن بدین میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنرا که پایش مطلق است

بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

## روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند

ای خران کور آن سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان / گشته پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

میل دادن گوش را بشنیدن کلامی

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می شتاب / گر بدانسو نیست ره اینسو مران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی وی است
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

## رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده می وزید / گوئیا روح روان می پرورید
هر که می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده ای / پس تو جان جان ما را دیده ای

## قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

بیت: بمعنے گندم

خانه شینی: مخفف خانه نشینی یعنی بامید خاتون خود می بود

دروگر: بمعنے درودگر که نجار باشد

هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیبدان از غیبدان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و همٔ لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناوستا

## رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشانرا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولی ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آنرا چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانهٔ اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر صنیع / هیچگونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست

گفت امیدم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو

نی فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل

گوشهٔ خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای ما که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد / بعد ازان سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندران ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جان شان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می شناسم همچنان کآبی ز می

کشته خرکره‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است / می‌شناسم باد خر کره من است
در میان بیست باران باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با تجشم گفت / روستایی را اگر بیانش گرفت
کاملان طرار شیدا آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آری دانم نیم شب گوساله را / چون ندانم همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این محال از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است و معاف و معفی است
مستی آید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که بنهد در جهان خر کره را / در کسی کو ده یا سی بوده را
بار بر گیرد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من همی‌دانم ز قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی عاشقان از ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افگند در پیش او شه اطلسی
گر بهر این را اطلاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم می‌گیرد در آیی
مست می هشیار گردد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
با بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شیدایی مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مغرور
باز پر از شید و سوی عقل تاز / کی پری بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو و سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج بیخود کرده / خون نزد کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم مسکینی از قرب حق / که طبق گردد و نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با رشید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌بری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زرد و تر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بپیچ
میفتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله زین سوی بد آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید از مخلوق ره نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس به یک سوزن تهی گردد ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

## افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / و آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

## چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب کم کژ خوری جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی دارو ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

## ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از انکار رو سیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او به دعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف و داد و کرمها میکند / شاخ رحمت از بن برمیکند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / گر بهاری لافشان از زرد بند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد

## بردن گربه دنبه را و رسوا شدن کهپلان

از پی دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
سبلت آن لاف گرم ذوقناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجل شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت

## دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جمله گفتندش خدا خوانیمت ای / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغالی ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد

## دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می‌نمود

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ برده ظن طاوسی مبر

زانکه طاوسان کشندت امتحان / خوار روبی رونق جانی در جهان

## تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

## قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس این سو بدار / تا بگوییم با تو از اسرار یار
حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

## مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد درفتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او ز شهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

## تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد داد / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پایت دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
کز سر و استخوانهای کشتگان / می‌نیاید راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

منت حق که بندگان یار عون | بر زمین آهسته میرانند چون
پا برهنه چون رود در خارزار | جز مجال و فکر هر نبیه گمار

این قضا ها گفت لیکن گوششان | بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند | جز مر آنها را که از خود رسته اند

جز عنایت که گشاید چشم را | جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود | زاری کم گرچه صد چون من بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد | در جهان والله اعلم بالرشاد

## خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود | هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار | وز معبر نیز و ساحر بی شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب | که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم | چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم | راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن | رای آن دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه | سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار | که منادیها کنند از شهر و کنار

الصلا ای جمله اسرائیلیان | شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب | بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود | دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او | بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر | در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود | تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی آن مجرم شود | آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع | آدمی حریص است آدمی فیما منع

## بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلها روان | بانگ میزد کو بگو شادی کنان

کای اسیران سوی این گه روید | کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنید آن مژده اسرائیلیان | تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان | راه میدان برگرفتند آن زمان

حیله را خوردند و آن سو تاختند | خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا روند آنجا ببینند روی او | تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بی خبر | ذو الطمع رفتند بیرون سر بسر

## حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مشغول حیله دان | گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید منتظر | تا درآید آنکه می جویم بگفت

هر کجا بد مصری جمع آمدند | در بر آن میر یکیک مینشاند
هر که می آمد بگفتا نیست این | هین برو ای خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند | گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز | داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید | الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان شنو | تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت خو | در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست | فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان | از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او | روی خود ننمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها و داد | هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان | جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

## باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان

### از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ ننشینم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران بد و اقبال او / لیک آن خود بد جزای حال او

### جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون جادو شود
شه برفته خفت عمران بر درگاه / نیمشب آمد به پیشش جفتش
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را خوب دید / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ما تیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این بدان ای زن مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید از او / هست شد اکنون که گشتم جفت تو

### وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با او

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق و می‌شد بر هوا

### ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید جفت شد با جفت را
پیش می‌آمد پس می‌رفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

### پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه شگفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق / دست بر سر می‌زد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن در جمع راند
خویشتن از ترس غمگین ساخت او / مهره های بازگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختند / آبروی شاه ما را ریختند

دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زینها تلف شد کار خام / شد بر فرعون بر خواندش تمام

چون شنید از غصه ایش شد سیاه / خواند ایشانرا ز خشم آن بی تباه
گفت ایشانرا که ای خاینان / من برو بیزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید / طفلکها را مسلم می خورید

از برای آنکه در روز چنین / فهم کردارید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم

من شما را بر درم آتش کنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این فوت ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلامت رای تو از کار هش

تا بنه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها ارجمند
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاشش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکنید

## خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزاییده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان بیرون افکند رخت

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان گرد هم بیایید بر
ای زنان با طفلکان میدان روید / تا درخشش‌های شه شادان شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده‌ست هین / گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد آن شستان که آن سگ با زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زنان

## بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور انداز که من او را نگاه دارم

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکی ست / نامد او میدان که در وهم و ریبست
اندرین کوچه یکی زیبا زنی است / کودکی دارد ولیکن پر فنیست

چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیل ست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود     تا نگهدار ایش از هر بار رود

عصمت یا نار کونی بارداً     لا تکون النار حراً شارداً

زن بوحی انداخت او را در شرر     بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود     هیچ طفلی اندران خانه نبود

پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند     باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند     پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف     نیک نیکو بنگرید اندر غرف

بازگشتند آن عوانان جانکنان     تا بجویند آن پسر را آن زمان

## باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش فگن

باز وحی آمد که در آبش فگن     روی در امید دار و مو مکن

در فگن در نیلش و کن اعتمید     من ترا با او رسانم رو سفید

مادرش انداخت اندر رود نیل     کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش     حیله‌ها می‌پیچید اندر دست و پاش

صد هزاران طفل میکشت او برون     موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین     از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود     مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ازان فرعون‌تر آمد پدید     هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها     این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا     تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران     جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست     پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد     محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست     لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو است     تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست     خود نگفتم صد یکی زانها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت     ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین     دور می اندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس تست     لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست     زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست     ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

## حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو     تا بری زین راز سرپوشیده بو

مارگیری رفت اندر کوهسار     تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود     آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دائماً تو هر دو دست     که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب     سوی او میغیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه     بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش     جستن یوسف کنید از حد بیش

هر کسی خود را درین جستن بجد     هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا     همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید     روی جانان را بجان جویان شوید

پرس پرسان مردکانی جان دهید     گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید     سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی     سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه جوها ز دریاییست ژرف     جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبی است     برگ بی‌برگی نشان طوبی است

خشمهای خلق بهر مهر جاست     از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتیست     دام راحت دائما بی‌راحتیست

هر زدن بهر نوازش را بود     هر گله از شکر آگه میکند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از صلح تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را ابد بینیان هشیار
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانهٔ / میکشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آوردهام / در شکارش من جگرها خوردهام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و او بشکل مرده بود
عالم افسردهست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زندهاند / خامش اینجا و آن طرف گویندهاند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارتبین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامهجو / تا نهد هنگامهٔ بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آوردهاست / بوالعجب نادر شکاری کردهاست
جمع آمد صد هزاران خامریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرده مرد و زن گرد عریش / همچنان کو هست ایشان بر کشش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشاندند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / وز نهیب موسی و فغان هشیار
پر غلو خلق و نگشت از طمطراق / تافت بران مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک شد / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه و صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده‌ات پر می‌زند
میکشش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
ور طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

## بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجز فی پس روی کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

## جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان بربند و برگردان ورق

## پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه: آلت بازی را گویند
مکث: درنگ کردن و قرار گرفتن بجای درست
چاقاچاق: یعنی طراق طراق
حجاج: یعنی حجاج بطریق ایهام حجاج مذکور است

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
دفتر و دیوان حکم این دم مراست

## خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان
از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین به خود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد به روزی تا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی این مرا دستور نیست
بنده‌ام امهال تو مامور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست

می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام
من چکاره نصرتم من بنده‌ام

می‌زنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه برهم زنم
وانچه افزایند من برکم زنم

آب آرند من آتش کنم
نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دیر باز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما

## مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

او همی شد اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را میکرد ریگ از زیر سم

سنگ و آهن را بدم می‌کشید
خرد می‌خایید آهن را پدید

در هوا می‌کرد خود بالای چرخ
که هزیمت می‌شد از وی روم و کرخ

کف‌کنک می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام

ژغژغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی
شدق او بگرفت باز او شد عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندی خدا

من ز ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهار خار ایشان من سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش به پیش این فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسپد فکرتش بسته‌ست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کاملتر بود او در هنر
او به صورت پس به معنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع این سان بود
که گله واگردد و خانه رود

چونکه واگردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته می‌روند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سر است
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی به مرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کامعروف نیست از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بنهند گنج زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک بگسلد آن شکال را استور نیک

دست عشقش آتشی اشکال سوز هر خیالی را بدو نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی کاین سوال آمد از آن سو مر ترا

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو از این سو و از آن سو چون گدا ای که معنی چه میجویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت مرگ و درد آن سو مینمی چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته‌ای الله گو چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی چون شدی خوش باز بر غفلت تنی

این از آن آمد که حق را بیگمان هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب گاه پوشیده است و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارا آی و گر یابی درون ساکنان محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم افسانه گردم در حنین تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست ماضی و مستقبل و حالش کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به تست هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر بام زیر زید و بر عمران زبر

نسبت زیر و زبر شد زین دو کس سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد سوی فرعون و منع تا چه کرد

## فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بفشردند پای هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسی یاران و فن رای پیش آورد و کرد این پیش من

کای شه صاحب‌نظر چون غم خوری ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما هر یکی در سحر فرد و پیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان در نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار کرد پرّان سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی بوده استاد و نبوده چون ردی

چون بر ایشان آمد این پیغام شاه کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا که همیگردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره جویان بنده را پیش شما شاه از آن سان فرموده است تا
چاره سازید اندر دفع شان گنجها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

**رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را**

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم

ناامیدانیم و امیدی رسید / در شب بیگه ز خورشیدی رسید

از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشید

**جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود**

گفت‌شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا می‌روید / از مقام خوابگاهش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بدزدیدن آن عصاشان ساحرست / چاره ساحر شما را حاضرست

ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب

این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چونکه خسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

**تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند**

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد آن سبق

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را از قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند

خفیه می‌گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره بر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گنج پاک
فاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

## بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گور پدر گشتند تفت[۱] / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت[۲]

چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان سحر یابید هان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او ولیک بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن[۳]

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین و علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتحن

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و تو به شدند
درگذر از ما که کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی[۴] سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون

## جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویسید

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت میبدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران

وعده‌هاشان کرد و هم بشتاب داد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن میگفت هان ای سابقان[۵] / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

۱ تفت یعنی شتاب و تعجیل ۱۲

۲ پیکار یعنی جنگ و جدل و زفت یعنی بزرگی و درشت ۱۲

۳ وسن یعنی پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود ۱۲

۴ اعجمی ... ۱۲

۵ سابقان ... ۱۲

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

## اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش‌رفیق ... بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصد توست ... قلزمست و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیداری و خواب ... دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی آن نه لقا ... الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی سر جلال ... از زبان بی‌زبان که قم تعال

دم مزن تا بشنوی از مرزبان ... آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ... آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح ... آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا میکرد او ... که نخواهم کشتی نوح عدو

## دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین ... تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم ... من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست ... دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش ... جز که شمع حق همی پاید خمش

گفت نی رفتم بران کوه بلند ... عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان ... جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام ... که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا ... من بریم از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست ... مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست ... اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم ... نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید ... ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز ... نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی ... ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار ... اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای ... باز میگویی به جهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی ... تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت ... خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر ... بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف ... همچنین میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد ... نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز ... بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار ... مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها ... که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت ای سلیم ... پس چرا برد سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود ... خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان ترا کرم اوفتاد ... نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو ... گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو ... غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من ... بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی ... مغتذی بی‌واسطه بی‌حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال ... بلکه بیچون و چگونه زاعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات ... زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی ... نی به معلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا ... تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن ... ای سخن‌بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن ... گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا ... او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی ... واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم بد بدند / نی ندا نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا

آنکه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر
و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی
و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو فرقی خفیست / خود شناسد آنکه در رویت صفیست

دی سوالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از این رو که نزاع و کفر ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و ظلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و این جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین

این یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این سوال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو

این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
در وسندان انبیا نشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر

غفلت و بی دردیت فکر آورد / در خیالت نکته بکر آورد
خبر غم دین نیست صاحب درد را / می شناسد مرد را و گرد را

حکم حق را بر سر و روی نهد / حفظ فکر خویش یکسو می نهد

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

مغز علم افزود کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
وحی و برق نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز
باز در وقت تحیر مست باز

چون عصا معشوق عمیان می‌شود
کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر
از حدیث و مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است
زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول
جهل باشد جستن نامه و رسول

## داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و خون درد خویش
خواری و بیزاری با اهل خویش

دوری و رنجوری و هجران دوست
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنان میخواند با معشوق خود
تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان
نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابیش نباشی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش
لی چو تو محروم از حال خوشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست
گه گهی افزون و گاهی در کمیست

لیک صافی فارغست از وقت و حال
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او
زنده از نفخ مسیح‌آسای تو

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی ست / این طلب در راه حق مانع کشی ست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / در ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست / در بایستد از طلب هم تا اصر
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نخواهی در طلب پا ای پسر / یافتی و ست بیتر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو ای فهم یاب / میطلب و الله اعلم بالصواب

## حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه احسان و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهاده نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی این حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هرگز این نادر نشد [illegible] عجب
هر کرا او پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
هست فرمان او ز وحش و طیر / در همه روی زمین او هست میر

با چنان عزی و نازی کاندروست / گر زبیمثلش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آوازه همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول و اپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پاپیش و رو
ز احمقی خواهد که بی رنجی زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی نیاید در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش که رو زر برگیر / که رسیدت روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

## در دیدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی و الحاح خواهنده را بهتر است از آنچه میخواهد آنرا از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر توانداز ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او و زامر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افگند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانه خود بیک پر می پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز برپرد دو گامی یا فزون

## در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پرست

میفتد میخیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد ازان یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی احتیال

## رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد ازان سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

## در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوار اندر رود

## در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اندران یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد برین

همچنین تا وهم او قوت گرفت ــ ماند اندر حال خود بس در شگفت

## رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد ــ زو دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک ــ آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر ــ اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن ــ زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود ــ آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی ــ گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرز دل بوهم ــ ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

## رنجور شدن استاد بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم ــ برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست ــ من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من ــ قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت ــ بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد ــ کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی ــ که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین ــ از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق ــ می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت ــ وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج ــ می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم ــ ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه ــ تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت ــ دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران ــ تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد ــ کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

## در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آورید و گسترید ــ گفت امکان نی و باطن پرنبید
گر بگویم متهم دارد مرا ــ ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی ــ آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض ــ ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی برزند ــ فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند ــ بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامهٔ خوابش بکرد و اوستاد ــ آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان ــ درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم ــ بد بنایی بود ما بدبانییم
وین دگر اندیشه باید نمود ــ تا ازین محنت فرج با هم رود

## دوم بار در وهم افگندن استاد را کی او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند ــ درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همیخواندند گفت ای کودکان ــ بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ ــ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید ــ درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم ــ دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها ــ همچو مرغان در هوای دانه‌ها

## خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت ــ روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل ست اکنون و شما ــ میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست ــ این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما ــ گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ ــ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

تا صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

**بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را**

بامدادان آمدند آن مادران / خفته اوستا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادرغران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بی خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی خبر

**در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روح**

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توئی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گوییت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

**حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی**

**گر با همه چو بی منی بی همه / ور بی همه چو با منی با همه**

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

**دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو**

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه مر ا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازوئی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزان

وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگوئی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام

۱ سجاف پرده است ۱۲

۲ غران بفتح زن فاحشه و محتجب را گویند ۱۲

۳ سمر مثل و افسانه ۱۲

۴ حراب بمعنی ... جنگ ۱۲

۵ جری ... لائق و بیهوده ۱۲

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود

هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است

عاقبت بینان بوند اهل ثواب / در نگر والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد ای نکوی / قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بود از خواب و خورد

## بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بتصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افگنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی آن کیا

گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن

خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید

زانکه حکم کار در دست من است / اختیار جملگان پست من است

هر زمان دل را دهم میل دگر / هر زمان بر دل نهم داغ جگر

کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پری است / در بیابانی اسیر صرصری است

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

## تشبیه بند و دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

بنگر اندر دلق دست شه‌زاده / سر برهنه در بلا افتاده

در هوای ناسزایی سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / در هوش نایب و دل ریش از زمر

خان و مان از فتنه شد بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود و با روار

زاهدی بین بگو یا ای کیا / همچو سیب از بهر حق خدا

کاندرین ره بازگشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

هستی تا بود که من بین وارهم / زین گل تیره بود که برجهم

این همه می‌خواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست و پای بازو و بندی نی / نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین قید می‌خواهی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز ذات صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید

باقیانش حمل تأویلی کنند / کاین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش او

که دعایی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه داند این علامتها پدید ‌ چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال ‌ که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر ‌ از مجاعت شد زبون و تن اسیر

### مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت برو

پنج روز آن باد امرودی نریخت ‌ ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید ‌ باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد ‌ طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا ‌ کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه شکست ‌ گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید ‌ چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دایم در خطر ‌ امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا ‌ بر خطر منشین و بیرون جه بلا
باز گشتم سوی قصه کان فقیر ‌ عهد چون بشکست و دم شد ای امیر
غیرت حق گوشمالش داد زود ‌ زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

### متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقاً دزد چندی تاختند ‌ واندر آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش ‌ بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود ‌ مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست ‌ جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط ‌ پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین ‌ بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا ‌ دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت ‌ پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه ‌ که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت ‌ ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را ‌ می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او ‌ پس یمینم برد داد ستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست ‌ تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست ‌ باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال ‌ تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست ‌ با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغان ز معده در مغص ‌ بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو ‌ که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست ‌ گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده ‌ شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو ‌ از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج زنده بعشق ‌ وقت بازآمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب ‌ از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز ‌ دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن لب‌لباب ‌ دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب ‌ آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین ‌ گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست ‌ مرد زاهد را در شکوی ببست
آنچنین باشد چو یکدر بسته شد ‌ صد در دیگر برو بشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق ‌ کرد معروفش بدین آفات حلق

### کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریشش او را یکی زایر بیافت ‌ کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش ‌ در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق ‌ گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا | لیک مخفی دار این ای کیمیا
تا نمیرم من مگو این با کسی | نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش | مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار | من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند | که درین غم بر تو منکر میشدند
کی نگر سالوس بود او در طریق | که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند | وز ضلالتها گمان بد برند
این کرامت را بکردیم آشکار | که ز هیبت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان | رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش | خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان داد ست | وین چراغ از بهر این بنهاد ست
تو از آن بگذشته کز مرگ تن | ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پای تو رفت | دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

## سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را نی که فرعون لعین | کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف | پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان | وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس | از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند | بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند | چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان | خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند | از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست اندر ظن مایست | گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم | تندرستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائم است | گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست | سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست کان دان ای عضد | که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام | بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند | چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی | روترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم | که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست | ورنه خود ما را برهنه‌تن بهست
بی لباس اینخواب را اندر کنار | خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج | نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

## شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بندرت و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیائی در سر و خوش میروی | من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین | بی گمان روشنترست و دوربین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم | زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش بر آیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه | دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوفتادن وارهم

---

ـه علم خواب ۱۲

ـه عضد بازو ۱۲

ـه عثار لغزش ۱۲

گفت چشم من ز تو روشن‌ترست

بعد از آن هم از بلندی ناظرست

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جاذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را میتند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جاذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نماند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غائب نشد / باز آید چونکه فرماید که عُد
هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیده‌ست و ریزیده برت

## اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

## جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت‌دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توییم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در عنا
چون بیاراید بهر حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کم امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برارد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست او شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید از با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موئی ز وصفش باقیست / او نه از عرش خدا آفاقیست
ما همه امیدواران توییم / ریزه‌چین خوان جهان تو ییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

عُد یعنی بازگرد ۱۲
وازر بار بردارنده ۱۲
وزر بار بر پشت ۱۲

بانگر تو دل بسوزد مر ترا
باز گو ای شیخ ما را ماجرا

## نماز گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمت است
گر چه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است
که چرا از سنگهاشان مالش است

آن سگی که می‌گزد گویم دعا
که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار
که نباشند از خلائق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین
تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص
حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند
چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بکل پیوسته شد
رحمت کل را تو هادی بین بجو

تا که جزوستان اندر راه بحر
هر غدیری را کند شاباد بحر

چون نداند راه یم ره کی برد
سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه عیان و وحی تأییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه فرزندان خویش
چونکه فصاد اجل شان زد بنیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست
دیده تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم شد
دیدنش یکباره بی آزرم شد

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان ور حی اند
غائب و پنهان ز چشم دل کی اند

من چو بینمشان معین پیش خویش
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گر چه بیرونند از دور زمان
با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان
من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را همی پنهان کنم
برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان
عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد
کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا
همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس به یکسو می‌برد
آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او
آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی‌خواب خواب اندر کند
تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها

## قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو را جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود
که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته
من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم
تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن
تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر سوی کشف هر سر رهبرست
صبر تلخ آمد براو شکرست

## صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو می‌کرد زاهن حلقها

همام بزرگوار است
غدیر گودال است
یم دریا
ضریر نابینا

جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

که داؤد علیه السلام حلقها از آهن می‌ساخت
می‌کرد از سوال باین نیت که صبر از
سوال موجب فرج و راحت است

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود

کاین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

## بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

هم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و ز او آن حال جست

گفت چون در چشمهایت نیست نور / چون همی بینی همی خوانی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جسم جهل جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا

من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن بایدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آندم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد

چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کور است چشم روشنی

بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

## قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

---

زرادی زره بافی

استعارت است بآیهٔ الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر

اصبع انگشت است

مستند تکیه کرده شده

اعتیاض عوض بدل کردن

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

## سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر او فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش و آرام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریاضت بی رجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف او را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / چون دقوقی کو درین دولت بتاخت

## قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه باشم گر دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا — انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوذ خلق قلبی بالمکان — کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی — منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند — عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود — این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند

## بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران — جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در فتوی امام خلق بود — گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد — هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی — که دمی با بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه — کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم — بنده و بسته میان و مجملم
وآنکه نشناسد تو ای یزدان جان — بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین — این چه عشق است این چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر — چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز — تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام — طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست — طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود — وان خران ننگ و بدبیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است — وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست — بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

## سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای — در پی نیکو پی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین — آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا — ذاک او امضی واسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی بازگو

## بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه — گفت سافرت مدی فی خافقیه

---

۱ یعنی حذر می کنم از فریفته شدن بمسکن و موطن پس حرکت کن ای نفس و سفر کن بجهت غنا یافتن ۱۲
۲ ... ۱۲
۳ یعنی ... ۱۲
۴ ...
۵ یعنی سبب گردان خضر را وسیلهٔ کار خود یا آنکه میروم و میرم می کنم سالهای دراز بسیاحت ۱۲
۶ ...

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

## نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست / وین دو دیده خلق از اینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشمبندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک

## شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیند ادراکش هو / سالها نتوان نمودن آن بگو
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

## نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین جمعی چگونه هست آب

## باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان رویتر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی نور نور

## مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

آن عجب که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

۵ عنان السماء منقطع آسمان و آنچه بنظر در آید از آن ۱۲

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضا الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلائق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان حتی اذا استیاس الرسل / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان ز تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و ور خود هبا
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازع‌ها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گوئی چند چون قحط است گوش

## یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت و النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

## هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از اشتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یک دگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت جست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشاده است چرا حبسی چرا

## پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بوش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا	تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کیهان مدیح از نامحل	حق نهاده است این حکایات و مثل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف	کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل	لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را	که ستودم مجمل این خویش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد	تا خیالش را ببندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال	موی ابروی پیست آن نی هلال
هیچ تو گویم برون از پنج و هفت	بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

## پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین	مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد کلی آمیخته	کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست	کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند	لیک بر پنداشت گم ره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی	حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند	ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود	سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او	گرچه جهل آن عکسش کرده رو
مدح او مه راست نی آن عکس را	کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر	مه بالا بود آن پنداشت زیر
زین چنان خلقان پشیمان میشوند	شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده اند	وز حقیقت دورتر وا مانده اند
با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون بهندی شهوتی پرت بر سخت	لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران	تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند	بر خیالی ریش خود بر میکنند
وام دارم شرح این نکته شدم	مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگردم زانکه قصه شد دراز	وقت تنگ و خلق متوقف نماز

## اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز	قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را	سر ببر تا وا رهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز	شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان بردهٔ	قوت و قوت در چه فانی کردهٔ
گوهر دیده کجا فرسودهٔ	پنج حس را در کجا پالودهٔ
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش	خرج کردی تو چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند	من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک	صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرند از رکوع آن شرمسار	باز ماند رونت از آن خجل کلام

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

**بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن**

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وآن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی ازان سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

**شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن**

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندران ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایده است این بندگی / وان زمان دیده دران صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده اندم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپ‌شان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیزبین / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بدرید و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

**تصورات مرد حازم**

له: قعده از قعود است کر نشستن باشد
له: خپ امر است از خپیدن یعنی ...
۱۲

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی ازان فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

## دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / حرمت بخشش و عفو کن بخشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و از دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت روبهان بر دم تنند / رقص گیرند و شادی می‌کنند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد ازان دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون نداده بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنک گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانک گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب با محبوس گل باندست این / بحر رحمت جذب کن ما را زطین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لافت تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درا
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست آن گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و جاه و نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مقصود مستی‌ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بدانکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمیگنجد درینجا ای فقیر

## انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با دیگری گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُرّها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق را در بشر / کی در آید با خدا ذکر بشر

خواهی این بشنید اینجا الطلال    که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام    که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین    گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند    چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو    هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است    هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته    کو وکو گو که سبحان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب    که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتدال    آن دعایش میرود تا ذوالجلال

## باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر    روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال    بی شکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او    لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت    چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین    ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا    ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم    قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا    تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را بر خاستم    روزی من بود کشتش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب    روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت    چند مشتی زد بر ریشش با شگفت

## رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی    که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا    عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند    بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام    اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب    سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین    ژاژ بشنید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را    حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا    چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین    یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر    محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا    لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین    ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا    جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گو    وین فروشنده دعاها ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک    کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا    یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو    گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان برو    ورنه گاوش را بده حجت بگو
او بسوی آسمان میکرد رو    کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو    واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی    صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا    همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران    پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست    در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم    از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش    که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه    بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان    تا بمالی این جفا بر روی شان

استدراج — بایه ادعونی استجب لکم یعنی بخواهید مرا تا استجابت کنم دعای شما را

همی گویان نادره را گویند

ژاژ قول بیهوده و زیاده گفتن

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زین سان سخن

## حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود به وی بخش

بعد ازان داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی ستمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بختیار / ظلمت آمد اندک اندک ظلم وار
دیده انکار صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک را
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگساران سر بر جست / عامه مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

## عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا کند و جمله خلق را حجت گیرد

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبه و بسیارست و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را بد ای پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد از حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود میبر درند
ظلم مستورست در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

## گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همانکس که موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو روزی بدرد

کاینجا خصم مرا خوشنود کن — گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم دیت بر عاقلست — عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

سنگ میگردد باستغفار در

## بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

این بود انصاف نفس ای جان حجت

چون برون رفتند سوی آن درخت — گفت دستش از پس ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته — تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی حال او — کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنش را او کنیزک بوده است — با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائید ماده یا که نر — ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست — شرع جستی شرع بستان و بجو
خواجه را کشتی باستم زار زار — هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک — از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین — باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر — کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند — در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان — هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داد گشته بنذر خواه — زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه

## قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

داد خود بستان تو از این روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص — کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند — چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی — میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین — سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت — همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن وا جستها — خارش دلها و بحث ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او — معجز داود شد فاش دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند — سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم — وانچه میفرموده بشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم — آیت عادیم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر — کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران خصم را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور — با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد — از دم تو غیب آماده شد
وان قویتر از همه کان دائم است — زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود — کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

## در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن — خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین — خویشتن را خواجه کرده است و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو — بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق — روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست — آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من — زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا — نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست — قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه هاست / هر چه آید ز پنهان خانه هاست

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

## مثال

جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جو

مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آن را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و آن سپید از قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زری همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا به قرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سابقان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشتت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج و کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است

رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز به عدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان محکم گیر ها

خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی ز فن / چون خران سیخش کن از سوی دهن

چون بنزد آن ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / و اندر اندازدت در قعر جو

عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است

زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن ندارد عام شهر
او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود
جز مگر داند که تشخیصت بود
گو مسبب گشت صاحب تن نماند
هر که را حق در مقام خود نشاند

خلق را جمله سست علتها امین
یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند
هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر
مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

## گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده
برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بردمی بر وی سبک تا میان شود
در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت

برسر آرد زخم رنج احمقی
رحم نبود چاره جوی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا
وینچنین دزدد هم احمق از شما

آن گریز عیسوی نه بیم بود
ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصه اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا

## قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانها می آورند
درج در افسانه شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها
گنج میجو در همه ویرانها

بود شهری بس عظیم و مه ولی ‌‌ قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز ‌‌ سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو ‌‌ لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار ‌‌ لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن ‌‌ گر هزارانند باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور ‌‌ از سلیمان کور و دیده پای مور
آن کر بس تیزگوش سخت کر ‌‌ گنج و در روی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز ‌‌ لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک گروهی می‌رسند ‌‌ من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان ‌‌ که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم ‌‌ که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند ‌‌ خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله ‌‌ می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم ‌‌ از طمع برند و من نا آمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند ‌‌ در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند ‌‌ لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید ‌‌ عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ ‌‌ استخوانها زار گشته چون بلاغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند ‌‌ بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن زمان ‌‌ مرغ فربه را بدیگ اندر زدن
آتشش کردند چندان ای پسر ‌‌ کاستخوان شد پخته تن چون حجر
زان همی خوردند چون از صید شیر ‌‌ هر یکی از خوردنش چون پیل پیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند ‌‌ چون سه پیل بس بزرگ گشته شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان ‌‌ درنگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت ‌‌ از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست ‌‌ در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی ‌‌ زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف ‌‌ سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان ‌‌ باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر مختصر افسانه نیست ‌‌ آشنا را روی در بیگانه نیست

## شرح کور دوربین و کر تیز شنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید ‌‌ مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو ‌‌ عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او ‌‌ می نه بیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند ‌‌ دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک ‌‌ هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود ‌‌ وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش ‌‌ خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر ‌‌ هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال ‌‌ کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود ‌‌ پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار ‌‌ گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید ‌‌ پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال ‌‌ ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر کشاید گوش کش ‌‌ پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان ‌‌ که بود شان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون ‌‌ گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی ‌‌ خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند ‌‌ خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق ‌‌ غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی ز اصحاب لقا

## قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور اندر فکندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشدی آن یوم فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

## آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بجنبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بشکند

## جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جان ما از این / شکر چه گوییم بر گوییم ما این
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ

## جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافش شد کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خاقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نبود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفد صد خوشه از کمتر ز جو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی [illegible] / زهر و رشک سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

## معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کرد در گوش و فکندن در دروغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما برش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نبینی گمانی برده / کین صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

## متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

۱ دوستی و یگانگی
۲ نفیر یعنی نفرت
۳ خوردنی و کندن
۴ فانفلق از انفلاق است که شکافتن باشد
۵ علیم آگاه کننده

قوم گفتند ای همه زرق و مکر
که خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما

که هما کو پشه کو گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت وین چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

تا کجا این گفت بیهوده کجا
این چه زرقست و چه دستان و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغز ما این داستان

غالبا ما عقل داریم این قدر
کند ما را اینچنین سیم از گزر

## حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال
جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
حیله کردند چون کم بد زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان شب غرهٔ هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلان من رسولم پیش بیست
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمهٔ آن ماست زین یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگوئید و روید
تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آب خوار

آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی آن دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید
شاه پیل آمد ز چشمه میچرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس ترسان باز گشتند آن رمه
بعد از آن نامد یکی زان شاه پیل

## جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه
کاضطراب آرد در آن ما را شکوه

انبیا گفتند آوه پند جان
سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت هر زهر قهر جان آنچنان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا انگاشتت پردهٔ چشم را

چه زبونی هست خواهیم از شما
که ز پاسبان فرو بستست از شما

چه شرف یابد ز کشتی سگ درو
خاصه کشتی زین سر کشتی شد پر

ای دریغ آن دیده کور کبود
آفتابی اندر و ذره نمود

کادمی کو بود همیشه و ندید
دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهاری ...
ز التفات جنبید کور آنچنانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش مجنون بخت ناید عشق باخت

احمقان را اینچنین جان چرا است
می بسازد دیگران را راه راست

این غلط ده دیده را حرمان ماست
دیدهٔ قلب طلب اسرار حق

چون شما سنگین را قبله شد
لعنت کوری شما را ظلمه شد

چون نشاید سنگستان انتباه
چون نشاید عقل و جان همراز

پشهٔ مرده هما را شد شریک
چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیده شماست
پشهٔ زنده تراشیده خداست

عاشق خورشید و صنعتگر ز جهل
دم ماران را سر مارست کیش

نی در اندر دولتی و لذتی
نی دران سر راحتی و لذتی

گرد سر گرد آن بود آنگه مار
لایق اند و در خورند آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب وصفها در جانها
شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش / ایگمان جائیکه حق تراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیدهٔ دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی اندرگاه پاک انداختن

## بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی ست

آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آنرا که عصا دیده نبود / اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش ز عقل
این مثال اندیشه کرده قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد باد

این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد بدبخت [illegible] / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ز ایشان پست شد صد خاندان

## مثل زدن قوم نوح باستهزاء در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت [illegible] / وان یکی میگفت [illegible]
آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پاپیش چراست

وان یکی میگفت کاین چه کشتی است / وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت [illegible] / ورنه بارت کی بمنزل میبرد

آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت و عقلت شد بسر
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

## حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که گفتا دهلزن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

## جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه باشد آخر ای کوران عام / با مهی کش زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / اینچه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگمهان

کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خزی از انکساف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر هم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / و آنکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیلکش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را نکو

لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل

زین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

## بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سجال اولینان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان ... سست سستش تنگ بندی ایچ گران
مادر و بابای ما را آن حسود ... تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار ... سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت ... که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را ... که چنان سرور کند زو ریشها
الحذر ای گل پرستان از شرش ... تیغ لا حول زنید اندر سرش
که همی بیند شما را از کمین ... که شما او را نمی بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها ... دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر ... تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام ... ورنه چون خوردی درافتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت ... در ریاض قدس بس برگ گل شگفت
هم بدان قانع شد و از دام رست ... هیچ دامی پر و بالش بر نبست

## وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست ... دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند ... یک نظر حرصش بدانه میکشید
این نظر با آن نظر چالیش کرد ... ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام شد ... سایه‌اش گشت و نخورد و گام زد
باز مرغی کان تردد را گذاشت ... زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له ... تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست ... در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش ... تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی حزم ... اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده ... حلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد ... توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا ... نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم ... آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر ... چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی ... جفت می آید پی او شوی جو
بار دیگر سوی این دام آمدید ... خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان آن تواب بگشود آن گره ... گفت هین بگریز و این سو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید ... جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی ... در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ ... سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او ... روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد ... نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا ... گفت از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم ... خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصت داد حق از امتحان ... همچنانستی که بودی همچنان
چونکه کردت فر آتش کیش ... جان خود دست و پیش کردیش

## حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع کرده استخوانش ... زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم ... خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ ... بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد ... استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه ... کاهلی سیری غری خودرایه
گوید او چون زفت بیند خویش را ... در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمو ... گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد ... درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه ... در زمستان باشدم استانه

چون بشد سیح و رشت آن حرص زشت / همچو سگ سوی دباغ از ترفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکمخواری و دق
نعمت وهاب را شکری کنید / تا منعم‌وش شوید در شکر نید
شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

### منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی بار برد
قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف گردون نشد / آب کی گردد وحل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده‌ست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد از کوه کهی

### جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی کنتان زان سر کشید
وافرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده‌ست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی‌ست
رنجها داده‌ست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

### مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

### باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا / میسپاریم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومات شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از روی زشت

هین گلوی خود ببر هین ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

هین بجویید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید از قعر چاه

هر که ما را کشت پیر و با حرست / از عذاب یار رو در حسرتست

وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

## تکرار کردن قوم اعتراض شبهه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گسترست / هر کجا آوازهٔ مستنکرست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی موحشیست

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

## باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی

ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ

زانکه نیکو نیست در امروز آن / تا نگردی نادم و خاسر در آن

صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید میخری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان

دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند

گوییش خامش که غمگینم مکن / گوید او خوش باش چون در رفت این سخن

تلخ گردد جمله شادی کردنت / چون زند افعی دهان بر گردنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نبد دیدی گریبان زو فشان

یا ز بالا میر تو سنگی سپید / تا مرا از صد موذی آن بدی

او بگوید نی که می آزردمت / تو بگویی نی که شادم کردمت

گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی ‌‌ پایهٔ ایذا و طغیان ساختی

نفس از این صبر کن سحقش بکش ‌‌ که لئیمست و نسازد نیکوئیش

با لئیمی چون کنی قهر و جفا ‌‌ بنده گردد ترا بس با وفا

این بود خوی لئیمان دنی ‌‌ بد کند با تو چو نیکویی کنی

با کریمی گر کنی احسان سزد ‌‌ هر یکی را او عوض هفتصد دهد

کافران کارند در نعمت جفا ‌‌ باز در دوزخ نداشان ربنا

## حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند ‌‌ چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخست ‌‌ پای‌بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم ‌‌ کاندران ذاکر شود حق را مقیم

آدمی را هست در هر کار دست ‌‌ لیک از او مقصود این خدمت بدست

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود ‌‌ گر تواش بالش کنی هم می‌شود

گر تو میخی ساختی شمشیر را ‌‌ برگزیدی بر ظفر ادبیر را

معبد مرد کریم اکرمته ‌‌ معبد مرد لئیم اسقمته

چون عبادت بود مقصود از بشر ‌‌ شد عبادتگاه گردنکش سقر

ما خلقت الجن و الانس این بخوان ‌‌ جز عبادت نیست مقصود از جهان

لیک از او مقصود این بالش نبود ‌‌ علم بود و دانش و ارشاد و سود

گرچه مقصود از بشر علم و هنرست ‌‌ لیک هر یک آدمی را معبدیست

مر لئیمان را بزن تا سر نهند ‌‌ مر کریمان را بده تا بر دهند

## بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند کما ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ‌‌ دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر ‌‌ تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز ‌‌ دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان ‌‌ از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند ‌‌ چونکه سجده کبریا را دشمن اند

ساخت سرگین دانگی محرابشان ‌‌ نام آن محراب میر و پهلوان

آن سگان را این خسان خاضع شوند ‌‌ شیر را عارست کو را بگروند

خوف ایشان از کلاب حق بود ‌‌ خوفشان کی ز آفتاب حق بود

موش کی ترسد ز شیران مصاف ‌‌ بلکه آن آهوگان مشک ناف

بس کن ار شرحی بگویم دور دور ‌‌ خشم گیرد میر و هم زاید گزند

با لئیم نفس چون احسان کند ‌‌ چون لئیم آن نفس کفران کند

هست طاغی بیگ زرین قبا ‌‌ هست شاکر خسته صاحب عبا

لائق این حضرت پاکی نیند ‌‌ نیشکر نی لیک در محور نیند

گر نباشد شحنه هر موش خو ‌‌ موش کی بود تا ز شیران آن تو

ربی الاعلی است ورد آن مهان ‌‌ رب ادنی در خور این ابلهان

رو به پیش و یک لیس ای کاسه لیس ‌‌ فشش خداوند و لی لعنت لیس

حاصل آن آمد که بد کن ای کریم ‌‌ با لئیمان تا نهد گردن لئیم

زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند ‌‌ اهل نقمت طاغیند و ماکرند

شکر کی روید ز املاک و نعم ‌‌ شکر میروید ز بلوا و سقم

## قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ‌‌ چرخ میزد جامها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بی‌نوا ‌‌ قحطها و دردها را اک دوا

کخ کخی و های هویی میزدند ‌‌ تا که چندین مست و بیخود میشدند

چونکه در دود و سور او بسیار شد ‌‌ هر که صوفی بود با او یار شد

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست ‌‌ سفره آویخته از نان تهیست

گفت روزی نقش بی‌معنیستی
بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق زان نی تا خدای عاشق است
بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند
دست نی و گو ز میدان می‌برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او
چونکه خوی او است ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل
آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
غرقه که باشد ز فرعون عوان

باد بر عادیان گرز و تبر
لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار
لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خانمان
لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در روی او بد اندر خورید
خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند
وان بکین از بهر او چه میکند

## مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

سفره او پیش این از نان تهیست
پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور
لا صلاة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را
بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او
چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب
حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است
در کف او از برای مشتری است

قسمت حق است روزی دادنی
هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده
یک خیال زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده
وان خیالی عالمی برهم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او
پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال
کز کدامین کنج جان آید خیال

خبر نگر آن دل که دارد عون حق
کو از او نیست گروه کون حق
گر بدیدی مطلعش را از احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم
که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان ویست
نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزاری جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق او ز چیست
وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست

هین بیا ای همنشین اندر چمن
گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته است
گوید ایشان نی نتانم تو بیا

یک مثال آمد درین معنی بگفت
بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای
گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای

## حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس عظیم در نماز و مناجات

بلوا: مصیبت است
مشتهی: با رغبت
نخاسی: برده فروش
مرصاد: نظرگاه

در زمانی بود امیری از کرام — بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر — تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست — منتظر از باده پندار رست
میر از بهر دل آن زنده جان — کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیست وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون — بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون — می‌نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش — یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین — محو شو والله اعلم بالیقین

## نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیئس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند — میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی — در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم — ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان خبر میران حق تیر — چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی — جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی — غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم — برنخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو — زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها — کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

## بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه اومیدست و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی می‌دود
بوک روزی نبودت چون نیستی — خوف حرمان هست تو چونی قوی

خود نه حرمان ازل کردست بست | چون نگردد دست تا آن تخته بست | گوئی ار چه خود ز حرمان هست پیش | هست تا اندر کاهلی ای خوف‌کیش

هست آنکه کوشش‌ها امیدم بیشتر | وارهم اندر کاهلی با فرزین خطر | پس چرا در کار دین ای بدگمان | دامنت گیرد ای خوف زیان

یا ندیدی کاهلان این بازار را | در چه سودند انبیا و اولیا | زین دکان رفتن چه کان‌شان رخ نمود | اندرین بازار چه بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد | بحر آن را رام چون حمال شد | از دم آن مرده زنده شده | ابر آن را سایه‌بانی آمده

آهن آن را رام همچون موم شد | باد آن را بنده و محکوم شد | شد ورا در دفع دشمن چوب یار | عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

## معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند | شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس | برنیفتد بر کیاشان یک نفس | هم کرامتشان هم ایشان در حرم | نامشان را نشنوند ابدال هم

یا بمیدانی که رو ها چند را | کو ترا می‌خواند اینسو که بیا | شش جهت عالم همه اکرام اوست | هر طرف که بنگری اعلام اوست

گر کسی گوید که آتش در درآ | اندر آ زود و مگو سوزد مرا | کور آتش نیست کس نسرین کند | وز میانش غنچه‌ها سر بر زند

## حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

در حقیقت آتش از هیبت چو ماست | کار زر دستارخوان انبیاست

از انس فرزند مالک آمدست | که بمهمانی او شخصی شدست | او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یکدمه | در تنور پر ز آتش درفکند | آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کندوری بدند | بعد یکساعت برآورد از تنور | پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز | گفت زانکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب | چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ای جان در نبرد | بعد از آن گفتند با آن خادمه | تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی | گیرم او بردست در اسرار پی | اینچنین دستارخوان قیمتی | چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم از کریمان امید | از عباد الله دارم بس امید | میزری چه بود اگر او گویدم | در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال معتقد | نیستم ز اکرام ایشان ناامید | سر در اندازم نه این دستارخوان | ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن | کم نباید صدق مرد از صدق زن | آن دل مردی که از زن کم بود | آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

## قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب | خشک شد از قحط باران‌شان قرب

در میان آن بیابان مانده | کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون | مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید کانجا کاروانی بس بزرگ | بر تف ریگ و ره صعب و سترگ | اشترانشان را زبان آویخته | خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید | چند یاری سوی آن کثبان دوید | کز سیاهی بر شتر مشک آورد | سوی میر خود بزودی می‌برد

پیش پیغمبر در آمد با حنین — کودکی دو ماهه زن را در کنار

## علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزه رسول خدا

گفت کودک سلم الله علیک — یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش — کیست افکند این شهادت در گوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر — کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت — می نه بینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی — بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول — بر علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع — چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز — عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری — حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون صاحب صدر
پس حنوط آندم ز جنت در رسید — تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط — جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند — جامد و نامیش صد مرحبا زند
آنکسی را که معرف حق بود — جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

## ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد — دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای — موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب — موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد — پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه — زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز — گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی — من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد — بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما — این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم — تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست — دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا — نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بدین — پهلوی جنسی که خواهی می نشین

## وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا — تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان — چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن — تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می کنی — خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم — خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح — فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او — در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پایش از زخم الم — ای خنک عقلی که باشد بی غم
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم — ان اتی السرحان اردی شاتکم
لیک هر چه از تو رفت شد غمگین مشو — زانکه گر شد کهنه آید نو بتو

حنوط: خوشبوئی که بکار مردگان کنند

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم او را مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

### استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

راحت جان آمد ای جان فوت مال / مال چون جمع آمد ایشان شد وبال

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را درد دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دستش جاودان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گل خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

### وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

بعد ازان وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو

گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیاران دست او

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نی عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار

مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات

باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

هین برو در رو سر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب

گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است

### قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد ... پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو ... گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من ... عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب ... تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسمت هاست آن ... میربائی اینقدر را از سگان

### جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور ... که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن ... روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ ... روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد ... پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود ... آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ ... ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست ... کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر ... که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت جست او از زیان ... آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط ... مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص ... یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ... ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ ... دو دعی ای اهل دعوی و دروغ
گفت او بفروخت اشتر را شتاب ... لیک فردا بیش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها ... بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت ... رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من ... رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم ... دیدهٔ سوء القضا را دوختم

### تخجیل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت ... کای خروس ژاژخا که طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو ... خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من ... که بگردیم از دروغ ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو ... هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون ... گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا ... در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز ... داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوا زان رود ... در اذان آن مقتل ما شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح ... خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط ... از خروس و حی جان آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری ... شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک ... خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی ... جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری ... میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا ... میگریزانی ز داور مال را

### خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین ... گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت ... روز فردا نک رسیده لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام ... در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنگ ... بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام ... بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت ... مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست ... کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی ... چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل ... تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امیدی سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
آن ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
او غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / میشنود او از خر و سگ این حدیث

### دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و برو / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

### دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

### اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان ببر
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت امر کن
این حکایت بشنو و وعظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

### حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جانها وافتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی صنعتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا رهی از تب شدید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

### در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره بیشد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد در دست هر عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند میدادند او را از عبث

### جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارجعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

ایکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / در حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفگندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این عجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار زکات / کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند جست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفات باربرند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
چشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زندست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو در پناه / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضد انند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستانند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و برخوان تو

## حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افگنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را که از یک دعا / بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دائم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دورست ره
دانی ای جاهل که با همشین چو / در نوشتن لیک نا نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

## وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشیست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شگفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان دلم و جسم ترا / گفت نی جان من ای دلربا
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

## حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمور تر / قوم انبه بود و خانه مختصر

۸ طیور جمع طیر است پرنده باشد ۱۲
۹ وا ای بهست ۱۲
۱۰ بیع جسم آگاه ۱۲
۱۱ مرآت آیینه ۱۲
۱۲ میغ ابر ۱۲

من چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است — مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند است این فراخ و سخت تنگ — خنده او گریه فخرش جمله ننگ

## تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب و موت که خلاص از تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل — زان تبش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت — پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت — که دران صحرا فلان چون لاله شگفت
او نداند که تو همچون ظالمان — از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست — که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملک است ای فلان — همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی — در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک — کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم — نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم — من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش — میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز — هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود — بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص — وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات — از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند — جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان — بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبین اهل دل — کی ببینی در خود ای از خود خجل

## بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک — نی شب و نی سایه باند لیک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه — از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود — کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست — جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبه خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او — علت آخری ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها — بیمکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او — می‌فتد از هر طرف بر پای او

جهد کن هر که باشد نفس‌شناس
اندران صورت نبیند شد قیاس

## تشبیه کردن نفس مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نماید نفس اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی

نفس حی روح قدسی آن حقیقت
وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر
روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند
زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زد در تو روح
کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک
نور خور از قرص خور دورست نیک

زان بقرصی سالکی خورسند شد
که ز نورش سوی قرص اگند شد

زانکه این نوری که اندر سافلست
نیست دائم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا
غرقه آن بحر باشد دائما

نه سحابش ره زند نه خود غروب
وا رهید او از فراق سینه کوب

همچنین کش اصل آتش افلاک بود
یا سبل گشت اگر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن
که زند بر وی شعاعی جاودان

گر زند بر خاک دائم نور خور
آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دائم اندر آب کار ماهیست
مار را با او کجا همراهیست

لیک در که مارهای پرفنند
اندرین یم ماهیانی می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند
هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

اندرین یم ماهیان پرفنند
مار را از سحر ماهی می‌کنند

که تو ماری شو ترین ماهیان
تا شوی چون ماهیان هم روان

ماهیان قعر دریای جلال
سحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال شد
نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

هر آنجا رفت و شکر شد یقین
سنگ آنجا رفت و شد در ثمین

خاک زر شد سنگ گوهر ماهی
می نه بیند خر ابتر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

## آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست
نزد من عمری مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز ماند آن رسول

این رسولان ضمیر راز گو
مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری
از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیها ای ضمیر
صدقه سلطان بیفشان واگیر

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

اسب داند بانگ و بوی شیر را
گرچه حیوانست الا نادرا

## شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

بل عدو خویش هر جانور
خود بداند از نشان بی اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آید چو دزدان چرید

از همه محروم تر خفاش بود
که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در صفاش خصم جو
نی بنفرینش تاندش مهجور کرد

۵۱ نفس مسیح دا تکارا ۱۲

۵۲ تاسه دریغا بمعنی بیقراری باشد ۱۲

۵۳ جریده یکه رو و تنها ۱۲

۵۴ خفاش موش کور ۱۲

آنکه آن خورشید از جهان بیرون بود / برنه در ماند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصهٔ قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بجز خویشش مگیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم که استیزه کند / ابله است و ریش خود برمیکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر رود

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال

## فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی آن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانندت از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اوی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست‌حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از ده ملا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیریش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات یا نفی از نخست / گر بیابیش مسکینی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

## جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت از رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود

زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاکی کی شکست لشکری شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

طمث: جماع کردن ۱۲

یعرفون الانبیا ضد اوهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نه اندر آزمون

هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

## مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

زین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف او

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست از ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

## قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته و از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بجانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنین لرزان شده است

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک

## پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید از گلی / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز / که ازو میشد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل به هوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بردوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد / وان یکی چون تیغ معنی میدرد

وان دگر چون کشتی با بادبان / واندگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور / جمله حمله مینمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کاین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بیغرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکن تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج سود دیده بود / حمل را هر یک ز دیگر میربود

مرد حق کو مرد آن پیمانه کو ... این دهن بخبیت مرد و آن بشنود
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ ... با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود ... مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش ... تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد ... روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد ... کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر ... رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین ... بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما ... یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم ... چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان ... همچنانکه بر زمین آن ماهیان

### گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم ... که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش ... از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک ... از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم ... در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است ... یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم ... هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست ... هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطله ... که بود آن چون صبح کاذب آفله
من چو صبح صادقم از نور رب ... که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لا حول عمران زاده‌ام ... من ز لا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود ... نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من به حق ... من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلص‌هات بود ... تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت ... تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی ... شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما ... تو گریزانی از او ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست ... چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست ... چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود ... چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز ... یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار ... چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد ... بر قرار اوست انسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته ... که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز ... رو سوی صدر جهان کن می‌گریز

### عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن به بخارا

این بخارا منبع دانش بود ... پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری ... تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش ... راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه ... وای آن کس را که یردی رأسه
فرقت صدر جهان در جان او ... پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم ... کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او ... پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش ... زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر ... به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش ... بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
عن لی یا سیدی حسن النشور ... ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی ... اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دمبدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

## پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هرکجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

بس درازست این سخن در اختلاط / عاشق صدر جهان شد ناشکیبا

## منع کردن دوستان ورا از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که هین این را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد از پندم کهن

## جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگانرا

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی جانرا ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار

مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری و نهی و فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وآنجهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

## روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی / وز جنود لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

## درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از تقصیر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

## جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خنک آن اشکم که پر از موج آب / که بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف و اشکم همچو دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام / تا که عاشق گشته ام این کاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان او و عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده ای / جزو جزوم حشر هر آزاده ای
گاو موسی بود قربان گشته ای / کمترین جزوش حیات کشته ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان کان اتفاق امت است / کاب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

## رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

بارخ چون زعفران و اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا براویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است / مینماید آتش و جمله خوشی است

## حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بخفتی چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحر است و طلسم / کین رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

## آمدن مهمان دران مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / که شنیده بود آن صیت عجب

مستطاب: پاکیزه و خوش ۱۲
ارغنون نام سازیست از سازها ۱۲
صیت: آوازه و شهرت ۱۲

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

## ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش

از یکی تا پانصد این را دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی سگ‌پوستی

## جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نمائیمت مگرد از عقل و داد

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلی‌ام زخمجو در جسم خود / عافیت کم جوی از منبل پسر

منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی میزند / بل جهد از کون و بر کانی زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا برکند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

## عشق جالینوس برین حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید از عوام ممتاز باشد

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده ست از مطار

یا عدم دیده ست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر ببینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیدم شدی

آنچنین هم غافل است از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او ندانسته که آن طوبائی کند / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصه‌ای دریافته است

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

اینجواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و قوبا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا می‌خواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش کشانش تا به پیش قاضی مسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

## ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو سخت مرد از ارز سخت / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فن‌اند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی می‌زد یتیمی را به قهر / قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت دوشش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیو زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالاً گفت حق / کز رفیق سست گردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر ز بس یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میرید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل پرهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسوسه‌ت کند / دم زند تا از مقامت بر کند
همچو شیطان کز وساوس پیش ازین / دم دمید و گفت گیر دار اید
تا که بر احمد نهیب انگیختیم / بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم

### گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد کیم / خواند افسون که انی جارکم
چون سپه گرد آمد از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملائک دید شیطان لشکری / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و میگرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت میدهم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمگین ز دستش در کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحر [illegible] ساحران / باید تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس این گنج [illegible] / نه بدین کین تریاق هر شد [illegible]
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بد برای زیست این [illegible] / هان مخسپ ای مهمان مسجد باز ران

## مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برای اکرم / مسجد ما را مکن زین جسم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که نیاساید او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / کز نشان همچو کیهان [illegible]
چون تو بسیاران بیفکنده ز سخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

## جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بیگزند گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی در رجوع و در طلب
اندران مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبلست با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض | زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با او کو ندید | کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف | چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبتست | تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا | حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت | که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین | که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر | می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال | آنچنان کز ظن می‌زاید خیال
اندر الهکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم | وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او

باز هم گستاخ چون خانه روم | پا بلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | بر دل من گفت صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد | وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل | وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت | چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری | وانچه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد | غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد | عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست | عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست | چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که او خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر | گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان | یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ ثابت با شوخ | او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد | سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب | زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست | خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو | گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می جوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / در مشکلها برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان

**تمثیل گریختن مومن و بی صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو**

هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا برم حلقت اسمعیل وار
سر برم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده ای / تو گل بستان جان و دیده ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه ها / شیر بودی شیر شو در بیشه ها
از صفاتش رسته ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آئی گر تو بر بندی غل
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد

**تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا واقف شد**

سنگ شکاری نیست عشقست او اطوق / خام ناجوشیده جز بیند وقیست

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی ... خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی ... کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ ... تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من ... تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود ... همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را ... پیلبان را نشنود آرد دغا

## عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین ... من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری ... پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن ... مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم ... روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی ... تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر ... جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها ... در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند ... زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود ... چون ترا سودای سربالا نبود

## بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب ... گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی ... کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار ... تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل ... می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته ... بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی ... چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم ... من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف ... آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او و مثمری ... تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان ... پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین ... پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب ... سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز ... سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات ... عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد ... بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب ... شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت لوا تنگ شد ... هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم ... مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود ... بازگویم گوش کن چون عم فرود

## ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد ... دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد ... خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی ... بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال ... این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور ... غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای ... سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی ... قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند ... که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا ... پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی ... که بپر زد بر پر صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون ... کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن ... اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند ... نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی میبرد / گو بیان که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

## تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مر ورا صد سال عم و خال او / یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

## بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست و منقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کُه اند / گام خود بر چرخ هفتم مینهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کز صد دریا و کُه آنسو بود
حاجتش نبود و سوی که گریختیست / کز پیش گرد فلک صد نعل ریختیست
چرخ گردید و ندید او گرد شان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

## تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین آن افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

## تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه و الطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها را پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / تا به پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون کرد آن جماد / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسّش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جانی که غیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین را نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

## جواب طعنه زنندهٔ مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده چون نقشها
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید ای خسیسان این زمن / که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
یک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان بینگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد دردمن از او دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

## مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب

میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمی‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو هست آب / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون بر برد / از خزینهٔ در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پرفن شود / سجده از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل پیر زد / زان نصیبی هم بدو دیده رسید
پس جهان کاب مبارک زآسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چنان کرده هم آسیا و خوریم / سوی آن سو کس طاعن نگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

## بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آوازی با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

## تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بربندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را افکنی
سالها او را ببانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بنده کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

## پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دلهای تهی ستیزه‌کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چه‌گونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن نیکبخت / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کین / مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ برزد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقد بیدر آکه
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی باد و پس خزان
این ز ظاهر بر خاطر آمده است / در دل هر کور دون ار زیست است

کودکان اسفالها را بشکنند — نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گویی نام زر — آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی — کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر ازان تابش بیافت — گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی — غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش او لیکن ساختش — پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت — کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بد — نار می‌پنداشت آن خود نور بد
مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی وا او در کواست — نار و خار ظن و باطل این شماست
او درخت موسی است و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود — سالکان خوردند آن خوش نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود — آن نه همچون دیگر آتشها بود
این بصورت نور و سوزد یار را — وآن بصورت نار و گل زوار را
این چو صیاد زنده ولی سوزنده — وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار — حاضران از نور و دوران او چو نار
حاضران از غایبان خوشحال تر — غایبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید — کو حدیث عاشق و صدر مجید

## ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد — گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده — در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر که کای احد — حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک — رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را — وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود — نی بدان که جوشش از حد برود
ایمنان را من بترسانم بحلم — خائفان را ترس بر دارم ز حلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم — هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت — زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها — در درخت و در نفوس و در نهان
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا — اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان — چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه — که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ — نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو — هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آب است این عطش در جان ما — ما ازان او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر — کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا — با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد — هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی وی برد / تا بخارات وخم را بر دمد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

## جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گفت آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

## منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که همراه کنند او را

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آن شکوه / ننگ می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند والله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی از بیان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم | آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست کت آن میکشد ای معتنی | آنکه می نگذاردت که دم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر | میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام | تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک سار زان نیکو پی است | کو همیداند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست | بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست | چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایت حبل تدبیرت شکست | چون نشد بر تو قضای او درست

## فسخ عزائم و نقض قصدها جهت با خبر کردن آدمیست ازانکه مالک و قاهر اوست گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دلیر دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش | کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش | با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت | حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندیند | عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار بیدلان

## نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و اینچنین گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده منند

میکشدشان موکل سوی شهر | می برد از کافرستان شان بقهر
نی فدائی می ستاند نی زری | نی شفاعت میرسد از سروری

رحمت عالم همی گویند او | عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه | زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان | با دو سه عریان سست نیم جان

اینچنین درمانده ایم از کژرویست | یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادویی گر گشت زفت | جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم | که بکن ما را اگر ناراستیم

## تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بغرض نه اکنون محمد منصور شد

آنکه حق و راستست از ما و او | نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیدااش کن | ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر پیش | کور میکردند و دفع از ذکر خویش

کاین تفکرمان هم از ادبار رست | که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آید روزگار

[illegible]

۵۲ در حدیث آمده است که ان الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها

[illegible]

ما هم از ایام بخت آوریدیم — بارها بودیم مغلوب آمدیم

بازش بگرفتند اگر چه آن او ست — چون شکست او بود او را رشت و پست

زانکه بخت نیک او را در شکست — داد صد شادی پنهان در ربست

کو باشکسته بمعنی مالش هیچ — که نه غم بودش از آن نی هیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبی است — لیک در اشکست مؤمن خوبی است

گر تو مشک و عنبری را بشکنی — عالمی از فیح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر — خانه‌ها پر گند گردد سربسر

گر کند خود شکست با سرگین [illegible] — آب را با بول طاس با [illegible]

وقت واگشت حدیبیه رسول — در تفکر بود و غمگین و ملول

## بیان آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی او ست

ناگهان اندر حق شمع رسل — دولت انا فتحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو — تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست — نک فلان قلعه فلان قلعه تراست

بنگر آخر چونکه وا گردید رفت — بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها — شد مسلم در غنائم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق — بهر غم ور بخت مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر می‌خورند — خار غمها را چو اشتر می‌چرند

بهر عین غم نه از بهر فرج — این تسافل پیش ایشان چون درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهریار — در خزان فاقه صد همچون بهار

هر کجا دلبر بود او همنشین — فوق گردونست نی زیر زمین

## تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست از معراج یونس اجتبا

آن من بالا و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است — قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر — نیست را نی زود و نی دور و نه دیر

کارگاه صنع حق در نیستی است — غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا — می‌نماید هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف — همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی‌برگی همه اقطاع او ست — فقر و خواری افتخارست و علو ست

آن یکی گفت ار چنانست آن فرح — چون سخن بد او که مار آجبه

چونکه او مبدل شده است او شاد بس — نیست زین زندان کنون آزادش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون از این فتح و ظفر پرباد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ور نه چون خندد که اهل آن جهان — بر بد و نیکند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بحث آن

## آگاه شدن پیغمبر بطعن طاعنان و شماتت ایشان

تا موکل نشنود بر ما جهد — خود سخن در گوش آن سلطان رسد

گرچه نشنید آن موکل این سخن — رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید — آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید

آن شیاطین بر عنان آسمان — نشنوند آن سر لوح غیبدان

آن محمد خفته و تکیه زده — آمده سرگردا و گردان شده

آن خورد حلوا که روزیش است باش — آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیوران — که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دویده سوی کان [illegible] — [illegible]

پس رسول آن گفت ایشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد

## جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کمینه ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

آنگهی کازاد بود و دید و مکین / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک خاندان / نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آتٍ گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند میخوردید و در وی درج زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو / خوش نخوشید حسد آید برو
بانشاط آنچ هرسگ دید نوش / مرگتان خفیه گرفته تیز گوش

من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فراگیرم جهان
اینجهان جیفه است مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کشم / عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد می خواندید / سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکرد دید اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

## بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری ست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود

ایکه تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردیمشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانیدت بدین حیله بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدااش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دیده‌ام مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیر و غل / میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران / می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شگفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / واندگر را بی‌غرض خود خلتی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقا که کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد از خود باز رست / بر سر یک جا و بیان آن نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر زد ز مشرق قرص خور / نه ز استاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار / گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / ور سلیمان نبی شد دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره‌ی ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره‌ی تو در لطف و مسکین‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیری دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از کی می‌خواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیده رخت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته به اصفاد اند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان

تا به بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما ز انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام‌خو

## امر کردن سلیمان پشه‌ی متظلم را با حضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبادمی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیار و سوی من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان

میکشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

## نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش آید

برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بهر دفعش میکرد اشکش تر نثار

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش را / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را مادر گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم بشنو
زانکه این لبها ازان دم می‌رمند / بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر را عدو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زاینهمه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید او شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

## با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

بشکفید از زر دلی و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره‌ای / حلمها و پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی گشتم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت جستیم تو / گوئیا بارید بر من عشق تو
سابعا از نامن ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من صد عقده و این باب حسین / زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من بیان گفت گریه می‌کنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

معنای گوش نهادن

ثالث ثلاثه: قول نصاری که خدا را سه خدا دانند و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند ۱۲

سابعا ... ضاله ... ۱۲

حسین ...

گر بگویم فوت میگردد بکا ‌ ‌ ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می‌نشد از دیده خون دل شها ‌ ‌ بین چه افتادست این دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف ‌ ‌ که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هو ‌ ‌ حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند ‌ ‌ مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز ‌ ‌ مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آن دم با زمین ‌ ‌ گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال ‌ ‌ تا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خواند قیامت نامه را ‌ ‌ تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست ‌ ‌ واندر آن هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش ‌ ‌ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ‌ ‌ تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع ‌ ‌ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ‌ ‌ درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد ‌ ‌ زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ‌ ‌ تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن ‌ ‌ پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال ‌ ‌ خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم ‌ ‌ روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای ‌ ‌ دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هشدار بر ناری دمی ‌ ‌ اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان ‌ ‌ الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان ‌ ‌ یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست ‌ ‌ تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم ‌ ‌ سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش ‌ ‌ کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای ‌ ‌ همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم ‌ ‌ چون می اندر بزم خنبک می‌زنم

گویمش زان پیش که گردی گرو ‌ ‌ تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشامیم ‌ ‌ یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من ‌ ‌ گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام ‌ ‌ زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را ‌ ‌ او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن ‌ ‌ باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را ‌ ‌ قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب ‌ ‌ چه بگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت ‌ ‌ شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را ‌ ‌ که چنین کی دیده بودی شیره را

## حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

بی تفکر پیش هر داننده هست ‌ ‌ آنکه با لرزنده لرزاننده هست

یک جوانی بر زنی عاشق شده ‌ ‌ روز و شب بی وصل خود وامانده
بیدل و شوریده و مجنون وقت ‌ ‌ [illegible]

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ‌ ‌ خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود ‌ ‌ تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن ‌ ‌ آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش ‌ ‌ نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا ‌ ‌ از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی ‌ ‌ پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست ‌ ‌ لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار ‌ ‌ آخرش بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش گر درون پرده‌ای / گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بوی جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

## یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا و جدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر

کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

# دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حقّ حمده والصّلوٰة على خير خلقه محمّد وآله وصحبه وذرّيّاته اما بعد فهذا الطّرف الرّابع الى احسن المرابع واجلّ المنافع تسرّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرّياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه السّالكون ويتمنّونه للعيون قرّة وللنّفوس مسرّة اطيب الثّمار لمن اجتنى واجلّ المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحبّ الى حبيبه وهو بحمد الله عزّ وجلّ من اعظم المواهب وانفس الرّغائب مجدّد عهد الالفة مسهّل عسرة اصحاب الكلفة يزيد النّظر فيه اسفاً لمن بعد سروراً وشكراً لمن سعد يتضمّن صدره ما لم يتضمّن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجدّ رجع زائداً على تأميل الآملين رائداً

كَكَرُّوْدِ الْعَامِلِيْنَ يَرْفَعُ الْعَمَلَ
بَعْدَ انْخِفَاضِهٖ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ
عِنْدَ انْقِبَاضِهٖ كَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ مِنْ
بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُوْرٌ لِاَصْحَابِنَا
وَكَنْزٌ لِاَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللّٰهَ تَعَالٰى
التَّوْفِيْقَ لِشُكْرِهٖ فَاِنَّ الشُّكْرَ
قَيْدٌ لِلْعَتِيْدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيْدِ وَلَا
يَكُوْنُ اِلَّا مَا يُرِيْدُ

وَمِمَّا شَجَانِىْ اَنَّنِىْ كُنْتُ نَائِمًا
اُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيْبِ التَّنَسُّمِ
اِلٰى اَنْ دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ اَيْكَةٍ
تُغَرِّدُ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً
بِسُعْدٰى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِىْ فَهَيَّجَ لِى الْبُكَا
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللّٰهُ الْمُتَقَدِّمِيْنَ وَالْمُتَاَخِّرِيْنَ
وَالْمُتَنَبِّهِيْنَ وَالْمُتَبَحِّرِيْنَ بِفَضْلِهٖ وَ
كَرَمِهٖ وَجَزِيْلِ اٰلَائِهٖ وَنِعَمِهٖ فَهُوَ خَيْرُ
مَسْئُوْلٍ وَاَكْرَمُ مَاْمُوْلٍ فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ وَخَيْرُ الْوَارِثِيْنَ وَ
خَيْرُ الرَّازِقِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى مُحَمَّدٍ
وَاٰلِهٖ وَصَحْبِهٖ الْاَكْرَمِيْنَ وَعَلٰى جَمِيْعِ
الْاَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِيْنَ اٰمِيْنَ رَبَّ الْعَالَمِيْنَ

تمت

## دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان به جاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست آن / زانکه شد کاسد ز نور او دکان
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوردار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین فغان ای فریادرس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین بچارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار
گرچه شد افسانه بخوانند افسانه است — وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیل است و بقبطی خون بود — قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد — کم مباد از این جهان این دید و داد

آن حکایت که نقد وقت ماست — گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان بر و مخلص رسان

## تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد ارشادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

این حکایت گر نشد آنجا تمام — چارمین جلدست آرش در نظام
اندران بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا — بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه می‌کوشید او — خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بمال و چاره بودش نی بحال — سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی — حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتادند اندر جستجو — بعد از آن دربست که کابین جست او

چون بدان آسیب در جست آمدند — پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند — هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری — که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست — بر همان امید آتش‌پا شده است

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان — خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب — تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ — طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کند از ذوق آن نفس — با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز — بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن — آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان — از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست این بلا — که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود — از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن — گیردش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان — بین بلا فریاد و پس ای مستعان

او عوان را در دعا در می‌کشید — کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود — آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست — که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند — مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار — نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود — در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنی است — وان بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان — او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه او در کن عاریت چشم و نظر — پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش — تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل — سوی محبوب است حبیب است و خلیل

## حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر — بر همه کافردلان اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا — می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند — که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی — من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش — صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست — کیمیای نافع و دلجوی توست
که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است — کو به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود — او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین — کو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جان‌ها جانشان شد زفت‌تر — که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود — چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو — گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان — از رطوبت‌ها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار — گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات — پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد — لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری — کینه‌ور و اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

## سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب‌ها صعب‌تر چیست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا — که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان — خشم حق یاد آر و درکش آن عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین — لیک نبود آن چمین ماء معین

## قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر — در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار — که مرو گستاخ ادب را هوش دار

---

۵۱ تسخر: مسخرگی و طعن زدن
۵۲ ضلالت: گمراهی
۵۳ زفت: درشت، بمعنی ستبر و فربه
۵۴ اشغر: بضم اول و ثالث — بعضی اشغول را خوانند — جانوریست که خارها ابلق بر بدن دارد — چون قصد او کنند آن خارها پراگنده کند — گویند او را چندانکه بزنند فربه‌تر شود
۵۵ چمین: بمعنی ...
۵۶ ...
۵۷ ...
۵۸ ...

عهد عمران امیر مومنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / بار گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره خفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این فغان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرد شش او / غره آن گفت کاین گفتار کو
نیست سوراخی گذار ای عمو / گشته از مغز و ز تزویر گفتگو
این جهان گوید و بندش می‌نمود / او خوشش آسوده کز من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افگند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

### معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر کان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این آن ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر مرا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه / در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش با من چه شغل / تا برآرم بی سپاس منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و کنگست
خواست کین دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کی بود همرنگ نقره و شبه‌ام / چون شود جنس با قوت رخام
جامه‌ای نیمی اطلس نیمه‌ای پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم قفس / کی شود همراه عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

### گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری بد او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما ز حرص و جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خوب بادان با فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت شان من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست از هیچ تر ز کوه / کز فقیرش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرا هم نفس است / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / کو درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او رها بد اندر افتضاح

هر زنا میبد اندر احوال ستر / ور پس و پیش و سر و دنبال ستر
چه جهازی جمع عیان همچون خور است / ور صلاح و ستر او واقف تر است

ظاهر او بی جهاز و خادم است / ور صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشن است

این حکایت اندر آن گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مرترا ای هم به دعوی مستزاد / این بهست اجتهاد و اعتقاد

چون چنان صوفی تو جانی بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته روی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

## بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی شبان دانسته‌ای آن ظبی را / رایگان دانسته اندان سبی را
تا ز غیرت تیر آید بر جگر / که منه چاس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من به دل کوریت می‌دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او سرنگون

## مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر | تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام | چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست | در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب | من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید | بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انبار خواهی بود تو | زین نجابان هرگز نه بینی سود تو

## قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد | تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید | ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد | تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر | نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان | جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند | وز گلاب آن دگر بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه | از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر | وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم | وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش گرفته تا چه شد | وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورد است یا بنگ و حشیش | خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب | که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت | یا چه شد کو افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت | گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین | خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست | چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است | دارو رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد | دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ | توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب | غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرده است عادت سال و ماه | بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه | آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او | پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی | از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست | که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان | رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب | می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات | درخور و لائق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم | بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال | نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار | ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم | در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ | شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید | عقل را دارو بافیون می‌کنید
گند شرک و کفر ایشان بیحد است | هین که دباغ اوفتاده بیخود است

## معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان | تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو | پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود | داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث او را رسید | مغز رشته بوی ناخوش را کشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت | خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید | مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود | که زنا و غمزه و ابرو بود

هر که را مشک نصیحت سود نیست — جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد — می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی — زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو — برگ زردی میوهٔ نابخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو — گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام — غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

### عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش — چه زیانستت اگر کردم تلاش
انبیا را امتحان کرده عداة — تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان — می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور — ای که چشم بد ز چشمانت بدور
این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن — آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش — پیش ازین دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر — که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن — هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد — گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود — چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار — چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

### رو کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جواب آتش بر گشاد آن ماه لب — که سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری — پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز — پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری — تو چرا بیرون ز حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه — خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست — در بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس — چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران بپاشان همچو جان — دور باش هر یکی تا آسمان
که بلا پیش سلیمان مور باش — تا بشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست — هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود — هر زمان او باز آلوده شود
آه با تو نیستی کور از نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست — که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست — از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار — هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر — بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — پیش چشم حس که خورشیدبین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در است و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزه / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و افزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

## گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اوه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
زین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بکن آن را گران
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان آن شر حسن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا
چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان

## قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بنای آن مسجد را

نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان به گردن برده
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
چون بسی رفت ست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی چیره بد اندر کار جود
بلکه والی گشت موجودات را / بیگمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بیکران / بی‌زبان و بی‌چنین و بی‌چنان
بی‌اشکال اندر سوال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

## شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی ازیشان را منکر شوی ایمان تو به هیچ نبی درست نباشد این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشت

پس خطاب آمد بدو از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین حرج / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کرده او کرده تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم ‌‌‌‌‌‌ کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما ‌‌‌‌‌‌ صد بود نسبت به صحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان ‌‌‌‌‌‌ چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده ‌‌‌‌‌‌ مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال ‌‌‌‌‌‌ لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر ‌‌‌‌‌‌ تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر ‌‌‌‌‌‌ اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود ‌‌‌‌‌‌ نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا ‌‌‌‌‌‌ تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم ‌‌‌‌‌‌ تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند ‌‌‌‌‌‌ تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان ‌‌‌‌‌‌ هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس ‌‌‌‌‌‌ جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم ‌‌‌‌‌‌ با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا ‌‌‌‌‌‌ با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست ‌‌‌‌‌‌ چون نمی‌بیند که روز روشن اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست ‌‌‌‌‌‌ زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما ‌‌‌‌‌‌ نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب ‌‌‌‌‌‌ جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک ‌‌‌‌‌‌ محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست ‌‌‌‌‌‌ تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف ‌‌‌‌‌‌ چون برارد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان ‌‌‌‌‌‌ هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن ‌‌‌‌‌‌ تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا ‌‌‌‌‌‌ خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر ‌‌‌‌‌‌ میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش ‌‌‌‌‌‌ که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند ‌‌‌‌‌‌ لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان ‌‌‌‌‌‌ همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ‌‌‌‌‌‌ خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین ‌‌‌‌‌‌ تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب ‌‌‌‌‌‌ روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد ‌‌‌‌‌‌ گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان ‌‌‌‌‌‌ زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند ‌‌‌‌‌‌ باش فارغ چون یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما ‌‌‌‌‌‌ جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود ‌‌‌‌‌‌ نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز ‌‌‌‌‌‌ یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی ‌‌‌‌‌‌ هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود ‌‌‌‌‌‌ خانه همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی اینهم بپاست ‌‌‌‌‌‌ پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود ‌‌‌‌‌‌ نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد ‌‌‌‌‌‌ در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر ‌‌‌‌‌‌ که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق ‌‌‌‌‌‌ هست هر خانه نور او مستنق
باز چون خورشید جان آفل شود ‌‌‌‌‌‌ نور جمله خانها زائل شود
این مثال نور آمد مثل نی ‌‌‌‌‌‌ مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو ‌‌‌‌‌‌ پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد ‌‌‌‌‌‌ دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد ‌‌‌‌‌‌ ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام ‌ ‌ عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست پست ‌ ‌ کاندرین ره صبر و شق نفس هست

بازگرد و قصهٔ مسجد بگو ‌ ‌ با سلیمان نبی نیک خو

## بقیه قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آن را و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا ‌ ‌ پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر ‌ ‌ نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست ‌ ‌ فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ‌ ‌ نور از آن گه پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده ‌ ‌ وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت ‌ ‌ نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی ست ‌ ‌ زنده باشد خانه چون شاهنشهی ست
هم درخت و میوه هم آب زلال ‌ ‌ با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند ‌ ‌ بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست ‌ ‌ وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل ‌ ‌ وان به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب ‌ ‌ با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده ‌ ‌ خانه بی کناس روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد ‌ ‌ حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد ‌ ‌ بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود ‌ ‌ در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام ‌ ‌ زاهتمامات سلیمان السلام
چون سلیمان شدی هر بامداد ‌ ‌ مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز ‌ ‌ گه بفعل یعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر ‌ ‌ که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود ‌ ‌ در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت ‌ ‌ چون خلافت یافت بشتابید تفت

## قصهٔ آغاز خلافت عثمان رض و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

منبر مهتر که سه پایه بدست ‌ ‌ رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش ‌ ‌ از برای حرمت اسلام کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت ‌ ‌ بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سوال آنکس کرد از بوالفضول ‌ ‌ کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی بر ایشان برتری ‌ ‌ چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم جایم بدی ‌ ‌ وهم مثلی عمرتان جنبیدی
بر دوم پایه شدم من جای جو ‌ ‌ گفتیی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی ‌ ‌ وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود ‌ ‌ تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان ‌ ‌ یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام ‌ ‌ پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود ‌ ‌ کور از آن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر ‌ ‌ که بر آمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را ‌ ‌ تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی ‌ ‌ زان تبش دل را گشادی و فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم ‌ ‌ از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن ‌ ‌ پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب ‌ ‌ صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود ‌ ‌ شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان ‌ ‌ کو بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گو بساید پرده را ‌ ‌ تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کنند / آن سری کز جهل سرها می کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده است ان لو یدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چه خواهد می رسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / می رساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در اثر گردد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

## در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر باطن

پس بصورت عالم صغری توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می رود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می زنی / در سفینه خفته ره می کنی

## تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جانبخشی توی / کشتی اندر خفته ره می روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمّال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بر او روید گل و نسرین و شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نُهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس می‌کند | تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان | چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی دو سخن پرده عیان | گر نبودی سمع سامع را الغا

ای فلک بر گفت او گوهر ببار | از جهان او عجبا نا شمر
گر بیاری گوهری شرمت شود | جان بارت گو ندیده و بینا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود | چونکه هر سرمایهٔ تو عصا شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا | بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا

## قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است | زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید | شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا | چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست | امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید | هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر و فرمان از شهی باید شنید | تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران | تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست | که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند | رو بدو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را | خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست | ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع | که سیاهی را ببر داده شعاع

گر کشندت نیمشب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود | وآن زمان معبود تو غائب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی | وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب | تا ببینی آفتابی نیمشب

چون روان پاک او را شرق نی | در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود | شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب | خور چنان باشد دوان با نور تا
آفتابی را که رخشان می‌شود | دیده پیش کند و حیران می‌شود

همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بی‌حد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بی‌قرار | دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که از او یک ماشیه | بر دخان افتاد و گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب | بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل | بست چندین خاصیت بر زحل
باقی دریاها و جان و اختران | هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر

## کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی　　شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال　　نی بروز و نی بشب از اعتدال

صوفیان گفتند صدق قال او　　شب همی رفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر از خار و گو　　او چو ماه بدر ما را پیشرو

روی پس ناکرده میگفت او بشب　　هین گو آمد میل کن در دست چپ

باز گفتی بعد یکدم سوی راست　　میل کن زیرا که خاری پیش پاست

روز گشته پای بوسش کرده ما　　زانکه بودی پاکش از گل هم ز پا

نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر　　نی ز خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای　　کرده مغرب را چو مشرق نورزای

نور این شمس شموس فارس است　　روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید　　که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بنور او همی رو در امان　　در میان اژدهای و کژدمان

پیش پیشت میرود آن نور پاک　　میکند هر رهزنی را چاک چاک

یوم لا یخزی النبی راست دان　　نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون　　از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ　　نور جان والله اعلم بالبلاغ

## باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل　　زر شما را دل بما آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید　　کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست　　زر عاشق روی زرد اصفر است

که نظرگاه خداوندست آن　　که نظر انداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب　　کو نظرگاه خداوند لباب

اگر گرفت من بجان اسپر کنید　　گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بامست او　　پر گشاده بستهٔ دامست او

چون بدانه داد او دل را بجان　　ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها سوی دانه میکنید　　آن گره دان کو بپا بر میزند

دانه گوید گر تو میدزدی نظر　　من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر پیم　　پس بدانی کز تو من غافل نیم

## قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت　　تا خرد ابلوج و قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دو دل　　موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطاری جوال ابلوج من　　هست سنگ و بی تکلف بی سخن

لیک گل سنگ ترازوی منست　　گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قند جو　　سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل خورست　　سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله کو گفت ای پسر　　نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست　　کان ستیزه دختر حلواگرست

گفت بهتر اینچنین خود گر بود　　دختر او چرب و شیرین تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست　　این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد　　او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست　　هم بقدر آن شکر را میشکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند　　مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل خور ناشکفت　　گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان　　چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد　　که فزونتر دزد هان ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من میبری　　رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری　　من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را از مود — پس ای احمق عاقل کی بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم — که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ ازان دانه نظر خوش میکند — دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی میبری — نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیرست و سم — عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف — در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان — بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین زمان هستید خود مملوک ملک — مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان — نام خود کردید امیران جهان

ای تو بنده اینجهان محبوس جان — چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول — رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب — بازگویید از بیابان ذهب
که چه خجل [illegible] بر روی زر بدید — زر چنین هدیه [illegible] چون شنید

## دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم — ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین — سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای او کند ای زرگزین — روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم — خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر میکنیم — ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست — که برون از آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده — صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد — بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها — ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ — ملک را برهم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان — مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج — تا ستانند از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ — آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام — جان که یا بشری لنا هذا غلام

هست در چه انعکاسات نظر — کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال — می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند — تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

## دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بکسب از عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنحضرا را

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال — از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان اندند — میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بگردانید میوه را — در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب — بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق لطفی رو نمود — ذوق گفت من دهانها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست یا رب در جهان — بخششی ده از همه خلقان نهان

شد بسوی حق دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در شب
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین ضمیر از من بجوشد نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام
در نخته در آستین جبه‌ام

آن یکی درویش ما هیزم‌کشید
خفته و مانده ز بیشه می‌رسید

## در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش

پس گمانم من ز روزی فایقم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من گشته است
رزق خاص جسم را آمد سبب

چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه چند است من بدهم بدو

بدهم این زر را بدین هیزم‌کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همیدانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ها
چون چراغی در درون شیشه‌ها

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی شکلید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

چون چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمیکردم سخن تا فهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بسته هیزم ساز زود
بی توقف همچنان حالی که بود

در زمان شد هیزمش اغصان او
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت

خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سرفشان
کان بود از رحمت و از جذب شان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاو ای مفتری
ران گاوت می‌نماید از خری

تا دل شاهان نشست این بی‌رسوم
بخشش محض است این از رحمتی

## تحریض کردن سلیمان رسولان را بازگشت تا هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت کای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

## سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکه عادل است
فارغ است از واقعه آمن دل است

عدل باشد پاسبان گامها
نی به شب چوبک‌زنان بر بامها

لیک مقصودش ز بانگ این رباب … همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل … چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها … از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق … می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت … نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم … در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی … یادمان آمد از آنها چیزکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب … کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز … گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد … بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند … کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع … که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر … بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز … آنچنانکه آتش آن جوزریز

## حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در شغولی بود آب آن تشنه راند … بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می‌فشاند او ز جوزبن جوز اندر آب … بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتا که بگذار ای فتی … جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر … آب در پستی است از تو دورتر

بیشتر در آب می‌افتد یقین … می‌برد آبش ترا چه سود ازین

تا تو از بالا فرود آیی بزیر … آب جوزت برده باشد ای دلیر

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست … تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست

قصدم اینست که آید بانگ آب … هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان … گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب … همچو حاجی طائف کعبه صواب

همچنین مقصود من زین مثنوی … ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول … جمله آن تست کردستی قبول

التجا بر تست و بر امداد تو … تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

مثنوی اندر اصول و در فروع … میکند زیر لوای نو رجوع

مثنوی اندر اصول ابتدا … جمله بهر تست بر تست انتها

در قبول تست عز و مقبلی … زانکه شاه جان و سلطان دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد … چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده … چون گشادیش ز ره بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است … قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست … عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی‌تکیّف بی‌قیاس … هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی … ناس غیر جان جان‌اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی … تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای … لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی … ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش … بلکه از وسواس آن اندیشه‌کیش

کو خیالی میکند در گفت من … در دل از وسواس و انکارات ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست … چون ترا در دل بضدم گفتنی است

چونکه گفت من گرفتت در گلو … من خمش کردم تو زین پس خود بگو

آن یکی نایی که خوش نی میزدست … ناگهان از مقعدش بادی بجست

## در بیان تحمل کردن از بهر دلی و طریق رفق سپردن

نای را بر کون نهاد او که ز من … گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب … نیست الا حمل از هر بی‌ادب

هر کرا بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت‌گر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست

زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله زامر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

بلبل بسیار گو را پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

## تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین

وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اوی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر جزویست او / دشمنی با جان جان آسان کیست

خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود او بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

## ظاهر گردانیدن سلیمان ع که خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درآییم ای پری در بتکده / بت سجود آرد بما و معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

او درآید سر نهند او را بتان / این درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد زری او شد عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد چو خور

جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نورش برآید بر سرش

که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

## بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر سیمرغ کامد سوی قاف / جمله عالم ازو بافند لاف

چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر برزدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسید از آسمان

زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد ازین / هم گذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار

## بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خورد و مشکلات دین مرید کشاینده و صید کردن هر مرغ را بصفیر زبان جنس مرغان

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب امها

امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم

ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بینوا / میکنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

## آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر / نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد / ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز / باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم / هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه / هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد / آنکسی کو بانگ مرغان بشنود / در ضمیر هر یکی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود / آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش / گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنسش کاتب او را مونسیست / همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی / از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده کاری بود تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر / پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری / چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر / لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا / هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز / تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا / کز کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان / این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو / خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی / از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست / حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند / چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ میزد بی‌خبر کاخبار نیست / پس بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آن از لب ببستم ای کیا

### چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

بهر نقل تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان / گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن

گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش / گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون نا موضع باخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ را قوام / لیک ما را استخوان لطفی‌ست عام

## قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجا است آن شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

## حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهی‌ست
نی کسی دیدم به گرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است / نام آن کودک محمد آمده است

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما دروست

بانگه بن سو سنگسار آئیم ازو / ما کساد و بی عیار آئیم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودائی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شده است
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان هبل با فنون / چون شنید از نام طفلت شد نگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شده است / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

## خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

زین چنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی میرسید ازوی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را می‌نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بروی آن دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهیم نمود

با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانست آب و گل ما زرگریم / گه گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

۵۱ ظل: سایه

۵۲ ایام فترت: ایام مابین حضرت عیسی و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم

۵۳ ثبور: یعنی وای است

۵۴ حرس: نگهبان و پاسبان

۵۵ محفوظ: کامیاب

۵۶ گیهان: گیتی

کز سپاه جنت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاکها / زانکه افتادست در قعده رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این عنایتهاست خاک از آنرو دهیم / زانکه نعمت پیش بیکاران نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین

گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن از عصره پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر ناخوش منش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرده گل وانخار فاش / کای عدو دور زین رز دور باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده

تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است / هر دو عالم خود طفیل او بده است

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

## نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جوییم و جواب آمدن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
هاتفش گفتا مجو کاین زمان / با تو زین شاه جهان بنمایم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیک‌بخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران زرین و سیم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است / کز شهنشاهان سها پیدا بدست

مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش با کسی تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

## بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در چین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت از بخششهای راد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا بیا تا در بحر جود / هر دمی بر دار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / تو به جوی ترک گشته این عجب

خیز بلقیسا سوادت یار شو / در همه ملک سبا بیدار شو
تو ز شاهی چون گدای طامعان / که منم شاه و رئیس گولخن

## مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس اویند و نعره ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته آیم این ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کنانید مر شکار و صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور / می‌خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
گور چه از صید غیر و دست دور / جمله شیر و شیر گیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرده مرغشان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده ان القلب بین الاصبعین
مرغ مرده پیششان هر کو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به مردار من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داد گر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون ز اوست
هر کجا جنبد به پیشش جنبشم / گر چه سیمم عشق او زر می‌کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ببرد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا باد بر اعدای هود / که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد / که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ور نه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی‌قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده‌اند منکران / بر مثالها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مرده نژند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر چنین درگاه شود امر و نیاز
هر یکی باشدش گردی گرس / در میان باغ از سیر و کرس
هر یکی با جنس خود در گرد خود / از برای پختگی نم می‌خورد
گر تو زر عفرانی زعفران / باش آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه

تا سه آن عرصه که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان نی بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یک تار مو
آب استاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کز درون خویش چون جان و روان / سیر پنهان دارد و پای دوان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب ای نقش بر کرده بر آب

## بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خودنمان / اندرین ره که نیاز آر درنهان
خیز بلقیسا وشسته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت سرا
بعد ازان گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه مو کشان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
نشسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه / میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست زین بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

## قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد ازان آمد ندا پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن اندر کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی کان و غلّه
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان سوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقد / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بندگران / هست آن بند و کمند انخوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن ز حسن کار نه از حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غولان چید آن چه دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

خیره تا نغزندی از عکس عبیر / تا به حرص رفت ماند تاب خیر
تا به حرص اندر کار دنیا چون رسید / تخم باشد مانده از اخگر بقیت
کودکان از حرص می رد غرار / تا شوند از ذوق دل این سو جار
چونک کودک رفت آن حرص بشد / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه پیکر دیم چه پسندیدم درین / قفل بر عکس حرص بنمود این
آن نمای با بنای حرص بود / لاجرم پیوسته رو نقصها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان و کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق صد مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طائر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله‌شان افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده‌ست / نیم‌شب جانشان سحرگه بین شده‌ست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته‌ام ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بساز ای پر کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله با افلاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و فن / تازیانه آیدش بر جوی تن
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

## قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت خانه‌های شاه

## باز آمدن شاعر بعد چندین سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست ما را خرجهاست و خزینه خالیست من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کآزمودم از کرم / حاجت نو را همان جا نیز برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان کی جان کشیدندی بشان

حرفهای خط او کژمژ بود / فر من عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بجعفر درنگر / داد حق برجای دستانش پر
گر ز اسرار سخن بویی بری / من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زاندرون صد خموشی خوش نفس / دست بر لب مینهد یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سرمتاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کردان بی ادب / پیش پیغمبر سخنشان سر ز لب
دست بیداد شد سخن او بیخبر / که خبر بیهوده بود پیش نظر

آن خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر کرا او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنانکه من بدین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می کنم بعد از رشاد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال / چونکه می بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / استقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان بستا نبندم جام نو / گوش بنگوید که قسم گوش کو

قسم تو گر نیست نک گر نیست

## جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

گفت حرص من ازین افزونترست

در حضور مصطفای قند خو / چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
آن شه و النجم و سلطان عبس / لب گزید از شرب لب را گفت بس

دست بیرونی منقش برد آن / چند گویی پیش ما ای نهبان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بجز این ره آنجا نی نافه مشک

بعر را ای گنده مغز گنده سخ / زیر بینی بنهی و گویی که آخ
آخ آخی بر داشتی ای کج کلاج / تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفریبی مشام پاک را / آنچه زنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسونها پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صدچشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب شب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست بینی زان شراب با هیبت / همچو در بین مست و کژ رفتن گرفت
در دویا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بلیست / نی چنین که مستی و یک نیستی
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست

## قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن بایزید قدس سره و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

زان کرو میکرد جنبد پا و دست

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که یزدان نک منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری نی زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیرکی مست بگو / شرح راه از کوری مست بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق او ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار
زانکه بیخود فانی است و آمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ای فلان
گر نمی‌بینی کنار بام راه / روح می‌بیند که هستش تیز آه

هر سگالی ناگهان کان آمده است | بر کنار کنگره شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط | نیست بار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر یا بی صفا

**سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول**

از درون انبیا و اولیا

پرتو مستی بجید سبنی | چون ببرد هم مست خوش گفت
لاجرم بسیار گو شد از نشاط | مست ادب نگذاشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند | بی ادب را بی ادبتر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود | ور بود بدخوی بدتر میشود

بر لبیب آید کتاب اسکار او | ور غبی کم گردد استیناس او
بیخودی با ادب گردد تمام | با خود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند | بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست این اغلب ببند | تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر

**بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده**

تو مبین او را جوان و بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها | کرد پیری آنجوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر | نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود | چونکه عقلش نیست لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس | پیر باشد بهتر از شرح خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس | پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست | پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل | در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را | چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن | می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست | او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان | پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره | او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود | تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر | تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم | دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر میتنند | حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود | حکم او مؤمن کنند اینقوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت | خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود | خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد | رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس | اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو | تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود | ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلمتر و تاریتر است | لیک خفاش شقی ظلمت خور است
اندک اندک خوی کن با نور روز | ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلیست | دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش | تا که افزونتر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند

**علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی**

وز نهاد زشت خود غافل کند

عاقل آن باشد که او با مشعله است | او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیشرو | تابع خویش است آن بیخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید | هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غوری کی درنگذرد / سنگ بست خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی برمی‌جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

## قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور و ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

## سر حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
گر وطن خواهی گذر آنسوی شط / این حدیث راست کم خوان ای غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست جانها را رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

## حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی است گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

هم بران عادت سلیمان سَنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

## قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر آن فتی

## غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن درآمد و خاصیت خود گفت

نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
این بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکردی و آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب است و ره است این و بس / که زدندی طعنه مر احمد را چو خس
کی چنین گوید کسی کو کمره است / چون چنین جنگی کسی کو بیره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / که نهادن منت او را صمد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت حال اوست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن جسمهای پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

## بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست بر دست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

| | | | |
|---|---|---|---|
| مال و منصب ناکسی کارد به دست | طالب رسوایی خویش او شده‌ست | یا کند بخل و عطاها کم دهد | یا سخا آرد به نا موضع نهد |
| شاه را در خانهٔ بیدق نهد | اینچنین باشد عطا کاحمق دهد | حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارید و در چاهی فتاد |
| ره نمیداند قلاوزی کند | جان زشت او جهانسوزی کند | طفل راه فقر چون پیری گرفت | پیروان را غول ادباری گرفت |
| که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن مفتری | چون نمایی چون ندیدستی به عمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر |
| احمقان سرور شدستند و ز بیم | | | عاقلان سرها کشیده در گلیم |

## بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایها المزمل

| | | | |
|---|---|---|---|
| خواند مزمل نبی را زین سبب | که برون آ از گلیم ای بوالهرب | سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | که جهان جسمیست سرگردان تو هوش |
| هین مشو پنهان ز ننگ مدعی | که تو داری نور وحی شعشعی | هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع دایم شب بود اندر قیام |
| بی فروغت روز روشن هم شب است | بی پناهت شیر اسیر ارنب است | باش کشتیبان درین بحر صفا | که تو نوح ثانیی ای مصطفی |
| ره‌شناسی می‌بباید با لباب | هر رهی را خاصه اندر راه آب | خیز و بنگر کاروان ره زده | غول کشتیبان این بحر آمده |
| خضر وقتی غوث هر کشتی توی | همچو روح الله مکن تنهاروی | پیش این جمعی چو شمع آسمان | انقطاع و خلوت آری را بمان |
| وقت خلوت نیست اندر جمع آ | ای هدی چون کوه قاف و تو هما | بدر بر صدر فلک شد شب‌روان | سیر را نگذارد از بانگ سگان |
| طاعنان همچون سگان بر بدر تو | بانگ میدارند سوی صدر تو | این سگان کرند ز امر انصتوا | از سفه وعوع کنان بر بدر تو |
| هین بمگذار ای شفا رنجور را | تو ز خشم کر عصای کور را | نی تو گفتی قائد اعمی به راه | صد ثواب و اجر یابد از اله |
| هر که او چل گام کوری را کشد | گشت آمرزیده و یابد رشد | پس بکش تو زین جهان بی‌قرار | جوق کوران را قطار اندر قطار |
| کار هادی این بود تو هادیی | ماتم آخر زمان را شادیی | هین روان کن ای امام المتقین | این خیال اندیشگان را تا یقین |
| هر که در مکر تو دارد دل گرو | گردنش من بزنم تو شاد شو | بر سر کوریش کوریها نهم | او شکر پندارد و زهرش دهم |
| عقلها از نور من افروختند | مکرها از مکر من آموختند | چیست خود آلاجق آن ترکمان | پیش پای نره پیلان جهان |
| آن چراغ او به پیش صرصرم | خود چه باشد ای مهین پیغامبرم | خیز در دم تو بصور سهمناک | تا هزاران مرده بر روید ز خاک |
| چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز | هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم |
| در نگر ای سائل محنت زده | زین قیامت صد جهان قائم شده | ور نباشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت |
| ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نامستجاب | ای دریغا وقت خرمنگاه شد | لیک شب از بخت ما بیگاه شد |
| وقت تنگست و فضای این کلام | تنگ می‌آید بر او عمر دوام | نیزه بازی اندرین کوهای تنگ | نیزه بازان را همی آرد به تنگ |
| وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام | چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون میکشی |

## در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

| | | | |
|---|---|---|---|
| حق ز بحر رحمت و موج کرم | | | میدهد هر شوره را باران نم |
| پادشاهی بود او را بنده‌ای | | | مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای |

خسروی را خدمتش نگذاشتی / بدسگالیدی نکوپنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد وز خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود مدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی سر نهید آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرمم بند پایی اگه بدی / خود نبندی دست و پای این سهی
ور نتندیدی نبی بند آن بوالفضول / او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمیی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهائم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست

زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذائی کو خورد مغز خرست

گر بلا و درد او افیون شود / سکته در بی‌عقابیش افزون شود

ماند یک نیمش دگر در اضطراب / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین

## چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی / وانی وایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را از اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشتست او پیام

## نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان

گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

ای موافق هست با اقرار تو — تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری — زان نمی‌باید کم از ده لنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ — باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید — سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت بود کاین جوال مرده ریگ — میکشی تو باشد آن سهم بزرگ
چون نمیدانی که بعلتش کنی — هم تهی بهتر که چنین حستی

### حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار آن ربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود — در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری — باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال — آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنکه میگریخت — صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او — ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد کهنه کای بی‌عیار — زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست کین سر را چه شید — کو فگندی مر مرا در قید و صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها — از دغل بفگنده‌ام اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت — عیب خود را بانگ زد با حمله گفت

### نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان از و نکوهیدن خویش

اندرین کون و فساد ای اوستاد — آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم — وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کرد شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو — در فریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و قوت — بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدو من دام آن — چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان — آخرا عمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز و دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر — آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد — وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو بر کند سبلت خام را
پس بگو دنیا بتزویرم فریفت — ورنه عقل من ز دامش می‌شکیفت
طوق زرین حمایل بین هله — غل زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر — اول و آخر در آرش در نظر

نفس اگرچه زیرکست و خرده دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال نقاش
بانگ صیتی جو که آن حایل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و تاب طرب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سانست کو بوده است پیش
در اثر افزون شده در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فزون است فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیرانگیست / چون کنم کاین خلق ز تمییز بیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

## تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

چونکه معجزات را ظاهر کنم / عقل را اندیشه‌اش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کآخر شد او اول شدی
چون شدی او دل سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقاق
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی ای حال خویش / جای اشکستگان بدیدی پیش پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندوده از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن خود بینی / کی نماند زشتیت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منکر آنها را که حالی دیده اند / سر فشاند از اجل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب بر دو تک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط آمد ازو / وای آن جان کش محک کاریست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کو سوی شه بنویسید نامه خویش
بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

## زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه | کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ | دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند | بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا | راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان | تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان | بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود | زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند | لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست | کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی | چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست | بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین | هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس | چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف | همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او | که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدم‌زاده را | نصف قیمت لازمست ای جاده
زانکه چشم آدمی تنها نجود | بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست | گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان خفیف

### بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

مینویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از نامه پیش مطبخی | کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور ازو وز همت او کاین قدر | از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است | نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن | پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت | زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنند اینها شما | گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست | بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه | سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو | جملهٔ حاجات ما آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نورست و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها | چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم | هم بظاهر هم بباطن ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق

### حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و از حلاقت دلق ظاهر او مینمود

باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته | شکرها دزدیده یا آموخته

گوششان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخا آن کو شه و سلطان چو د… / مر ترا گفتی و شلوار ریع
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخشش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال زفت / چیست اندر باطنت این درد و تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود دانه نشان آن شهار
گوششان عشق و ایثار و صفا / گر بسستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
گوششان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد در زرع جان یک … / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عاقبت / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ربع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ربع آن زانی حد و نی حد بود / کمترین دانه ده هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان بود / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی‌گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانند خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دستبرد خفیه زیبائی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محترق مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلخوشند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن — که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانشورند — بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال

### دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند از تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یک یک مو به مو — زانکه پر هستند از اسرار هو

### مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید — جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست — آن ز سردی هوا آبی شدست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت — آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل — بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای — هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی — می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو — شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز — زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست — می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان — صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر — کاین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو — آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من — همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا — از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس — بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پرطرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی درگذشت — این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

### جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

گفت زینسو بوی یاری می‌رسد
که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
چشم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آرسته‌اند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان نمط آن شاه پیدا گشت و خاست

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت

## زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید رحمهما الله

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است

## نقصان اجرای جان صوفی از طعام الله تعالی

رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سر ها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت

## باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و الحاق شاه

رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش در فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خوابست و خور / آخر الامر از ملایک برتر
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند / کنده‌ی آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه‌ی روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر

چون جواب نامه مه ناید خیره گشت / وز غم او آب شادی تیره گشت
نی فرستش باغ و نی جواب از جنین / روز و شب با دو لشکر نیکوان

کالعجب چون نامه را آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر بتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعه‌ی دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و زبانه / عیب بنهاده جهل آن بی خبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چه اندر این فن

## کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا گم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ غژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تا که جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این بیا / کژ نگشتم تو درست گردی تا توان

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون گشادی پر گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفتن تا پسند
تا ترا هر علم کی پیش آید درو / بر کسی کو هست با زیر خویش کرد

ملک بر هم زن بگیری ای دوستکام / آن مکن که میکنانید آن غلام
گاه جنگش با رسول مصطفی / گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبرود
آن عدو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را آن دین گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت نهی بر هر کسی

همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را / می‌نوازی این تن پر غرم را

عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بر عقل و کیدش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد / گر فلاطونست حیوانیش کند

حکم حق بر لوح می آید پدید ‌ ‌ ‌ آنچنانکه حکم غیب بایزید

### شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود ‌ ‌ ‌ بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید و امتم ‌ ‌ ‌ درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آید و خواند سبق ‌ ‌ ‌ بر سر خاک و شود پیری بحق

هر صباحی تیز رفتی بی فتور ‌ ‌ ‌ بر سر گورش نشستی با حضور

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام ‌ ‌ ‌ وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور ‌ ‌ ‌ ایستادی تا ضحی اندر حضور

تا مثال شیخ پیشش آمدی ‌ ‌ ‌ تا که بی گفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود ‌ ‌ ‌ گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم ‌ ‌ ‌ قبه قبه دیده شد جانش بغم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی ‌ ‌ ‌ ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا این سو بر آوازم شتاب ‌ ‌ ‌ عالم ار برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و بدید ‌ ‌ ‌ آن عجایب را که اول می‌شنید

باز باید گشت سوی آن غلام ‌ ‌ ‌ کرد باید آن حکایت را تمام

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان ‌ ‌ ‌ پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه ‌ ‌ ‌ العجب آنجا رسید و یافت راه

### رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

آن دگر را خواند هم آن خوب خد ‌ ‌ ‌ هم نداد او را جواب آن تن زد

خشک می‌آورد او را شهریار ‌ ‌ ‌ او مکرر کرد رقعه چند بار

گفت حاجب که خداوند شماست ‌ ‌ ‌ گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر ‌ ‌ ‌ بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهلست اما احمقست ‌ ‌ ‌ مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزم گناه و زلتش ‌ ‌ ‌ هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند ‌ ‌ ‌ خاصه آن گرگین خبیث عقل بند

گر کم عقلی مبادا گبر را ‌ ‌ ‌ شومیش بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او ‌ ‌ ‌ شهر شد ویرانه از بومی او

از گران احمقان طوفان نوح ‌ ‌ ‌ کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست ‌ ‌ ‌ او عدو ما و غول رهزنست

### ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمق

هر که او عاقل بود او جان ماست ‌ ‌ ‌ روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم ‌ ‌ ‌ زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده ‌ ‌ ‌ نبود آن مهمانیش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم ‌ ‌ ‌ من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی ‌ ‌ ‌ نیست بوس کون خر با چاشنی

سبلتت گنده کند بی فایده ‌ ‌ ‌ جامه از دیگش سیه بی مائده

مائده عقلست نی نان و شوا ‌ ‌ ‌ نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش ‌ ‌ ‌ از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر ‌ ‌ ‌ کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی ‌ ‌ ‌ لقمه‌های نور را آکل شوی

اصل اینست کاین نان نان شدست ‌ ‌ ‌ فیض آن جانست کاین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ماکول نور ‌ ‌ ‌ خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل شیدا شد چه دانی ترهات ‌ ‌ ‌ راه پیدا شد چه پایی بی ثبات

عقل دو عقلست اول مکسبی ‌ ‌ ‌ که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر ‌ ‌ ‌ از معانی وز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران ‌ ‌ ‌ لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ است او کو زین گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود ‌ ‌ ‌ چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد ‌ ‌ ‌ نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم ‌ ‌ ‌ کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کوها
راه آبش بسته شد شد بینوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

**قصه شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوی توم**

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با دیگری بگو
من عدوم من ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود او مرده است
گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان / نعره او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / کز همیبتش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان جان کیست / عقل و جان خلق سلطان توی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

**امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند**

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
اینهمه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگرد از تصرف کردنم / وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندست اسپ خواندش ذوالجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

در فنای خطا او گر مثل بود / ز من عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ار چه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بجعفر درنگر / داد حق برجای دستش بال و پر
گر ز اسما از سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کردان بی ادب / پیش پیغمبر سخن ان سر بلب
دست امیدش سخن او بحیر / که خبرها بود پیش نظر

آن خبرها از نظر خود نایب ست / بهر حاضر نیست بهر غایب ست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می کنم بعد از رشد / او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه میبینی چه میجوئی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمراً و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام هش / گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمیت / گفت حرص من ازین افزونترست

## جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون زند برداغ لاف از گفتگو
آنچه با انجم رسد سلطان عبس / لب گزید آنمرد را گفت بس

دست میزد سهمش بر دهان / چند گوئی پیش ما ای سر نهان
پیش بینا بردی سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج

تا که ابله بفریبی مشام پاک را / آنچه زنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته گرداند به فن / سخت بیدارست دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوش تغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست آبی ان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بلیست / نی بهی کز مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل آن / سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زان که بی سر دید پا و دست

## قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشانرا نه بطریق گفت بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
آدمی او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو — شرح راه از کور کی رسد بگو
شیرگیر از خون نره شیر خورد — تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می بود این شر و شور — نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه — کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید — باژگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون — وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از صاحب‌قران — دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن ما در زخم خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد — بیخودی اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست — تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی — ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام — پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو — همچو گنج از خوف پنهان باش تو
تا نیاید بر دلا ناگه بلا — ترس ترسان رو نهان کن با بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال — این کنار بام غیبست ای فتی
گر نبینی کنار بام راد — روح می‌بیند که هستش ارتداد

هر کجالی ناگهان کان آمدست — بر کنار کنگره شادی ست
جز کنار بام خود نبود سقوط — اعتبار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر یا یابی صفا — اندرون انبیا و اولیا

## سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول نزد رسول

پرتو مستی بجید سبنی — چون نبند هم مست خوش گشت آن فضول
لاجرم بسیار گو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر می‌کند — بی ادب را بی ادب سگ می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود — ور بود بدخوی بدتر می‌شود

[illegible] بد لیک‌ها بکاس او — ور غنی کم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد کام — با خود از می بی ادب گردد بدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند — تیغ را از دست رهزن بستدند

## بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر — تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال — پیر باشد در هنر آن خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی ست — پیش چشم بسته کش کوته تگی ست

آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن — می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست — او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود — تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جملهٔ کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مومن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود — خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد — زینت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وا نماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است — لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی ست — دشمن هر جا چراغ مقبلی ست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تاکه افزون‌تر نماید حاصلش

## علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو — تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب بی می بود
غوره کز غوره کی درنگذرد / سنگ بست خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو می نهد / عاقبت نجهد ولی بر می جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

**قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان**

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

**تفسیر حدیث حب الوطن من الایمان**

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست کم خوان ای غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از نجاسم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

**حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده**

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رائحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

۶ استنشاق – آب بینی کردن

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی به تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم

## قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای نیک ظن

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو / بر بام ای جان که دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب کیش

پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر به حق جان تو

فوت کردی که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

## چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت و دریغ / پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابهٔ / با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلا
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریای وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود نذرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
وین عاقل گیرم و [illegible] / تا نیفتم پیش ازین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

## بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود گرایش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نه بیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

## مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله امانم ز ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن افزون نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اسپاه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا خود آن نسب اولیتر است
بندهٔ فرعونی و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظالمی / زین وطن بگریختی از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت میزنی باغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشتهٔ و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست میپزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمیآری کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی

## بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش خنز / کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهاتان را دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

## جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضاها که آن نان و نمک / که ز شستت از برآمد ای سمک
گر نپری پند موسی وار هی / از چنین زشتی بدان با مشتهی
بسکه خون را کرده بنده هوا / گر یکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آوردهام / تا به اصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن اژدها را بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

گفت آخر بخت ما را جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی

### جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی زهره کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعله دینست جان موسوی

### نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

من بسجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بسجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می پری / لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چونکه تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته در شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خرش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

### بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نشود که آن مدرکات نیست والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چنبره دید جهان ادراک تست / پرده پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه شوی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بنده اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم بگشا و مسبب انگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک پرده در کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش / تا نمائی زلف و رخساره بپیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مختصرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو

بنگر اندر نسل من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگان پیه پرده
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست هیچ مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نا دیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
که چنین داروی چنین ناسور را / هست ناسور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
درخورست بد و طغیان تو / تا بدانی اوست درخوردان تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی از آن / کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیست / که در آید غصه در آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنف
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

## حمله آوردن این جسمانیان و تاختن بردن تا دربندان غیب که سرحد غیبست و غفلت ایشان ازکمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب غیب و یمین ذره روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند اینطرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها بردی / تا که شارع را بگیری ازبدی
چون بگیری شهرهی کز ذوالجلال / برگزیدست از برای اشتمال
تو زدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بتاش نام و ننگت بشکنم
تو بلا دربندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کنم یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو عبیرست ای عدو / می‌پذیرد هر چه را در خورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند او صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

## بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آینه است تا درو در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر ها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور / صیقلی والله اعلم بالصدور

## باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

تا که آن تیره ببینی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

نقشهای بد که در خوابت نمود / میبدیدی آن ز نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
آن خبا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون پلها
گه ندات آمد ازین چرخ نقا / گه شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / گه ز هر دشتی ز اصحاب شمال
گه صدا می‌آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون بات
زین بتر ها که نمیگوییم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نبینی پیشی خواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

## در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
زان همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد ازان زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رو بتاب

## گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض آن چار را
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک آیتی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدیدارنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را سقیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلوم کژبن
وای آنکو یابدش ناگه زبون

موسیا باشد که بگشاییم در
در فضیلتهات کردم با خبر

موسیا باشد که یابیم ما سنی
وارهیم از کثرت ما و منی

هین بگو با من که هست آن چهار
که عوض خواهیم دادن بی‌شمار

## شرح کردن موسی آن چهار فضیلت پایمزد را

گفت موسی کاولین آن چهار
صحتی باشد تنت را پایدار

آن علتها که در طب گفته‌اند
دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز
که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمری مستوی
که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جویا شی ولی نز عجز و رنج
بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه‌ای
میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای

که حجاب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افگنی این دانه را
پیش گیری پیشهٔ مردانه را

برکنی این خانه تن بی دریغ
تا مهت آید برون از زیر میغ

ای به یک برگی ز باغی مانده
همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت
اینچنین تبدیل کرد و نیکبخت

خانه برکن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه شاید ساختن

## تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف الخ

گنج زیر خانه است و چاره نیست
پس بهر خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج
میتوان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت آن خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

حائل گنج و حجاب این خانه بود
مانع صد خرمن این یک دانه بود

خانه واجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو ببیعی یا شری

این کری را مدتی داده اجل
تا در آن سوزن کنی درزی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو پنهان دو کان

هست این دکان کرایی زود باش
تیشه بستان و تکش را برتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان
میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت
پاره بر وی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامگار
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره‌ای برکن ازین قعر دکان
تا برآرد سر بپیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کری
آخر آید بر نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را برکند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر میزنی
گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان
کور بودم برنخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم
آب حیوان را ز آنجا کاشتم

ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
ماه من پنهان بماند زیر میغ

## نظره شدن آدمی بر کالبد و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب را که علم انبیاست

دیده‌ام اندر خانه نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

ماندم اندر خانه حیران نزار
لابد از بیعی شدم من عور و زار

عشق خانه در دل من کار کرد
لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

بودم از گنج نهانی بی‌خبر
ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه کز نو ادبتر زاد آدمی / این همان عمر را ابتر آدمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها میباختم

پس بگو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / که دل من زان خطر آتش گشت کم

### شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

### بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر جبینت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیری آید برو / نی قد چون سرو تو گردد دو تو

نی شود زور جوانی از تو کم / نی پدید آید خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان آید از ضعفت ملال

نی شود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده بر عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال

### معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بقدم ره میسپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد

هر چه خواهی یابی از بخت جوان / شادمانی و نگردی ناتوان
گفت جنت نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه

### مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه

همدران مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده ست این چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / العجب چون زهره ات بر جای ماند

گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود همی یابم یکی گوشه که من / نکته گویم از آن چشم حسن
هیچ یک زان آب محسوس جلیل / مر بدیدی قوت کرده اش سبیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستور ریش آن کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / قدر نور صبر و حلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خمش کن هوش دار / ورنه در اشکند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پندار و گزند
که نهم با رای با مالان شورت / کوست پشت ملک و قطب مملکت
مصطفی را رایزن صدیق رب / رای آن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

## قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بد است
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملائک چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم‌جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بی‌خود کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست می‌های شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست می‌های سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای پیش بین / آن می صافی کزان خم دهی
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی بادهست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی زشک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر در قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

## در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت شکسته شود / گرچه فرعونی دنی این بشنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر / بازگو احوال فرعون شقی

## مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کینهٔ بندگان
در هزار آتش شدم زین حرف سخت / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاشان شوند / بیدلانمان دلخراشانمان شوند
چشم روشن دشمنان را دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

## در تفسیر سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناختی / نرد را کورانه کژ می باختی
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
اولش دودو در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند / که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روزی چند
هر کرا مردم سجودی می کنند / زهر اندر جان او می آگنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و مویدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکندست بروی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می روی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین / رهنما را الله اعلم بالیقین

## نومید شدن موسی ع از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست و نی پا نی جبین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمترست ار باز دانی اندکی

ده خداوندی عاریت بجو / تا خداوندیت بخشد متفق

## منازعت کردن امیران عرب با رسول صلعم که ملک را متقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخشش ما و دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جویی بگو

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

## سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت منع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله ز عیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی شهر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود بوسفیان حرب

ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنان باشد شریف

نیزها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

## تمامی حدیث موسی علیه السلام در تفریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهایی میشود در قصد تو / کاژدهایی گشته در فعل و خو

اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد روشنی

مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در زندان من / مخلصت نبود ز دربندان من

باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در مار ابد مانی حلق

بازگرد ای گمره بابخت دون / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون

## دربیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصایی بود و ایندم اژدها / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ظاهرست این دوزخ اما بر گشت / هست پوشیده یقین ز آب و گلت

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دز جنت و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون و در دم خون شود / بر کلیمی وقت زنا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل از انبو ز خشم حق بد بگریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را زانبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر کامر شنید و شد شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / باخبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

## بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذره خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در نکال و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری پس کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم وارهند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

## در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب آتش آمد ای جان امتحان / نقد قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون در دعوی من و تو گفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر شد او / متقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از مورخان بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که شنودستید این نام از اجل / کش مسمی صدر بوده‌ست و اجل

صد هزاران این چنین اندر زمان / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروز است و حق
حجت منکر همیاره زردرو / یک نشان بر صدق این انکار گو

یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد از حق نشان

بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تو ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر نهان / تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرگس صد هزار و پانصد است / مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می‌بمیرد آن کبوتر صد هزار / مرگ کرگس را نبیند آشکار

جمله پندارند کرگس باقیست / نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهربین شدند از جهل خویش / می نه بینند از عمی زین بیش پیش

## تفسیر آیهٔ کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدیشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

می نماید در جهان یک تا هزار / کل شیء هالک الا وجهه
هرچه پیدا کرد بهر معنی است / باطنش بنگر برای ظاهر نیست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در بازی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این / عقل او بی‌سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو / که بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلّنا
چون نماند سیر میراند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پشت نماند / شد گذاره چشم لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی بر نمود
بحث املاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افگند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر گونه بیخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

## وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم ازو مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله خیر او و شر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین / از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

## خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / رحمتم گر کرد جرم صد زیان
صد هزاران خشم را تا هم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام امیر بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او ببردی این زبان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست پس الله اعلم بالرشاد

## رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وآن امیر رسته از خوف بلا / زین شفیع آزرد و برگردید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بدیوار کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
آن خریدش آمدم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آمدم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشیست / کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ شب‌ها از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زانکه نآید یک عبارت در جهان / بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد اخلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

## گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی‌صفت / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش چشمم نمانیده هست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون مر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون برد بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی کند / بی معانی چاشنی ندهد مدد
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنیی و حکمتی
گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

## مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلائق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

## بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح حقیقی که باقیست درین

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

## دوغ همچون روغن پنهان ست

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است — آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایماً هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتی است — زانکه در گوشش رسیده علتی است
او پذیرای دم و تعلیم نیست — لاجرم منطق ورا تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا — بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — که نزاد است از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست — وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن — تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است — لابه مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود — هر چه پیدا زیر آن آتش شود

## مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست — یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دم بدم
باد کان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب دبور و با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است — مغرب این باد فکرت زان سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — می‌دوی سوی شهان با فرها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت — تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش — ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش می‌بندند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را — بنگر ای شب کور آن آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو — نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / پهنا هندستان دل را بجا
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید

این نشان هم هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
مینشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیر و ملک دنیا سربسر / جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

## حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون رهیدم جستم و بیکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را امر و رسالتها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد اینجان و بدن
از دم غم میبمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تقلیب رب
این عجب یکچیز از یکروی مرگ / وز یکی رو زندگی و رخت برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر دان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن بگشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و دره و مرگ لدیغ / میکنند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دریست / وز سوی خصمان جفا بانگ دریست

جان من بخوان ز نحو فهرست [illegible] / نار جلتها نظر کن ملتقط
در کتاب طب [illegible] / بر شماره یک بیک [illegible]

را ببر تا در خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

انگشت دو لب گزیدن

تبسم بی صدا

چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود نیست بیرون از فنی

## زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس زنی می‌خواست باید بهر او / تا بگردد زین تزوج نسل جو

گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورتش این بار گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند زان معانی در جهان / چون شود زان قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرص شان را داد جد / بهر رشد هر صبی مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی

شاه خود این صالحست آزاد اوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پسر را گویند عام

بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال / جان او وابسته است یعنی جاه و مال

## اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقد و نقل

تو ز شح و بخل خواهی و دها / تا حسب بی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست

ور قناعت میگریزد از تقی / نز لئیمی و کسل همچون گدا

مفلسی کان از قناعت و ز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر به همت میجهد

شد گدا او از حرص قصد حرام / میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او ز جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت کو شهر و نعم وین برگزید / باقی عفو ما خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش گوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت / حسنش آن تابان از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکوئی می نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرش قطار شهر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک شد

پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

## جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادوئی کردش عجوزهٔ کابلی / که بر او زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

زان سیه رو رخ حبشی تا بجا / گشت آن شهزاده مدهوش ترا

این نود ساله عجوزی گنده پیر / نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر

تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌ربود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد ازین لابه گریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

## مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

کو شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای جویهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه آمد برگشود
جادوی بنهاد دید پنهان اندرو / صد گره بر بسته بر یکتای مو
آن گره‌های گران را برگشاد / پس ز محنت پور شد آزاد و شاد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وآن عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ / ای عجب کان روز و آن امروز و دوغ
یک عروسی کرد شاه او در جهان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادو کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / در مزح یاد آر آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه برگفتیم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی

## در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افگندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

نفاثات زنان جادوگر سحر دمنده
عقد یعنی بستن
حل یعنی گشادن

شصت سال ار شصت آید در تجلی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات نی / نی رهیده از وبال از ذنب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برترا
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق ست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کاینست مسحور اینک مصحبت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه دربرست آن غنج و دلال
نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ آله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عبور / که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی‌بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی‌بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک‌لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و پرده‌شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتی نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور رهد چشمش تیز بیند با صفا / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی می‌زند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

## حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی باو گفتند که هنگام تعزیت ست شادی چه باب است

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید
همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست

جمع باید کرد اجزا را بعشق ... تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه ... پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام ... از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه ... باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب ... هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است ... تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باور است ... جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته بر حشو فلک ... در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت ... پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن ... می‌گشاید بی مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیاز ... این دهان گردد بناخواه تو باز

## بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار ... توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن ... منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز ... مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم ... آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان ... خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد ... خواب آرد تشنگی بی‌خرد
ور خرد آنست کو از حق چرد ... نی خرد کان را عطارد آورد

## بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نه بیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود ... وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد ... وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو ... چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب ... سخره استا و شاگردان کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار ... پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخنگویی مجویید ارتفاع ... منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است ... هر خیال شهوتی در ره بت است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول ... کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برق است و درخش ... در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری ... بلکه امر است ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است ... تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن ... لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب ... لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند ... گوش بر اسرار بالا می‌زدند
میربودند اندکی زان رازها ... تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است ... هر چه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها ... ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقه در و بر باب بیست ... از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین بالا دراز ... خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید ... نیشکر گردید ارچه که نی‌اید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل ... نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی زنده تو ... گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزه جان‌بخش کان را سامری ... گر در گوساله ریزد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او ... آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آیید سوی اهل راز ... وارهید از سر کله یابید باز
سر کلاه چشم بند گوش بند ... که از او بازست مسکین و نژند
زان کله چشم باز او است بند ... آن همه میلش سوی جنس خودست
چون بدرید از جنس و گشت یار ... برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خود ... عقل جزوی را ز استبداد خود
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد ... بلکه شاگرد دلی و مستعد

زو بهر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است

فرق بین و برگزین ای جنس بیس / بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین خوش پاک خسپ / سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسپ

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است

گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد

پس رو و صامت شو و خاموش باش / پس رو خاموشان خاموش باش

وز خودی ای خسته جهتی [illegible] / از ره خویش و الی کم تراش

ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر

صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر باشی پاره‌دوز

کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم به علم

پس بکوشی و بآخر از کلال / خود بخود گویی که العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ

بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست آنجا چاره جز کشتی نوح

اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل خدا پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندان نصیحت آورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق

لیک می‌گویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین

می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین را کور کهن

هر که آخربین‌تر او مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را

که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سرمه کن تو خاک این بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها

چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

خار خور تا گل برو با پا برا / چشم تو روشن شود جان با صفا

خار را از چشم و دل گر بر کنی / چشم جان را حق [illegible]

قصهٔ شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم / در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو

گرچه بر ره می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی با شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرجو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای او / هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

## تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن و یاری دادن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / درپذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم ز فضل خود امیدم وا مدار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی زشت / وز زبانهٔ نار و از دندان زشت
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در تافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیر وار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی غالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

**لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برای خود می‌آرید آب صافست و چون ما برمیداریم خون محض است**

من شنیدم کو درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان اینک همی مردند ز تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب تو این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد کفی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش مقصود از کلام ذو الجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوی پرد / هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمام‌اند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آن است کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاک است و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زند / ابلهان سازیده‌اند او را سند

## درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو ممسوخی صاحب‌خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تواند و مستمند
خود تو پیش که برارد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای
که بیا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببندم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز جنسیت گشت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

سبلت — سبلت بردن یعنی مشتی گرفتن ۲ نفا پهنائی ۱۲

مسخ آنکه از صورت آدمی بیرون رفته ۱۲

کافی کفایت کننده ۱۲ عباد بندگان ۱۲

کافرم بی واردیت دربان کنم / کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی مهارت نرگس و نسرین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیر را
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / کز نزاید ماده مار او را ز نر
خون در آمیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پست بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان بپیش چشم ما / روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خندها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنمایدان / منعکس صورت بزیر آ ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن / تا در آنجایی نماید نو کهن
تا در آنجایی ببینی خارزار / پر ز گزدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آیی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا

## حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن می‌نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافیست

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من بر آیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر آن چنین بغنوده / ای فلانی تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که از او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته چون ‌ شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرو دادی ازو کردی جدا ‌ مبارکش گرداند از رحمت خدا
رسته بینی که بدیع این چنین ‌ مصحف کی خواستی از رب مبین
گفت بنما جزوی از نوع ویست ‌ آنچنانکه پیش تو آن جزو بست
زین تواضع که فرو دادی خدا ‌ هست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد ازان گردد بران امرود بن ‌ که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد اندر حقیقت ‌ چون به موسی کشا بندی ابر حقیقت
آتش او را سبز و خرم میکند ‌ شاخ او دانی انا الله می زند
زیر ظلش جمله حاجات روا ‌ همچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال ‌ که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کج مقوم حق نما ‌ اصله ثابت و فرعه فی السماء

## باقی قصه موسی علیه الصلوة والسلام

آمدش پیغام از وحی مهم ‌ که کری بگذار اکنون فافهم
این درخت تن عصای موسی است ‌ کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او ‌ بعد ازان برگیر او را از امر هو
پیش از افگندن نبود او غیر چوب ‌ چون بامرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را ‌ گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان ‌ آب شان خون کرد و کف بر سر زنان
از فزایع شان برآمد قحط و مرگ ‌ از ملخهایی که می خوردند برگ
تا برآمد بیخودی از موسی دعا ‌ چون نظر افتادش اندر منتهی
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست ‌ چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن ‌ ترک پایان بینی مشروح کن
منکر آ ذکر که تو داعی رسی ‌ امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو ‌ جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق ‌ فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود ‌ بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند ‌ شیخ الحاح هدایت میکند
باز گرد و قصه قبطی بگو ‌ گرد کفر از باطن خود رد شو
چون بپایان گشت آن امر شگون ‌ نیل می آمد سراسر جمله خون

## سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش ‌ لابه کرد و دو تا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن ‌ نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر ‌ من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین ‌ تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا ‌ می فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم بدو عشوها ‌ تا بداند اصل آن فرع کش
کاصل هر مکری حیلت پیش تاست ‌ هر چه بر خاکست اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان ‌ پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها ‌ وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه ‌ تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا ‌ آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند ‌ تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد ‌ سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی نا کرده و نا شسته رو ‌ لقمه دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام ‌ همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد ‌ که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی ‌ بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بخور ‌ تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست ‌ جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته ‌ که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش — که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ — پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش — هرچه شهوانی است بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش — وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بد او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون روید گیا

## دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت طاغی گشتند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سردیست میکوبی بدان
ور بنالد در نگیرد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوشدار
او چو فرعونست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده ام این شهر نو — نیست آن من درینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بد ابداع و نمو
چه عجب گر روح موطنهای خویش — که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب — می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را — خواب دنیا را همان بین ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز — اول و آخر ببیند چشم باز

## بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است — جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه اش فانی شود آخر در او — پس بداند سر میل و جستجو
سایه شاخ درختی ای نکوبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خواب است و فریب است و خیال
همچنین دنیا که حلم نائم است — خفته پندارد که این خود دائم است
تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد　روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان　گرددت هنگام بیداری عیان
تا نه پنداری که این بد کردنیست　اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و نفیر　روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود　شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان　گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو　میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص　تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست　پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده ست دنیا را خدا　کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست　آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست
این سخن پایان ندارد موسیا　هین رها کن این خران را در گیا

## بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

تا همه زان خوش علف فربه شوند　هین که گرگانند ما را خشممند
ناله گرگان خود را موقنیم　این خران را طعمه ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی　از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود　آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی　تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه　شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی　پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد　در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فلان　بود با ایشان نهان اندر جهان
چون خرد با تست مشرف بر تنت　گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او را فلان　از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن تو هم نیز　با تو باشد چون نه تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تنت　بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی　که حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی　در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو　کی چنان کردی جنون نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود　زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو　نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را　که نیاید بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست　پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود　وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت　کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده ات　از چه راه آمد بغیر شش جهت
بیجهت آن عالم امر و صفات　عالم خلقست با سوی و جهات
بیجهت دان عالم امر ای صنم　بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت دان عقل علام البیان　عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو　آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان　غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل　لیک پی بردن بنیندیشد علیل
پی پیاپی میبرد دوری اصل　تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد　بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی　بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست　در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه　صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست　وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو　تا نباشد در غلط سودا پزاد

زانکه گرد از وهم او تیر ادب / بی ادب اسپر نگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / گر ندانند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست این بیان

**رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه بگو**

چون نیایش بچه دست ای بلهوس / سجده کن پیش او کم زن نفس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کُه را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط / مانده حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکنم بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

**بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیز چشم‌تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی‌اند**

این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و ازان کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم از بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که از عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

**باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند**

یکزمان از وی عنایت بر کنند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونکه ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهایش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر کُه بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های رازدان

گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین دوزخ که بر وی فایق است / برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

## نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پرا و چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانچه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دستخوش
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجشم دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم ست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان گرفته جام را
آن زره وان خود مر جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر چالیش را / وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اینـدم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست

قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
چون نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان

بر وی هش گر بگیدی آشفته بود / شیر جان ما که آدم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینست شیر نرم ساز خشمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده انگارند سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تر بدی

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف هست معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آی و مایست / گفت و زین پس مرا دستور نیست

باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست

جبرئیلا گر شریفی ور عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

اینحدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را

آنکه بر نگذشت اجرش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تکلفهم حبیبی وارهم / یا غریباً نازلاً فی دارهم

اعط ما شاؤوا و راموا وارضهم / ما ظعنّا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن شه و در ناز خویش / راز با با مرغزی بنشان ز خویش

موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولاً لیّنا
آب اندر روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ او ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن

گوی مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعیش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر حروف و صوت مستغنیستی

این سخن خود در بیان قندزار / ای صبا کس را که بنهاد دست خار
نطق بی پر دارد و کاین نیست بس / چون فتح سفلو نوا میرفت پس

صورت حرف آن سخن دان ای یقین / در ز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / این سخن را از زبان طبع زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشود دیگر باشدش زین مطبخه
هین که ما صورتگری و جان تو / نی غلط هم این تو هم آن تو

مثنوی صورت بود جانش تویی / هم جهت هم نور دارد کانش تویی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دویی / وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندکی و منکر شود / منکریش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگرداند ز رو / خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد | ناشناسا گشت و پشت پای زد | این همه خواندی فرو خوان لم یکن | تا بدانی لج آن گبر کهن

پیش از آن کو نقش احمد فرو نمود | نعت او هر گبر را تعویذ بود | کاینچنین کس هست تا آید پدید | از خیال روش دل ایشان طپید

## در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر | در عیان آرش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون | یاغیان شان میشدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی | غوثشان کرار احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی | یاد او شان داروی شافی شدی

نقش او میگشت اندر راهشان | در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال | بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار ار فتد | از دل دیوار خون دل چکد | آنچنان فرخ بود نقشش برو | که رهد در حال دیوار از دوی

گشته با کینه ولی اهل صفا | آن دو روئی عیب مر دیوار را | این همه انکار کفران آن ایشان | چون در آمد سید آخر زمان

آن همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دید در دم شد سیاه | قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف اشواق محک | تا مریدان در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی | این گمان سر بر زند از هر خسی

کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راغب شدی

هیچ او لاف محک میلی بدی | یا بسنگ امتحان شوقش بدی

او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت این کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان | آینه نبود منافق باشد او | اینچنین آینه را هرگز مجو

آینه بو بست گوئی بی نفاق | ختم کن والله اعلم بالوفاق | تا که عین آینه‌ات سازد خدا | که نمائی عرش را همچون سما

قد تم المجلد الرابع | عرش چه و چرخ چه اندر لباب | فهم کن والله اعلم بالصواب | من کتاب المثنوی المعنوی

[illegible]

دیباچه جلد پنجم | بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین | از مثنوی مولوی معنوی

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای

مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون
شمعی ست که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری
راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی
این رفتن تو طریقت ست و چون بمقصود رسیدی
آن حقیقت ست جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت
الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود
از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن
شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت
چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول
قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد
یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شاد اند
که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل
شاد اند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان
بحقیقت شاد اند که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد
شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال
شریعت همچو علم طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن
بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت
ابدی و از آن هردو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد
شریعت و طریقت از و منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد و نعره
میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین
و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً
صالحاً ولا یشرک بعبادة ربه احداً وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً کثیراً تمت الدیباچة

هر گروه از ایشان بانچه نزدیک ایشانست از دین شادان [illegible]

جمع عتیق آزاد کردگان

## دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غیبست بر اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک کل / اعلموا ان کله لا یترک کل
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش آن حریف تیزگوش / گرنه چون موش از ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

همچو کحلی بر بنایم روشنا

## در معنی آیهٔ کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

گرده موشانند زیر این سپوخها

چار وصف این بشر را دل‌فشار    چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش    این چهار اطیار ره‌زن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش    هست عقل عاقلان را دیده‌کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل    بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد    سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو    برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود    پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو    نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد    سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر    که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی ره‌زن    کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چونکه امیر جملهٔ دلها شوی    اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را    سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس    این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص آمد که نوکش در زمین    در تر و در خشک میجوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو    نشنود از امر جز حکم کلوا

همچو یغماجی که خانه میکند    زود زود انبان خود پر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد    دانه‌های در و حبات نخود

تا مبادا یاغی دیگر رسد    میفشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ است و فرصت اندک او مخوف    در بغل زد هرچه زودتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش    که نیارد یاغی آید پیش پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات    میکند غارت مهل با اناة

ایمنست از فوت و از یاغی که او    میشناسد قهر شه را بر عدو

ایمنست از خواجه‌تاشان دگر    که بیایندش مزاحم صرفه‌بر

عدل شه را دید در ضبط حشم    که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود    از فوات حظ خود ایمن بود

پس تانی دارد و صبر و شکیب    چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب

کاین تانی پرتو رحمان بود    وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر    بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید    میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب    نی مروت نی تانی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن    دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند

## در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء

وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق    ای تو مهماندار سکان افق

بینواییم و رسیده ما ز دور    هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد    دستگیر جملهٔ شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید    که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه    زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را    ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بیگناهی میزنی    عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو    روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود    جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس    اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید    در میان یک زفت بود و بی‌ندید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد    ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه    هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان    بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / کز وی او بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب یا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و می نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / از چنین رسوائی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسو و زینسو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته می کنم / تا رشد آن در رهید از درد و غم

## در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشود / صبح آن گمراه را او راه بود
در گشاده گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
پس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر را بت اکشاده دید / زمزمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کانچنین کردست مهمانت ببین / خنده زد او رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشویم ما این حدث را تو هل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت میدانم ولیکن این دمیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کاین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

## در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید او را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وان حال دید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندر او شوری گریبان را درید
میزد او دو دست ای ابر زوبر / کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه چون ببینی و سرش / شد روان رحم گردان مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیرت رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / زین بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش تا خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و زار و حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمانی و غمگین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کرده است آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هیهات را / ور لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس وقت لغل / تا نماید سنگ کمتر ز لعل
گوشهایت گیرد او چون گیش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پایت نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت و ز دغا / که کند در سنگ گر هست اژدها
گر بود کوهی چه که بر بایدش / ور تبرزد بیشتر بنمایدش

ور بود آب روان بر بنددش / ور بود حبری زبان برخندش
عقل تو با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست شد دیوانه عقلش میرمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

## نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

گفت این سو آب بیاید آنچنان / گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر بوزد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی دران پهلو شوم
ما درین دهلیز قاضی القضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن دهیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از لجاج
زانکه بنشاندند ما را تا که تو / آن شهادت بدهی یاری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نه بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

## در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهی دهد بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری اندر درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دانکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کنند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش بشسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمتش زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس

## پاک کردن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید است او / می‌رود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته / یا بشوید روی هر ناشسته
تا بگیرد بر سر حمال او / کشتی بی‌دست و پا را بی‌جا
با هزاران داروی اندر نهان / زانکه دارو در بروید در جهان
جان هر دُرّ و دل هر دانه / می‌رود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

[illegible] سرمایه ده پاک و طیب

## باز استعانت کردن آب از حق سبحانه تعالی

ای شده سرمایه ده اهل زمین

ابر را گوید ببر جای خوشش    همچنین خورشید آب بالاکشش
راههای مختلف میراندش    تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست    کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش    باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آید زان طرف دامن‌کشان    از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را    وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال    زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل    میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام    وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام    واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه    جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا    تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل    گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع    کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن    در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب    همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست    کاندرونش پر ز نور ایزدست

## در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر    زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون    بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود    که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود    وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب    احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو    کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود    کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او    تا چه دارد در ضمیر آن رازجو
نورش اندر تربیت چندست و چیست    بهر صید او دانه پاشد یا که نیست
گر بود صیاد از وی دور شو    وان فسون و فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار    تا رساند مر ترا سوی بهار
لیک نور سالکی کز حد گذشت    پر شد از نورش بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود    وز تکلفهای جانبازی و جود

## در بیان آنکه بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافتست    زین تصلفها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت    که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان    خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست    وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک    زر بماند خوب فرد بی هیچ شک
این صلات و این جهاد و این صیام    چون نماند جان بماند نیک‌نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود    بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینک گواه    لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان    تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است    حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست    ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی‌تناقض بایدت    تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید    روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض کی شنود    یا مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سر و مضمرست    هر دو پیدا می‌کند سر مستترست
چون گواهت تزکیه شد شد قبول    ورنه محبوسست اندر دول

تا تو بستیزی ستیزه‌ای حرون / فانتظر هم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

## ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب نیز تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزدد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایه‌ش شود
در رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف / حاسد او هست و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد با ذر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاذر از آن شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیلتن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می‌پیچید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

## در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم یار شود و جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی ای قانع بنان و گسنه‌ها / با خود آ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملائک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند

## انکار کردن اهل تن غذای روح را

پیل اگرچه در زبونی هست است / او ز پشه باز گو کی رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کو تی خاک چون کفشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خورد / همچنین جلوا العالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

## مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معنی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میکشند این سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکور و ار اناث / بی دریغی در عطایا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

## تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

در عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر باج / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون زاندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشیده آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون بُدی بیرون روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می تنند

## تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کِه گم کرده است راه
یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و دُرّ ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب دُرّ شگرف

وان دگر گو برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

## در معنی آیه یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

الملک لله الارباح خسر اعزنا / یشتکی شکوی الی الله العلی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی روئی بسوئی برده اند / وین عزیزان رو ببی‌سو کرده اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی‌جایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبا دوزی ما

## سبب نام نهادن فرجی در ابتدا حال درزی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است

هر که گلخوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود

درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی سیر آن

عسر با یسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا ازان صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته بپیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان جو

بو قلاوزست ای جویای عشق / فی ربوه تو بت شد بنای عشق

دورباش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / که بود تایید نصرتهاش جوش

بجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود

هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می‌رود

## فی المناجات

ای قدیم راز دان ذو المنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

هست بر لعل و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند ازان

جرعهٔ حسن است اندر خاک گش / که بصد دل روز و شب می‌لیسیش

جرعهٔ خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا

جاه طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسه الا المطهرون

جرعه بر سیم و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه میماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند

حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه‌چین

حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ماران چشم بم | جز مگر دیگر کسی بی گوشه ایم
گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نکته تن زدم

این چنین بط حرص منثنی است | از خلیل آموز کان بط کشتنی است

## صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر | ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ | کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر | وز نتیجه و فائده آن بی خبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت | زین گرفت بیهده اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی | با دو صد دلداری و بگذاشتی

کار این بوده است از وقت ولاد | صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبهی باد بود | دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاه است روز | تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این هل ز دام | وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این را هل دمی جو دگر | اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی | دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام | که شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود | همچو ما احمق که صید خود شود

چون شکار خوک آمد صید عام | رنج بی جد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آئی و صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان | تخته بندان را لقب آمد شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل | و اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آنرا مجصص کرده اند | پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر

## در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملاً

گفت درویشی بدرویشی که تو | چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم اما بهر قال | بازگویم مختصر آنرا مثال

دیدمش از سوی چپ او آذری | سوی دست راست جوی کوثری

برسیارش بس جهانسوز آتشی | سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست | بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک نعل بازگونه بود سخت | پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر | از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان | او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال | سر ز آتش برزد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین | سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی | لاجرم کم کس بران آذر زدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت | کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق | لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب | محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر | اعتبار الاعتبار ای بیخبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول | من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ای اهل نظر | در من آ و هیچ مگریز از شرر

۸ گول بمعنی ابله
۹ غره بمعنی مغرور
۱۰ نعل بازگونه
۱۱ ...
۱۲ ...
۱۳ ...
۱۴ ...
۱۵ ...
۱۶ ...

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گردش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جانی بی رسن

ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواب / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست

## در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

واگزین آیینه کو اکیس است / اندکی صیقل گری وارا بس است

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستاره آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی

زانکه ابر از پیش او چون واجهد / نور یزدان‌بین خردها بر درد

عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او بشکست عقل خلق تو

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

منظهر هست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی افتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسهٔ زر بر مدوز و پاکباز

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود وا بجو

زاری مضطر که تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست

گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرون پر ز رشک و علتست

## حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب

بین چه سازم مر مرا اندر پیست / زین پس من چون توانم سوز زیست

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک‌پی / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان

تیزچشم و خصم‌گیر و دزدران / نیک‌خو و باوفا و مهربان

صید بسیار کردی و پاسم داشتی / دزد را ز دیگ من نگذاشتی

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره‌ای آن کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن

گر تو اول عروج خویش را / نیک وانی نیک باشد مر ترا

پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

### در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی خویش شده باشد و در معنی آیهٔ کریمه وان یکاد الذین کفروا تا آخر

در عجب ماند که این لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهی است

تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشگافد تا کند آن شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیهٔ این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط از راه در

سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتگ با اسپ میکردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت است و این از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست

رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود

کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت‌رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست‌چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

ذلت آدم ز اشکم بود و باه    وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد    وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست    لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر    باز گویم دفتری باید دگر
اسب کش را عرب شیطان خواند    نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت    مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان    دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک    تا پسر بکشد پدر را از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم    ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست    همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد    چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او    رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس    هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال    هرکه در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر    وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت    کاشتراکت باید و قدوسیت

## حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت    یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی    بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل    برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت از عزیزی و پسند    حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند    از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست    تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی    قاصدا قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه    افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر    لیک کم خایش که گردد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز    ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال    آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بفرازدت    بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند    صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد    زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد    هرکه مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند    نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار    لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو    روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست    آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست    که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را    ترک کن خوی لجاج اندیش را

## در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد    زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان    میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را    در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی    عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر    عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت    که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر ندانی که شقیی یا سعید    آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی    خرج این دم کن اگر صاحب‌دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر    حد خود را دان که نبود زو گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز    تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسائط فلسفی
از دلایل باز بر عکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجیب
از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را درین آتش خوش است

خاصه این آتش که در قرب ولا
از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان
بهر تخییلات جان سوی دخان

## در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

برمکن پر را و دل برکن ازو
زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوت ار نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن
زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنین چون شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کزو تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست
بعد ازان لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمولٌ به نبود لدیه
نیست ممکن بود محمولٌ علیه

چونکه نبود رنج صبری مر ترا
شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا

## در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر آخر که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین
شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن
نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل
خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود
از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشمش آن ندیده‌ست از رخان
پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز
پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی ثبات
در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوید آنجا خاک را می‌بیختم
زان جهان پاک می‌بگریختم

گشته بودم مانع از گنجی بجا
شادمان بودم بگلزاری بجا

ای دریغا پیش ازین بودی اجل

## در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان براً لیکون اسرع وصول البر اعجل و ان کان فاجراً لیقل فجوره صادق

تا غذا دیگر بدی اندر زحل

زان بفرمودست آن نیکورسول
که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان و موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیش نقل و مقصدش

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بی‌خبر می‌بوده‌ام
دمبدم من پرده می‌افزوده‌ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی
این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم در آن وی قنوع / ور زکبر کم در آن صاحب خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی همسره خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پرده پیمای را

## پشیمان شدن آن حکیم ازان سؤال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد از اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بی گمان عرشیند / بیحجاب از نور عرشی میزیند

## در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین چه آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهییج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
بازگرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جواب او والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب

## جواب دادن طاوس مر حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوئی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
بر کنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازدم اندر هلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

## در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس فتنه شد

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست است
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

## در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بموی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شد آن دور دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از ماه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
هر خیالی می نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر آبی اگر است از مه است / هر که مه خواند ابر را گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتست / اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین سرا باطل فانی از قرار
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مجن یعنی سپر
اشاره بحدیث الفقر فخری
ضیا یعنی روشنی

پیش ازین ابر است و پرده هست کشف ... — زانکه کار لطف حق شد لطف ...
بر کنم پر او جسمش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است — موسیم من دایه من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری نگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره می بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا — گشته او از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر — اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته از و — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پیش بی غیرست سر از بهر من — خانه سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی صنعت شناس خطاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست — تا کر آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وا رهند
نیز تنهائی کنند رو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

## در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکول اند

زانکه تو هم لقمه ای هم لقمه خوار — آکل و ماکولی ای جان هوش دار
مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر — در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در — غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد — معده حیوانش در پی می چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست — نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود — ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست — رو بدان درگاه کو لا یطعمست
هر خیالی را خیالی می خورد — فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی — یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آیند ذباب
چند زنبور خیالی در پرند — میکشند این سو و آن سو میبرند
کمترین آکلاتست این خیال — وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ — سوی آنکه گفت ما همتان حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود — که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید — زانکه او نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه
لا یفک اللب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین
رو زبون گیر از زبون گیران گزین

تو زبونی با زبون گیرا عجب
باش تو ترسان ز گیران در طلب

آکل و ماکولی ای مرغ عجب
هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست
میسکند او دلبری و او بیدلست

بین ایدی خلفهم سدا مباش
که نبینی خصم را و خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید
بین ایدی خلف عصفوری بدید

کم ز عصفوری نه ای بنگر که آن
بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون نزد دانه آید پیش و پس
چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیشم و یا پس صیاد هست
تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمهٔ مکار را
پیش بنگر یار را و جار را

که هلاکت دادشان بی آلتی
او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست
پس بدان حق بی ید داد اوست

آنکه میگفتی اگر حق هست کو
در شکنجه او مقر گشتی که او

وانکه میگفت این بعیدست و عجیب
اشک میراند و همیگفت ای مجیب

دل فراز از دام و چه پوشیده است
دام تو خود بر پرت چسپیده است

بر کنم من بیخ این مخلوق دام
از پی کامی نباشم تلخکام

در خور فهم تو گفتم این جواب
فهم کن در جستجو رو بر متاب

تکبسل این حبلی که حرص ست و حسد
یاد کن فی جیدها حبل المسد

آنکه بر انکار حق کارش بود
بر دو حسرت عاقبت بی هیچ سود

دیگر احوال فرعون و ثمود
قوم لوط و قوم صالح قوم هود

حال مردود ستمگر در نگر
در مآل قوم نوح افکن نظر

دیگر تو قصهٔ شداد و عاد
حسرت ایشان نگر یوم التناد

تا بدانی حق سمیعست و علیم
فارغست از شرک پاک از باک هیم

## در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت است از صفات مذمومه بوده

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دائما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی دوست جان فرسودنست
مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

اینهم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم
مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او شود
بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم
دائم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان
گوید او که رو ز زاغیم تو وارهان

## در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را نموده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بی ره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی
عقل و حس را فری و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بت خوب آوری

گاه از گل صفوت دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و روشنی

---

۱ [illegible]

۲ [illegible]

۳ نشنیدی آهنگ مرغان ۱۲

۴ یوم التناد روز قیامت است ۱۲

۵ کاغ کاغ صوت زاغ باشد ۱۲

۶ اشاره بآیه فقال انظرنی الی یوم یبعثون ۱۲

۷ اشاره بآیه ووجدک ضالا فهدی ۱۲

سیکی جنبد زمین را آسمان / منفرائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات

دیده دل کو بگردون بنگریست / دیده کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقه تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش پس چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی ستون و سقوف

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی ستون و سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از نیست تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

هین بده ای زاغ جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند

شور میخور کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است / کز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

### در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

توبه او جوید که کرده‌ست او گناه / آه او گوید که گم کرده‌ست او

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

## حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدأ غریبا و سیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغربا

در میان آخور پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت به هر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه می‌خوردند همچون نیشکر

گاه آهو میرمید از سو به سو / گه ز دود و گرد که ره تافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

## حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه ناید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پرحرض

گوهری اندر خرابه بی عوض / خون دل بر رخ فشانده از حزن

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کان سلطان ترا طالب شده‌ست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود به پای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده‌کشان بفراشتند / بر کف آن بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمال روان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق

هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چنین هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینه شش رو شود / حق در آن از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند بی غیر حق یک دم نظر

گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق نبخشد هر نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال

مؤمن است او ابر کف دستش نهد / ور کفش آن ز امر جویان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در برم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل را اندر تو اوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / که امان سبزوار کون ازوست

گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است

زانکه او بازست دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / زاستمالت از نفاقی می‌کند

گوید آوازی نداز بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر بپذیرد آن نفاقش را رسید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کژ خدا

رو هوا بگذار تا خوبیت شود / وان مشام خوش عبربیزت شود
از هوا رانی دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

## بقیه قصه آهو در آخور خران

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمه تواست / که ازان اجزای تو زنده و نو است

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک با ناجنس بود وحشت مدام / هر چه گیرد پستان آن شیخ حرام
خود که گیرد خر بدید بر طبق / شاک چون عوعو کنم بر بینی اش
بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش همه زو می‌ستیز / گرچه با ذاتش ملایک همتند
صورتش را جنس می‌بیند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بگاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی را ز سر بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

## در معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف، گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خوردند، اگرچه خیال آن صورت گاوان بود اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهی بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک چون آن شیر [illegible]
مرد را خوش می‌خورد فرد و شکر زند / صاف گردد درد او گر درد نیست
گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او سر صدق و صفاست
ور کشی همان یکی آن خری / گاو تن را [illegible]
زان یکی ورد او جمله دردها / دار بهر یار بخشد او بها
شاه گردد وا گداز روی بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی
چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس

## در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و آنکه اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات

حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آن را مو به مو
گفت فرمان [illegible] / تا [illegible] گردم آن را [illegible]
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر ز بهر نسل نبودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پیشینهٔ حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهای ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام / وانگهی در کام شان [illegible]
در کمند آرم کشمشان کش کشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وآن صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق

قد چون سرو طرازان چمن ** خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن شیخ برجست از ... ** چون تجلی حق از پرده تنک

عالمی شد واله و حیران و دنگ ** زان کرشمه وزان دلال بی شک شنگ

## در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

صد چو آدم را ملایک ساجد شده ** همچو آدم باز معزول آمده

جبرئیلش میکشاند موکشان ** که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آخر بعد هستی نیستی ** گفت جرم است آنکه افزون زیستی

گفت بعد عزت این اذلال چیست ** گفت آن جرم است اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان ** اینزمان میرانیم تو از جنان

حله می پرد ز من در امتحان ** همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار ** شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گش شعشع شده ** وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد نازان که بد چون سنان ** گشت در پیری دو تا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ ** وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران ** زور شیرش گشته چون زور زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده ** گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن ** می بگیرندش بغل وقت شدن

## تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

این خود آثار غم و پژمردگیست ** هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش نور حق ** نیست از پیری و از نقصان ودق
سستی او هست چون سستی مست ** کاندر آن سستیش رشک رستمست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ** ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر ** که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه ** زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا ** که ازو آن حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن ** زهر قتالست هان ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست ** عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست ** کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین ** خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود ** پرتوی بود از خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر ** زآفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استاره‌ها ** نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه ** ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ ** نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را ** مینماید اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ ** نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را ** تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته ** در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا ** تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد ** غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری ** که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم ** امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر ** که دگر هرگز نبینی زان اثر

خویشی و بی خویشی و شکر الوداد ** رفت از ایشان که نیارندشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران ** جستن کام است از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا ** که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد ** دولت آینده چون چشمه دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا ** تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش ** تا که حوض کوثری آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل ای ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد وایشان نپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم وانگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآورده باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

## در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زینگون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد / کاندرآید با تو در قعر لحد

## در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک وهو حیّ وتدفن معه وانت میّت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است / حرفه آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

## در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

تا بسر تا نشسته پایت اندر آب / در عطش و ز جوع گشتستی خراب

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو

هی نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

مست چیزی پیش روی اوست چیز / بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

## در معنی حدیث من جعل الهموم همّا واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت کی رسد سوی ثمار

ای بهارا که شدند آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اله

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تر کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل و زان روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید این تو ازین برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان / اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک گردی ای دل مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

## در معنی این رباعی +

گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بیتو بتو بنمایند

چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت گشت سیر از عذار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب / چغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مرترا نانی بدی / از خریداران بکلت فارغ شدی

## قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بدان مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چه مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آن خوش سبیل / کای گروه کور نادان فضول
این نه بینید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
تا به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاووزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

حالة الحطب زن ابولهب که خاشاک جمع نمودی و بر سر رسول خدا ریختی آیهٔ وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد در شان او آمده است

اشاره است بعبارت البرکة فی الحرکة

شاه دیدش بس نزار و بس نحیف / که بیک سیلی بمیرد آن ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از راه در دار الملام
نی مرا خانه است نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
باز شاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گوئی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نی برای حمیت دین و هنر

## سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

بلکه از چسپیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن این بیان
خرقهٔ بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چسپیده در نم عرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خانمان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف میباید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

## در بیان آنکه مرید بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدر بار وفا

۱ دار السلام بهشت است و مدینة السلام نام بغداد است و شهر السلام ...
۲ لاغ تمسخر
۳ مستهزئان استهزا کنندگان
۴ رجا امید
۵ حمیت غیرت
۶ خرقه پاره کهنه
۷ جفته ... لگد زدن

چون ز غایت نیست با تو می‌تنم
کاین سخن دعویست غالب ای سمن
این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جان را صد نماست

چون نیامد در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت لاغر بود مغز
پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان بود
که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای
اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار
تا که اوف عهدکم آید زیار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
همچو دانهٔ خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری
نی خداوند زمین را سروری

جز اشارت که ازین می‌بایدم
که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت
که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا
بخشدت نخلی که نعم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد
بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند
بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخر پر ازشان
صحن میدانها شتابد ازشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه
چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان
تا ببیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن
در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد
دائما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دمبدم
هست آن بخشنده بس صاحب کرم

## در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست
قائمی ده نفس را که منثنیست

اندران کاری که دارد آن ثبات
قائمی ده نفس بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران
وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم
تا نباشد از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر
کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
تا چه کردند از حسد آن گمرهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز
که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم بر هم زند
مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بیدل حسدها سر کند
نیست او هست این مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند
از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین‌دلند
از حسد اندر کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند
دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول
تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد
جمع می‌آید یقین از هزل و جد

شرع را همچون ترازو دان یقین
تا بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال
کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا
اینهمه رشکست و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود
چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یکزمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیبش او خرد

## سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خارش تحسین ورش / وانکه تابع گشت همچو زین بش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ‌رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک‌لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

## حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من چنین کردم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت آن درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد گریه گفت ای یار لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمایی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
سر نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
اینهمه کردی نمردی زنده / هان بمیر ار یار جانبازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیخویشتن / آه سردی بر کشید از جان و تن

چون بخوردی می‌کشندت سوی دم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری که می‌جهد / زود بر نه پیش از آنکه بر جهد

دخل آتش را نمیدانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان

هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر سخت جگر / رودها بگسسته شد از همدگر

کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی

وانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن ازین ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که کمتر زان زنی

نفس ما را صورت خر بد بده او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص میرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را بره

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین علف / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را به مجلسها کشید

که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌نوا / از ره مردان که دیده حرف و صوت

از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشقبازی با دو معشوقه بد است

زو نیابی سود و مایه گر خری / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون حرص و سخط

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

## قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان از دخل بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نمیدیدند همچون آن زن که آلت خر دید و ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان‌بینیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشری دگر دادی ز نان

از عنب عشری بدادی هم مویز / عشر هم دادی می از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر دادی از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشت‌زار / باز کارد چون وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی

زان همی‌افشاند بکشتن ترک دست / کان غلاتش هم از آن [illegible]
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم سختیان

این همی گفتن نصیحتها [illegible] / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی

دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان که باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو میتافتی / چون ز نقشی انس دل مییافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / ور تو بر گردند و در خصمی روند

تو نگوئی که ور من بی‌زر شدم ... آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا ... تا قیامت عیش شد پیشین مرا

پیش از آن کو در گدازم خود دهم ... عمر با ایشان بپایان آوردم
کالهٔ معیوب بخریده بدم ... شکر کز عیبش پگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی ... عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب ... مال و جان داده پی کالای عیب

نقد دادم زر قلبی بستدم ... شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون ... پیش از آن که عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا کنون در گردنم ... حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود ... پای خود را واکشیدم زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند ... گر ز رشک و حقد او بیرون تند
تو از آن اعراض او افغان مکن ... خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن ... که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی ... تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو ... رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع ... یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و آشوب و دغل ... غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان ... گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند ... تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان ... خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد ... لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان ... هم ز داد تست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انبارگر ... گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش ... دیو را با دیو چه زودتر بکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر ... همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار ... ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت ... چون زمین‌شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه ... پند را اذنی بباید واعیه

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی ... او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد ... صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر ... کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند ... می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من ... نعتشان شد بل اشد قسوة

## در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون عطاهای خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قدیمست و قابلیت حادث که عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست ... داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست ... داد لب و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شود ... همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا ... کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست ... نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی ... هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق ... طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود ... گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه ... باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست ... قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر ... لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد ... قدرت مطلق سببها بردرد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ ... تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید ... پس سبب در راه می‌آید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان [illegible] جبرئیل را از بهر آوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دم بدم با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأة تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمان
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودم در تو کارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عام است احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است / برگرفتن لیک غالب رحمت است

فرمان آمدن میکائیل را که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و ورگذشتن او

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسوگندش بداد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی و دست و آستین
گفت ای دانای سر و سر دین / کرد خاک لابه گریه و حنین

ظالم از زاری و نوحه پست کرد / گریهٔ بسیار کردن دم زنی
آب دیده پیش تو با قدر بود / من شناسانم که آن خود تا شود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من شناسانم حقوق آن گناه
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گم کنم ای ستیزه‌گر

دوستت آمیخته با زاری چنان / بنده را که بنالد زار زار
نعرهٔ مستوعان کی علی الفلاح / آن فلاح آن است زاری و صلاح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا از ایشان بگشتی بازپس
لیک شد دلهاشان قاسی گشته بود / آن گنه با ایشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

## قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود / از محجوبی حق آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابه‌ها
جملگان از بامها شیب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد بدرد

لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد وان غضب را وانشاند

## فرستادن اسرافیل را به گرفتن کفی از خاک

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت‌دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب با آنها

انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش به بار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو به گلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

## در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانکه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش‌گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

## در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی گر مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

لوت: معنی اقسام خوردنیها طعامها

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین    زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را    آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ    حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد    در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ    نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ    باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده    رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر    یک دو دم مانده است مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز    امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک    که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن    همچو صبح هوش جان آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز    در خرابه خود در آید چون کنوز

**فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات**

جسم خود بشناسد و در وی رود    جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود    جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله    چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم    جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر    حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین    نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود    فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر    باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش    وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین    نامه باز آید مر او را در یمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال    چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما    بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود    مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان    وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر    زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای    در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون    چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن    روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر    چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست    مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز    برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند    نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و نازنان    نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد    سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش    یا چو خاکی که برویید سبزه‌اش
از پیاز و زعفران و گوکنار    سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون    وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر    گشته دو چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار    تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست    زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه آید در دست بنده‌ای    سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه    جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه    تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن فعل کاری و دزدیهای او    وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو بدرگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را ز حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست‌باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بوده امیدم ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت‌پاره آلت گویای او / پیه‌پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

**قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه‌ایست**

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

میرود هر روز در حجره خلا ... چارقت اینست منکر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست ... کاندران پر سیم و پر زر خمره ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو ... بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را ... چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو ... نیمشب بگشای و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن ... سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد ... از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و مهر و جوش ... وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی ... کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد ... در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان ... جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم ... هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر ... از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست ... بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق ... لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان ... تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل ... باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود ... من نخواهم که برو خجلت بود
این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست ... هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام ... او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال ... این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید ... کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای ... جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند ... قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز ... از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی ز بد ... از ره غیرت که حسنش بی‌حد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک ... تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین ... تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند ... شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام ... بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم ... بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است ... روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود ... دمبدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز ... چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب ... از خراج امید ببرده شد خراب
گفت یأتی النظم لی والقافیه ... بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون ... بل جنون فی جنون فی جنون

## در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه ایست که در خور صورتگیرانست و در خور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ذاب جسمی من اشارات الکنی ... منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو ... ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان ... تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا ... من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست ... زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی هم گفته‌ها کند ... کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن ... اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب ... آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز ... شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو ... تا برد از حالت خورشید بو

جان گر ز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقینی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب
گر به تازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده‌ی او درخور هر هوش نیست / حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد درین ره خط و پند
قصه‌ی عشقش ندارد مطلعی / هم ندارد همچو مطلع مقطعی
بازگرد آن قصه‌ی عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

## حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

می‌رود هر روز در حجره‌ی برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا به خدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

## در بیان آیه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الی آخره

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آورد آن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر اسب چوب و آب صنع اوست / صنع مغزست اسب چوب تو چو پوست
عشق جانی فن دق تن است / جانت جوید مغز و گوید پوست است
ور زخی که پوست باشد دوستش / داد بدلها جلوه‌ها پوستش
معنی و مغزست بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورش هیزم است
کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن‌زنیست
این تکبر از نتیجه‌ی پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکینی است و گشتن فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین دو دانه پوست افزون کند　　شحم و لحم و کبر و شهوت آگند
دیده را بر لب لب نفراشتند　　پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را　　کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها　　سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد　　کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن بلیس　　هر که جست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است　　غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند　　جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی　　تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه　　کو سری بود است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین　　پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود　　لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است　　کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی　　یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست　　تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش　　کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم　　تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر　　مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود　　پوستین و چارق از یادت برد
چون در آید وقت نزع ای ناگهی　　ذکر دلق و چارقت آنگاه کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی　　که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین　　ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا　　پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را　　سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت و فرهنگ ایاز　　که پدید آید نمازش بی‌نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش　　نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ　　بانگ بهر حق کنید نی بهر دانگ

## در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء

ما از و تو تقینا معنی این بیت　　در هر که تو از دیدهٔ بد بنگری
از چنبرهٔ وجود خود بنگری　　دیوار که پست افگند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش　　صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند　　تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده است　　که ببوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد　　که دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین　　صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان　　از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار　　نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند　　انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز　　این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن　　ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او　　بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در　　نیمشب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او　　بعد از آن بر ماست تا کشتهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر　　من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید　　از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود　　این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او　　که ازین افزون بود تمکین او
کو ز قذف زشت من تیره شود　　ور غرض و فرض من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج　　برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است　　کو بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

## حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میان شان اتحادیست که شرح آن متعلق بدفتری باید

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد علت رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاوید کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

## پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام اگر ترا دوست داشتم خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را باز گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو سر تا قدم

هر کرا آیینه یقین باشد / گرچه خود بین خدای بین باشد

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روزکور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن زنار لعنة الله در عقب — وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق — آن عدوی نور بود و این عشیق
آن انا هو بود در سر ای فضول — ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی می رود از پیکرت — وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود — وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار — تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش — اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن کوشها را بهر آب — اندک اندک در کن خاک چه بتاب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود — بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند
بازگرد و قصهٔ ایاز گو — تا چه شد حال ایاز نیکخو

## آمدن آن امیران نمام نیم شب با سرهنگان گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظتر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر — عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کاین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و بر زر همچو جان — گفت بیهوده است این تتابع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد — آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس آمد پای او شکست — نفس لوامه بر او یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در گر و فر — خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین — چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست — چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند الحفیظ — حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان — کندهای خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند — کندها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها — زین چنین کردند از جهل و عمی
بیهده لاحول در هر سینهٔ — مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ
زان لا انتهای یاوه تازشان — حفره و دیوار بود غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی — با ایاز امکان هیچ انکار نی
گرد آلوده بیگناهی میشدند — با لیط و عرصه گواهی میکنند

جمله در حیرت که چه عذر آورند    تا ازین گرداب جان بیرون برند

عاقبت نومید دست اندر گزان    دستها بر سر زنان همچون زنان

## باز گردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود

باز گردیدند سوی شهریار    پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

قاصد آنشه گفت هان احوال چیست    که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو    فر شادی در رخ و رخسار کو

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست    برگ سیماهم وجوه اخضرست

آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند    نک منادی میکند شاخ بلند

بیخ اگر بی برگ و از میوه تهیست    برگ سبزش بر شجر از بهر چیست

سر زبان بیخ گل مهری زند    شاخ دست و پا گواهی میدهد

آن امیران جمله در عذر آمدند    همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من    پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان    هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال    ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما میسزید    تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز    شب شبیها کرده باشد ور نه روز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد    ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گفت نی این نوع ازین گزند    من نخواهم کرد هست آن ایاز

این جنایت بر تن و عرض ویست    زخم بر رگهای آن نیکوپی است

گرچه نفس واحدیم از روی جان    ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه عار نیست    جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند    بی گنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس    مانع اظهار آن حلمست و بس

## حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که این خیانت بر عرض او رفته است

من ذا الشفیع پیش حلم او    لاابالی وار الا حلم او

آن گنه اول ز حلمش میجهد    ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

خون بهای جرم نفس قاتله    هست حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود    دیو در مستی کلاه از ما ربود

ساقی حلم ار نبودی باده ریز    دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را که بود    اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد    شد ز یک بازی شیطان روی زرد

آن بلادرهای تعلیم ودود    زیرک و دانای چستش کرده بود

یا از آن افیون حلم سخت او    دزد را آورد سوی رخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر    ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

کن میان مجرمان حکم ای ایاز    ای ایاز پاک با صد احتراز

## فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست در هر یکی مصالح و در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة کسیکه مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر نه

گر دو صد بارت بجوشم در عمل    در کفت جوشش نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار    امتحانها کرده ایشان شرمسار

بحر بی قعرست تنها علم نیست    کوه و صد کوه ست تنها حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این    ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر این پیغمبر آن شرح ساخت    کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه ست خونت پوستین    باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر    تو مگو که نیستش جز اینقدر

زان نماید چند سیب آن باغبان    تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خرکار را    تا بداند گندم انبار را

آن نکته را شرح گوید اوستاد / تا نشناسی علم او را ز استناد
ور تو گویی خود همیشش بوده است / در رسالت ماز دنبال کو ریش

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم‌ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتی است این / لیک در وی لفظ لیس هم قرین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه پیش عوام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن‌ربا این کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معدهٔ حلوائی بود حلوا کشد / معدهٔ صفرائی بود سرکه کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

نور بینی روشنی بیرون نهد / یار بینی باد خاکان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / سخت دار و پیره خار و ورد و خار

## تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را فیصل ساز

مور و مار و یوز تا روز بیروزان / هر یکی با جنس خود در سپی شمار

ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوعی انتقام است انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کو بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / درمیان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان را پر شبهت و پر اشکال جو / حرف می‌رانیم با بیرون شو

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوست‌ها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نبودی خوش‌آوازی مغز بود / ز غریو آواز قشری که شنود

ز غریو آن را تحمل میکنیم / تا که خاموشانه بر مغزی زنیم
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند گفتی تلخ و شیرین و ترش / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شب‌ها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسی بهر امید / روزکی دو صبر ران سوی مستفید
آن یکی را در قیامت نقد نهاد / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

## در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر ز عاصی متن آن تا حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین نامد در آید در شمال

خود همین‌جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست می‌دان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطف‌هاش

تو روا داری که با آن مهین نیا
گذرد از حیث آید درین
اینچنین بنده که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور آن دست را

زاهدی را بد یکی زن بس غیور
رشکناکی اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مه وشی
در دل زاهد ازوی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر آله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه

**در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدا است سمیع و بصیر و رقیب و غیور**

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف
عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار
طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بدین
که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم درخزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش
درفگندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و خود در دوید
از پی او رفت و چادر می کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روزه او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در
زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف
وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی
با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو
وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست
حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد به پا
عاشقان پران تر از برق و هوا

چه مجال باد با برق ای پسر
چونکه او در راه خوفی شد بسر
کی رسند این خائفان در گرد عشق
کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای هو
کز جهان و این روش آزاد شو
از قفس خود رو بسوی شهباز رو
که بسوی شه یافت آن شهباز ره

این قفس را نیست جز بیرون شدن
از ورای این بود آمد شد یار

**رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک**

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز
مرد برجست و ستاد اندر نماز

زن کنیزک را ژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز
در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر
دیده آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد و نمازی باشد این
لاف و کژبازیست این ور کر / در چنین ران وز تار و پود قدر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین / لاف نقشت انصاف نی اندرین
گر بپرسی کبر را کاین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریده آن خداست / کافرینش بر خدائیش گواست
کفر و ظلم و ستم بسیار او / هست لاحول با چنین اقرار او
هست لاحول با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لاحول عذاب هول را
پس دروغ آمد سراپای او / که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی داد اعضایش به پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه زرقش شد دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولا راست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

### در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت و دلیلی قاطع بود بر قبول توبه چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافت ازین حال بی خبرست

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشتکار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوش گذشت

### در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خود که کنت له سمعا و بصرا

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

ولیسانا گویداً و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مثال این اخبار و آیات ارست

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند در از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند ار عجوز و گر نوند

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی‌زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده کار پس از بستگی کما قال رسول الله صلعم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی‌زمان / سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان به حق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک انگوره کرد و کبز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بعد آن خوف و هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حیرتی رفت و در فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌داد از کفش بتپش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح

گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازم‌تر نبد چون او کسی
اول او را خواست جستن در بر / بهر حرمت داشتندش تا خبر

تا بود کاندازد او در جایگاه / اندر این مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او می‌خواستند / بهر این عذری همی پیراستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر از اهل زمن

آنچه گفتند بدان از صد یکیست / بر من آن کشف است اگر کس در شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی‌دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
[illegible] / توبه شیرین چو جان [illegible]

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / [illegible]
[illegible] / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
[illegible] / شد سپید آن [illegible] سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و نفیر
از هوس تنگنا بودم [illegible] / در همه عالم نگنجم این زمان

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روض و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

### باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی همی خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوحت نیز کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

### در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد درافتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون آن حقیقت [illegible]

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کوب و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و ز سخنهای خوشش
نرم کرد آن خر و در ره پیچانش

## تشبیه کردن قطب که عارف و اصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که دد آن باقی خوار او بینند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا مانند خلق
کز کف عقلست جمله رزق خلق

زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست
این نگهدار ار دلت صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن
بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمت کشتیش
گر غلام خاص و بنده گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش
تا هزاران عوض گیری تو بیش

روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرش صید گفت ار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

## اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کی رسد جور و حرج

جنبش من قسمت قسام را
کو خداوندست خاص و عام را
بهره‌ور از نعمتش خاص و عام
میرسانند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سر تا سر عالم گرفت
بر سر خوانش خلائق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن
کیست بی‌روزی بگو اندر جهان
باش ایمن گر توی ور زنده
کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و دوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه نکو
شکر کن تا نایدت از بد بتر
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادیی بی غم درین بازار نیست

## دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر
در نصیحت گفت زیرکی پسر

بود سقائی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویا بروز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بسته‌دهن
گفت بسپارش بمن تو چند گاه / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت‌ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

### جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی‌سبب / می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده‌ست امر / تا نباید غصب کردن همچو ببر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجای اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

### جواب دادن خر روباه را که امر باکتساب در ضعفا [illegible]

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نانی ای پدر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی‌صبری تست
گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد ناگشتن ز نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست

### باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن وانده طلب سعیی نما / چون نداری در توکل صبرها

### باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس می‌گویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بی‌جان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

### حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده است این / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نگرداند از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعادمرد

رحمشان آمد که این بس بی نواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندران نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میدود

تا بدانی مر توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری
بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن / گفت گر رهم امتحان رزق من

هر چه گفتست آن سوال تا کتاب / هست حق وعده وی هیچ تاب
گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل

باز جواب روبا و خر را و تحریص کردن او بکسب

دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاران بکن

هر کسی در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی

چون بانباز است عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی محتاج توکل است که ای خدا اینکار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل محتاج هیچ کسبی نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمی دانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید

خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب حاجت بر خداست

کاینچنین کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل بر سرآر
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص و ربح و از خراج

بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سوال و از جواب
بعد ازان گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندران حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین / چون تو زانجائی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازان مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائی تست نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو نافه آهوئی کو بوی مشک

گر بدی آن نقد را حس آن / دست کل کو از برای مغتنان
زانچه میگوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر دولت نبینی جای ...

آن یکی میگفت اشتر را که های / از کجا می آئی ای اقبال پای

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

## متهم داشتن سست کو او مقلدست دران

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه کاژدها گر مار بد
نخوت و خشم خدائیش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر یک کرمی چه بایستش چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید
دانک روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علامات است آن دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند
آب شیرین را ندیدست او مدد

بلک تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونک چشمش باز شد و آن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روبه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تابق نبود
رخ درید و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی
بود در وی جز از آن آسیب نی

حمله زن در میان کارزار
نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

حمله ماده بصورت هم جریست
آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی
نفس را جوع البقر بد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر
حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید آن را نه از عیان

مشک آلودست الا مشک نی
بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر

معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد
معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین
هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
بر زبان آرد ندارد هیچ جان

چونک گوینده ندارد جان و فر
گفت او را کی بود برگ و ثمر

می‌کند گستاخ مردم را براه
او بجان لرزانترست از برگ کاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند

## فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصحیح محجوب

با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده شود
در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر وز سیب و به وز گردکان
لذت دوشاب یابی تو از آن

علم چون در نور حق پرورده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لد

سالب: بر اندازنده

هر چه گویی باشد آن هم نور پاک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر / تا چه سان از راه رفت آن خر نگر

خر دو سه نوبت بره به حمله کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد

## زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

## حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکنده در وی می‌فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتا بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / من با تو بد نیندیشیده‌ام
بیت من بیت نیست اقلیمست / بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / هزل من هزل نیست تعلیمست
ان الله لا یستحیی ان / چون نداند دل ندارد سود خود

یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا می‌فرماید که این جواب است یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزان است بسیاری از او سرخرو شوند و بسیاری بی‌مراد گردند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا افهم من فهم والله الملهم والسلام

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیر گواه
چون نه نامردی ای آگه شد تو / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت از خنده باز خر
دار و مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بخیری مائلی چادر بگیر
رستمی گر مائلی جوشن بپوش / ور بخیزی اعتنی رو کون فروش
یکدو گامی رو توکل ساز جوش / تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پای دار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان / در صف مردان درآ همچون سنان

## غالب شدن مکر روباه بر حجت و بردن او را

روبه اندر چاره‌های خود فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلوا است خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آنجان بعید / کو دمی لبهای لعلش را ندید

۵۱ توبیخ ... بی‌شرم

۵۲ توزیع بخشش و منت کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند و مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانم بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بجان خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد رو به زبر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

## حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افکند
روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس
گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان میپرند
نردبانهائیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنای بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

## بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روبه خر بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد

گره بمعنی گرده
سقم بمعنی بیماری
جوع گرسنگی
مرج چراگاه
خرد مرد بمعنی ریزه ریزه

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد　　تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول　　خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت　　تا به پای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما　　چون نکردی صبر در وقت وغا
تا به نزدیک تو آمد آن غوی　　پس به اندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب　　لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت　　ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور　　خود بدم از ضعف جوع زار و زور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت　　صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد　　باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من　　جهد کن باشد بیارش بالفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا　　بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد　　بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید　　از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز　　تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من　　سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا به نزدیکم نیاری خر تمام　　من بجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی　　تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار　　کو نگردد غره هر نابکار
توبه‌ها را ما بفن برهم زنیم　　ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست　　فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل　　پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او　　ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست　　علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم　　ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه　　بشکند صد تجربه زین دمدمه

## در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا باشد بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که و جعل منهم القردة والخنازیر

بو که توبه بشکند آن سست خو　　در رود شومی اشکستن درو
نقض میثاق و شکست توبه‌ها　　موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت　　موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد　　چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن　　لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش　　از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار　　خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش　　هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را　　تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر　　گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر　　گفت خر از چون تو یاری الحذر

## عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا　　که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود　　غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی　　تا رسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست　　نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست　　از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او میگسلد　　خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی　　هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی　　کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون　　تا در اندازد بجو صفت سرنگون

آدمی را با هزاران گرگ و سگ — اندر افکند آن لعین شوم — یکتنایی برگزیند سابقی — کی رسد او را ز آدم تا صفی

کی رسید او را ز مردم زشتیی — کو دمادم آرد از غم پستیی

## جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم آن شیری نمود — ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم — چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گر بدی آنگونه طلسمی ساختی — هر شکم‌خواری بدانجا تاختی — یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج — بی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن ببس — کاین چنین شکلی اگر بینی مترس — لیک رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا — می‌شتابیدم که آیی تا دوا — ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می‌نماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مر ترا — حال آن شکل مهیب دلربا

## جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو — تا نبینم روی تو ای زشت‌رو — آن خدایی که ترا بدبخت کرد — روی زشتت را کریه و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی به من — اینچنین تُغزی ندارد کرگدن — رفته در خون و جانم آشکار — که ترا من محرمم در مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را — باز آوردی فن و تسویل را — گرچه من ننگ خرانم یا خرم — جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی‌امان — طفل دیدی پیر گشتی در زمان — بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه — سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب — چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب — عهد کردم با خدا کای ذوالمنن — برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این — عهد کردم نذر کردم ای معین — حق گشاده کرد آن دم پای من — ز آن دعا و زاری و هیهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر — چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر — باز بفرستادت آن شیر عرین — سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد — مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند — از قرین بی قول و گفت و گوی او — خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را — دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را — عقل تو گر اژدهایی گشت مست — یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد — طعن اوت اندر کف طاعون نهد — در جهان نبود بتر از یار بد — وین مرا عین الیقین گشته است خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست — لیک تخییلات وهمی خرد نیست

## پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

این همه وهم توست ای ساده‌دل — ورنه با تو هیچ نی دارم نه غل — از خیال زشت خود منگر به من — بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا — این خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان — عقل باید کو نباشد بدگمان — خاصه من بدرگ نبودم زشت فن — آنچه دیدی بد نه بد بود آن طلسم

ور بدی بد آن سگالش قدر را — عفو فرمایند یاران از خطا — عالم وهم و خیال و طمع و بیم — هست هر رو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش‌بند — چون خلیلی را که کوه بد شد گزند — گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت — آن کسی کو گوهر تنزیل سفت — عالم وهم و خیال چشم‌بند — آنچنان کُه را ز جای خویش کند

تا که پیدایی آمد ستار او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابروی کجی ره میزند

صد هزاران کشتی با هول و هم / تخته تخته گشته در دریای یم
کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف

کش نبد اندر تو چشمی کیست آن / وانکه داند بود و نیش هم خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی پیش تو پیش من
از من و ما هر که این در میزند / عاشق خویش است و بر لا می تند

بی من و مائی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه من‌ها دروست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار به برگ رز میکرد جهت اذلال نفس خود

زاهدی غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دائم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از درای سر و جهر
گفت ای دانای سر از هم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس و دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان / پس بدرویشان مسکین میفشان

خدمتست این تا بچپند گاه / گفت سمعا طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مستور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نگوید هر خسی اسرار را

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا آنچه جمع شدی

هر کرا جان عز لبیک ست / نامه بر نامه پیک بر پیک ست

از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده نهفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند / قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خیر گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین کدیه مذلت جان من / بیست عباسه شد پنهان من

شیخ دریوزه شد و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیست هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او

انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیهٔ ایشان می‌کنند

اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند / باژگون انصروا الله می‌تنند

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بحجت می‌کرد او / سجده یزدان بودنی بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو

در حق او خوردن نان شهد و شیر / بهتر از چله و سه روزه صد فقیر

نور می‌نوشد مگو نان هیچ چیز / لاله می‌کارد بصورت هیچ چیز

چون کسی کو خورد در روغن شمع / نور افزاید بخوردش ای جمیع

نان خوری را گفت حق لاتسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد وان گلو / خارج از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نی حرص طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگویم کیمیا مس را بده / تو بمس خود را طمع نبود فره

آن گدائی که بحجت می‌کرد او / بود از آثار سکتهای عمو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده با خاک زر / زر چه باشد که نه با جان خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف بدند / همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاشتن سنت حبوب آن پاک را / بر عشق و تخم عشق نه بهر پاک

زهر رو با شکر بریده جسد / زانکه نیکست نیک با شه جسد

تخم عاشق را نیاید خورد و رد / عشق بهر وصلست پیش نیک بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش / زهر گردد تخم عاشق بیش بیش

هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق

دانهٔ مرغ را هرگز خورد / کاهدان مرغ را سبب اهر گزند

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

درنگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

## در معنی لولاک لما خلقت الافلاک ست

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مرا از انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست وین نقش ای کیا — تا بفهم تو شود نزدیکتر
عضو را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تشبیهی کنند

آن مثال احمقی کز سنگلین خوانندش — نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن — عیب بر تصویر نه تفتیش آن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر — بهر کدیه رفت بر قصر امیر

## رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن او

در کفش زنبیل شیئا لله زنان — خالق جان می بجوید نیم نان

نعلهای باژگونه است ای سلیم — عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح — گو میت چیزی منه نامم شیخ

ای حسن بی شرم چند این گفتگو — تا کی و تا چند این زرق دو تو
این چه شوخی و چه بیشرمی چه کار — که بروزی اندر آیی چند بار

کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم خر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده — این چه عباسی زشت آورده

غاشیه بر دوش آن عباس نحس — هیچ ملحد را مباد این جنس نفس
گفت ای امیر بنده فرمانم خموش — زآتشم آگه نه چندین بکوش

بهر نان خویش حرص ار دیدمی — اشکم نانخواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز — در بیابان خورده ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خورده ام — سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی را بشکافتند — علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود — برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید — شد چنین خورشید زیشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید — آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته و جان در زحیر — با تو نتوان گفت این دم عذر خود
فهم کن تو وای گفتن مباش — سینه های عاشقان کمتر خراش

بی گمانی برده تو زین نشاط — حزم را مگذار و میکن احتیاط
هست جایز سست و مستعجل — تو وسط را گیر در حزم ای جلیل

این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او جا بجای

## گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او در دل وی و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نشایم

صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می پزد

صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می تند — چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
روبرو آورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین — گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه زان تست هر چت هست دست — برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین — که بدست خویش چیزی برگزین

من نمی توانم این کردن فضول — که کنم من این بخیلانه ز جول
این بهانه کرد و مهره در ربود — مانع آن بد که عطا صادق نبود

گرچه صادق بود و بیغل بود و خشم — شیخ را هر صدق می باید بچشم
گفت فرمانم چنین دادست آله — که گدایانه برو چیزی بخواه

ما گدایانه از آن درخواستیم — ورنه از اموال بی پرواستیم

## اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان بستدی و بعد ازین بده درویشان و دست زیر حصیر کن که آنرا

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار — بعد از آن امر آمدش از کردگار

۲ کرت یعنی دفعه
۳ کدیه یعنی گدائی
۴ باژگونه وارون
۹ نیرنج شعبده و نیرنگ بازی

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق بود / که بپاشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

## در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم به لطف و هم به خفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

## تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف‌زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
بنود اندر سر ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردن به بود زین زیستن

## حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از اینها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری می‌رود نان پیش پیش / کای هم بینوایی گشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول / کز بی‌صبریت می‌داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانید زیست

## حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خود آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و این چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو را یکسو نهید / زان خر و زان شیر پیغام ده

## صید کردن شیر آن خر را و رفتن باب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون که آن فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه به خور / جست دل را در خر نه دل بُد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و آن هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و ضد

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

## حکایت آن راهب که روز روشن با شمع در طلب آدمی گشتی

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان

هین چه می‌جویی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم به هر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای پنهان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بنگر نیک

ناظر فرعی ز اصل بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی به جوش / اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من به هر مویی ترا صبری دادمت

هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گرد و ست او / وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

## دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی بتاخت / خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ارچه تازه نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده آن دیو می‌باید شدن / چونکه غالب دست او در انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

## در بیان مثال شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان مولای شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر جنگ نر
اسپ را عوذ از پی چه باشد چو سگ / گشته باشد از تف تیر تیز تک

این عوذ دانستنی ای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ای پر کشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این عوذ و این فغان نا جایز است
ترک هم گوید عوذ از سگ کمین / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد طریق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

چون کند آن سگ ای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

## جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت الهیست کو فتنه اقدام انبیاء و بر میین آن ره بیابان جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم که چه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة و بر بسیار آن راه بیابان قدریست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت بر خواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی ره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / رویش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس

چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کز او بی منحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

در سخن‌شان بشناسی بی‌گزند / کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان ورزت بگفتم من چنان / کز ازان سویست ره سوی جنان
ما محب روح جان‌افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
این گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف‌ها
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را کی دید

## در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرترست که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
گر نگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش ننگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
در فلان سو اندرآ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

سه عدو ای جمع عسلدو ۱۲
سه تسفسط سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال انگاشتن ۱۲
ن نور شمعی از شمع درست
ن امر و نهی این بیار و آن میار
سه مستجب جواب دهنده ۱۲
سه موات مردگان ... گویند ۱۲

آنچنان که غلامان گفته اند / تا کشش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یار و رهی / سنگ بشکور دار ز جهر که هی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو و جان خصم من بدست / قاصد اندر خون من پیوسته است
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری نمی آرد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بر بندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

## حکایت در تقدیر و امتحان بنده گوید

این مثل بشنو و مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدها بر میتنی
زین چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته است بگشا رحمت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشه ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست در سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد / وز کف جلاد این وا رست نه
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی میرفت بالای درخت / میفشاند او میوه را دزدانه سخت

## حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آدم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیاراتش اختیارت هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام حق صیدی کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمتی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید را اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر برشد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

## در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن در آن
بهر تحریضست بر اخلاص و جد / کاندران خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار تنبل شوی جائز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر لغوی
امر امر آن فلان خواجه ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سر دت حقیقت این بیان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدی را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

**معنی جف القلم کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین**

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / و آنکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود / آن سرش از تن بدان کاین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زند / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

**حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون جواب یافت که بنده اند روی بآسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز**

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خوب غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران [illegible] / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان او و میان ابر کهف / گر کسی تاجی دهد او را و سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و بجستش دست و پا

وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرّ او با من بگویید ای خسان / ورنه بُرّم از شما دست و لسان

مدتی یکماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم به دم / این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیوا سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / وز سلیمان ایمن از خوفست بد
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمنی دیو است او نی آیتست

حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق الفلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حجر الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن بیچاره مرد

## باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از جبر اکراه و اشکال انبر والاعشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

لیک گر من آن جواب‌ها و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحثست تا حشر ای بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین

عزت و مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبهٔ و مانعی و رهزنی ست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش

در جواب این نیست می‌بند ستیز / پر بها ندم تا بروز رستخیز

که جهان ما بدانند این جواب / گر چه از ما شد نهان و چه جواب

پور بند وسوسهٔ عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کان آبست برو / کی کنی زان فهم کان فهمست خورد

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشقرا شالت هست تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد

از زبان چون عقلها در باختند / بر دوام عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

کو بترسد گر جواب او دهد / گوهری از کام او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید کان هما پرد ز جا

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

## رجوع بحکایت ایاز و سوال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت دور دراز

چارقت ربع کدامین صاحبست / پوستین گویی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو

راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و جهد او / مینماید زنده او را آن جماد

حی و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داد این خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمدمه خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یکچند روز / کم شود وآن آتش آن عشق و سوز
بعد از آن انگور هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من دربافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری می‌شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

## حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زین همه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا او اندر آن پنهان چه شد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملات الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این تنان / این تنان از عقل میابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

## حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش‌ها بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون اینچنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست / کان بقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صد قران این زنان با مو بدین / چونکه بر دل زد ورا گفتا چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای بیخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش شحنه کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم کاین تن نه ایم / از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده داری کرده / تا زکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

## فرمودن شاه دیگرباره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکتارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون ببالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

## دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمانی سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

## حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

این حکایت تا بگیری تیز هوش / صورتش بگذار معنی را بنوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدرید حلق خود
خواب خوش بر مردمان گشته حرام / در ستیز افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان و در جامه خواب / مرد و زن از آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شب بیداری کیا
چون نشید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون ای همدمی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض هان همتی همراه کن
قافله بینی به کعبه از وله / اقچه بسته شد دوان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلقگان خائف ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گو فتاد از وی بنا که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دم بدم
هیچ چاره من ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بنده تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

## رجوع به حکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان نر خر فحل فرید
گر جماع اینست بیدا از خران / در کس ما میرینند این شوهران

هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

بود امیری خوش دلی می‌باره‌ای / کهف هر مخموری و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخشی و دریادلی

## [سبوی] او را شکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد زاهد بگریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

شاه مردان و امیر مؤمنین / راهبان و رازدان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده میبایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال

باده بودن کم بود گفت ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند

اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی

اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیده‌ / خشک مغزی در بلا پیچیده‌

تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت خلش در جهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

## حکایت ضیا بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیا بلخ خوش الهام بود / داد آن تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم درس جو

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با بهی

روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را اضیا نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش

گفت آری پس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش [illegible]

روز روشن بس سیاهست نیلی هم‌کشش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش // در تو نوری کی در آید ای غوی / تا توی نوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده // گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود // در چنین ره بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گره و هالک کنی // نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار // دزد را تو دست ببریدن بسند / از بریدن عاجزی دستش ببند

ور نبندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست // تو عدو را میدهی و نی شکر / بهر چه گو زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

## خبر یافتن میر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او // میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش // او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند // او ندارد خود هنر الا همان / کو تشنع میکند با مردمان

او اگر دیوانه است و فتنه کار / چاره دیوانه چه بود کیر گاو // تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست // خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان // گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین / تا ت گوید روی زشت خود ببین

## حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت // گفت شه شه و آن شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان // دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد // بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد // گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف // ای تو مات و من ز خشم شاه مات / می‌زنم شه شه بزیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

## باز رجوع بحکایت میر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست // مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش / واندر آن زهدش گشادی نامدش // رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر // یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مرد را درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پر خون بیکس است // چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بعقلی ره برد // اجتهادی میکند با حزم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زانکه بی‌رزقی و بی‌حرمت دیدار او / گر نماندش مغز سر از عشق چه
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پرانند ما بر بریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زر بهشتی باشد به تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خوش خوش و مه پیش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و دشنه نشاید بر تیغ داد
کز ضجر خود را بدرانند شکم / عقده آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوشست / با مرادی تند خوی و سرکشست

## در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی خود را از کوه حرا افکندن از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی بدیل
همچنین میبود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
باری آن مقبل فدای این فنست / کاندر آن صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فنی است / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شائق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را موش دار / قصه مار تو میگو گوش دار
باز بشنو قصه میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

## جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کوی شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او ریخته / این زمان همچون زنان از ما گریخته
لیک جان از دست من کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش نهم / پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود بی پر و در
در رود در سنگ سخت از کو شتم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش جان و شهوتست
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد چو او انیدم هم
بر سرش چندان نهم گرز گران / کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش میپرید رخشنده آتشی

## دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان آن امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده‌ست اندر دیرها
زان جهان ما را چو روز روشن است / هیچ مان پروای نقش سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این لفظش کند / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی القبلتین / وان دگر نامش امام الدولتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا حاجز نماند

چون الف از استقامت پیش شد / او ندارد هیچ از اوصاف خود
گشت فرد از کسوه خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او درد ناک / شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک پیشگاه / از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر چون قطره آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید از علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه‌داران را بود آن نان و خوان / خر مگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه‌ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

## دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

## تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل ‌ ‌ در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش ‌ ‌ در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم ‌ ‌ که هم اکنون باز پرد در عدم

## حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق ‌ ‌ ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود ‌ ‌ آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن ‌ ‌ کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در ‌ ‌ بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم ‌ ‌ سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن ‌ ‌ سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش ‌ ‌ نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب ‌ ‌ سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر ‌ ‌ شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت ‌ ‌ که مرا این سوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم ‌ ‌ بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود ‌ ‌ گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت ‌ ‌ کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو ‌ ‌ سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس ‌ ‌ داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان ‌ ‌ نه آنچه می‌ترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند ‌ ‌ بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود ‌ ‌ بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل ‌ ‌ موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد ‌ ‌ در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود ‌ ‌ کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد ‌ ‌ چون برفت و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر ‌ ‌ گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت ‌ ‌ رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن ‌ ‌ صورتش دیدند شمع بی‌لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد ‌ ‌ چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را ‌ ‌ از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان ‌ ‌ هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود ‌ ‌ میفشاندم لیک روزیتان نبود

## تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز ‌ ‌ آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای خویش دان ‌ ‌ زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند ‌ ‌ کارسازیهای شادی میکند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر ‌ ‌ تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل ‌ ‌ تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را ‌ ‌ تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را ‌ ‌ تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد ‌ ‌ در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این ‌ ‌ که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق ‌ ‌ رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود ‌ ‌ چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست ‌ ‌ باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل ‌ ‌ شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا ‌ ‌ در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو ‌ ‌ پیش حق گوید بصد گون شکر او

۱ قنق مهمان ترکی ۱۲
سور بمعنی مهمانی است ۱۲
۲ عنق بمعنی گردن ۱۲
۳ سمر بمعنی افسانه است ۱۲
۴ منتجب بمعنی برگزیده ۱۲
۵ بهل بمعنی بگذار ۱۲
۶ غنود آرام گرفتن
۷ کلان بمعنی بزرگ ۱۲
۸ صابون سلطانی
در بعض نسخ بجای کلمهٔ [illegible] ۱۲
۹ مزاح بمعنی شوخی ۱۲
۱۰ طیبت خوش طبعی ۱۲

گر محبت با من محبوب کش / رو نگردا یوب یک لحظه ترش — از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو — کاعذنی خالقی من شره / لاتحرمنی انل من بره
زانکه در معنی آن شکر با ترشی / لا تعقب حسرة لی ان مضی — آن ضمیر رو ترش با اسدا / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگرچه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش — فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود — ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت — فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان وی چار دانگش ابجدان / بو که نجمی باشد و صاحب قران — تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر — زهر آمد انتظار اندر چشش / دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار

## دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

باز ره دائم ز مرگ انتظار

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش — نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر هات / سست گردد در قرار و در ثبات — هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال — روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از گوشت کم — تا توانی بنده شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خانمانت بر کند / زنده ات در گور تاریک افکند — روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

اندرین معنی حکایت گوش کن

## وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا است نگاهدار تا حامله نشوی

تا دل از شهوت بکلی شوییت

خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشوی / شوی بود اندر کفایت کفو او — خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او نبا کفویش از خوف فساد — گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا — ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم — هر دو روز و هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بوند / کز چنین نوعی ضد جنگ شدند — حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه هر دو بد جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش / پنجماهه گشت کودک یا که شش — گشت پیدا گفت بابایش این / من ترا گفتم که دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت هیچ وعظ و پند من هیچ — گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی خفاست و اتقاست — گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی درکشی — گفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دوردست

گفت چون چشمش کلاپیسه شود ‌ ‌ فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن ‌ ‌ کور گشته است این دو چشم شوخ من

نیست هر عقلی حقیری پایدار ‌ ‌ وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن که با آن هم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد

رفت یک صوفی به لشکر در غزا ‌ ‌ ناگهان آمد قطار بوق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف ‌ ‌ فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند ‌ ‌ سابقون السابقون راندند

جنگها کرده مظفر آمدند ‌ ‌ باز گشته با غنائم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز ‌ ‌ او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا ‌ ‌ گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد ‌ ‌ کاو میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر ‌ ‌ آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی ‌ ‌ اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب با گر در وضو صد روشنیست ‌ ‌ چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد آن صوفی اسیر بسته را ‌ ‌ در پس خرگاه تا آرد غزا

ماند آنجا دیر صوفی با اسیر ‌ ‌ قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست ‌ ‌ بسملش را موجب تأخیر چیست

شخص آمد در تفحص از پیش ‌ ‌ دید صوفی خفته زیر گبر خویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر ‌ ‌ خفته همچون شیر بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او ‌ ‌ از سر استیزه صوفی را گلو

گبر میخایید با دندان گلوش ‌ ‌ صوفی افتاده بزیرش رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه‌ای ‌ ‌ خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

نیم کشتش کرده از دندان اسیر ‌ ‌ ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست ‌ ‌ همچو آن صوفی زبون گشتی و پست

ای شده عاجز ز تل کیش تو ‌ ‌ صد هزاران کوهها در پیش تو

زین سرشته تو بمردی از شکوه ‌ ‌ چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ ‌ ‌ هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب ‌ ‌ تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را ‌ ‌ پس بپرسیدند چون شد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز ‌ ‌ اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست ‌ ‌ اینچنین مدهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم ‌ ‌ طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من ‌ ‌ چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود ‌ ‌ می نیارم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین ‌ ‌ رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار [illegible] بیگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد ‌ ‌ با چنین زهره که تو داری مگرد

گرد مطبخ گرد اندر خانقاه ‌ ‌ تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست ‌ ‌ غرقه گشتی کشتی تو در شکست

پس میان حمله شیران نر ‌ ‌ که بود با تیغ شان چون گوی سر

کز طلاقا طاق گردن‌زن‌ها [illegible] ‌ ‌ طاق و طاق جامه کوبان ممتحن

کز [illegible] تیر جانستان ‌ ‌ ابر آزاری [illegible] در امتحان

**حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص و وسوسهٔ نفس که چون لا بد اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین و جواب او**

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افگندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می‌نفگنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکباره کی بگذاردین / همچنین کشتی مرا او در عنا

نفس را کالیاس احدی الراحتین / او نگشتی ملتفت مر نفس را

همچنین کان صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

**رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال**

با مسلمانان بکر در پیش رفت / وقت فر او گشت از خصم نفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست کرت تیغ و رمح از روی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوه جوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردیست قوتش حمله ور / و اندگر مردی تهی جان همچو گرد

**حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن**

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحد است / نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها بیعدد بر گرد دشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر گرد چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک در آ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / این ز ملک و شهر خود آسان ترست
هر چه می‌باید ترا از سیم و زر / میفرستم چیست این شور و شر

**ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود**

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زبان
گفت من ملک نمیخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

۱ ...
۲ فریبی باز گشتن
۳ اشاره بآیه قرآنیه که در سورهٔ احزابست رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر ازین مسلمانان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۱۲
۴ ...
۵ مهول بیم دهنده

داد کاندر نقش فتنه شان ... گفت پیغامش بگو او را عیان
کاندرین کار نکو گر چه صعوبت است ... زود بفرستش که با ملک و مال ست

این کنیزک خواهم او را دادهم ... این بده ورنه بهم اکنون علم
چون رسولش باز گشت آمد حال ... داد کاندر راه بنمود آن شمال

گشت معلومش چه گفت آن شاه را ... حاتمی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت‌پرست ... بت بر آن بت‌پرست اولیتر است

با تبرک داد جنت را و برد ... سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
رو بمحشر چون بدید آن پهلوان ... گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی ... چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان ... گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات ... کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی ... کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ ... کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال ... می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان ... تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته ... شوره‌اش خوش آمد و حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب ... جمع شد با او و زو رفت آب
چون پرید آن خواب و شد بیدار زود ... دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ ... عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت ... تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام ... نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی ... استوی عندی وجودی والنوی

اینچنین سوزان و گرم آهنگ کار ... مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز ... در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد ... پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه ... تا که روبه افکند شیری بچاه

از چهی بنمود معدومی خیال ... در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار ... که مثال آن دو پنبه است و شرار

آتشی باید شسته ز آب حق ... همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد ... همچو شیران خویشتن را واکشد

نفس خود را کی توان کردن زبون ... جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران ... کاین سخن پایان ندارد پهلوان

## مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و می‌شد براه ... تا فرود آید به بیشه و مرج‌گاه

آتش عشقش فروزان آنچنان ... که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او ... عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل ... چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس ... پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست ... در میان پای آن زن آن پست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست ... رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید او کون برهنه سوی صف ... ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیاه از نیستان ... بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده ... صد طویله خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از تغز ... در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر ... پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت ... زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت

چونکه خود را او بدان حورا نمود ... مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت ... مردی او مانده برپای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه‌رو ... در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان ... متحد گشتند حالی نفس و جان

زاتصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی از نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقاتها / سهمگین دان الحاق ذریاتها
کز عمل زاییده اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان میآید ای زان خوش خصال / هین بیا ای غافل بلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مول تو چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او ازان صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از چنان جرم گران

## وصیت کردن کنیزک او را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم سپرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوشدار / فهم کن تمثال و معنی هوش دار

## پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حق است و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / وان خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات میچفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو برچفسیده بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
که مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعت قبل حرب ای بوالهوس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش هیچ پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نماند تو آنرا برق گیر
مملکتی کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادان گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست

## در بیان ضعف عقل منکران بعث

حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را در تپید / پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

## آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مه‌افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

## خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و وفور شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال ورا و پرسیدن

زن چو دید آن سستی و از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده بر زن شد دراز / جهد بس کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی و مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زن / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی او فتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب می‌آری و دم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نی دهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون دی بگو / خشت خشت موشکی رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این از وی آن / زین سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بدکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده باشد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان — مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار — از بخارست ابر کی باشد بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او شد یا پدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود طاعت چو حاصل پایدار — کی بود دزدی بشکل پایدار

هیچ اصلی عینیت مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و دردسر

لیک بی اصلی نباشد این جزا — بیگناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن شیست — گر نمی‌ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا — نیست این غم غیر درخورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بیجرم جانرا درد و غم

من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دائما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود — در سیاست دزدیم ظاهر شود

باز گردم سوی توبهٔ شاه باز — تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اسا فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم بجاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم — او در خانه مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قوادست او

زانکه مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را چون تو دیوثی ز پیش

غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند از من آنرا زود نیز

او امین من بد و لالای من — خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گزاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه ازان میر و حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین یک ظلم آمد جزا — آزمودم باز نزمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگر را نیز خست

داد حقمان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به

هر فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو — این سخن را که شنیدستم ز تو

پاس او دار و بکسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز روی من شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام — خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم کامد ز بام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را — کشت خود خشم قهراندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر — کز شهنشاهم زین کنیزک بس نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز — مادر فرزند دارد صد ستیز

مادر فرزند را صد حقهاست — او نه درخورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیترست ای عزیز

چون تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن او را غیر تو

عقد کردش با ایر او داد ‌‌ خشم را و حرص را آنسو نهاد
گر بدش سستی ز نری خران ‌‌ بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری ‌‌ هست مردی و رگ پیغمبری
نرّدی خر گو مباش اندر رگش ‌‌ حق همی داند الغ بگلربگش

در بیان آن تحری و تمنا که یکی را قوت شهوت خران و بهیمی را صفا و صفوت فرشتگان

مرده باشم من حق بنگرد ‌‌ تخمهایی که شهوتی نبود
بر او جز قیامتی نبود ‌‌ به ازان کز زنده باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن ‌‌ سر هوا تا فتی از سر و رست
ترک هوا قوت پیغمبریست ‌‌ آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنه بمکاره را رسید ‌‌ حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز پرّه شیر دیوکش ‌‌ مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر آن آتش نکرد ‌‌ لعب کودک بود پیشت این هنر
ای بدیده لذت امر ترا ‌‌ جان سپرده بهر امرم در وفا
ایکه از تعظیم امرش آگهی ‌‌ این حکایت گوش کن گر زاهدی
داستان امر ذوق چاشنیش ‌‌ بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی ‌‌ آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت ‌‌ جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر ‌‌ پس نهاد آن زود در کف وزیر

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت چون است و چه ارزد این گهر ‌‌ گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم ‌‌ نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر ‌‌ که نیاید در حساب گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی ‌‌ گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود ‌‌ هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن ‌‌ از قضیه تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی ‌‌ که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این بنیمه مملکت ‌‌ حافظش بادا خدای از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ ‌‌ بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع ‌‌ که شده است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او ‌‌ کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود ‌‌ پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد ‌‌ در را کاین امتحان کن بازداد
او همین گفت و همه میران چنین ‌‌ هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه ‌‌ آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر ‌‌ جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان ‌‌ هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان ‌‌ مال و خلعت داد هر یک بیکران
همچنین می دور گردان شد گهر ‌‌ تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین نهاد در کف ایاز ‌‌ گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن شاه و عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان شمرد اگر مسلمان شمرند باور نباشد

یک بیک دیدند این گوهر تو هم ‌‌ در شعاعش بنگر ای محترم
ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر ‌‌ چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون آنچه تانم گفت من ‌‌ گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب ‌‌ خرد کرد و پیش او بود این صواب

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رباید بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو خرابیها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت‌دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیران المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحره با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانی‌مان ز رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کاین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل جان در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر فرعونی دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود

نک انا ماییم رسته از انا / از انای پربلای پرعنا
آن انای بر تو ای سگ شوم شد / در حق ما دولت محتوم شد

گر نبودی این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی می‌رهیم / بر سر این دار پندت می‌نهیم

دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو

زان انا ... ازل دلتنگ شد / زین انا دل بیخود و جان تنگ بود
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او ز انای این جهان
او گریزان و انا اندر پیش / می‌دود چون دید ویرانی وی‌اش

طالب او ئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شود شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز تحاول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی و ما مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم‌آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چه بود آن / وانکه یادت نیست چیست اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند وی را نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگربار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گرد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن / نبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازد بمیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا از کرم / بعد ازین رجعت نماند از ندم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایها پر عنا از بهر دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمده / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند

رو به تو کردند اکنون آه‌کنان / ای که لطفت مجرمان را ره‌کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای / شیر را برداشت هرگز بره‌ای

گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان به اقبال و به مال / نه ز باده‌ی تست ای نیکوخصال
ای شه این مستان بتخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم / من افنی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای کیا / چونکه بر بحر عسل رانی تو پا

کوهها چون ذره‌ها مست تواند / نقطه و پرگار و خط در دست تواند
فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزاران آثار غیبی منتظر / از عدم بیرون جهد با لطف در

از تقاضای تو می‌گردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبه‌ی حقست هر جا ره روست

خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا بر ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوان هست درد

آب حیوان قبله‌ی جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعود و نحس غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفطانداز قلعه‌ی آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست

قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون نور کشتی می‌کند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کجرو است / هیئت میزان از ویش مستوی است

پشت مریخ اگر خونریزی است / او زبون شارق و تیر زکیست
گرچه در تأثیر شمس آمد زحل / دقت فکر آید از وی در عمل

| | | | |
|---|---|---|---|
| هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر | ماه هم از مهر او در کف بر هم زند | زهره نبود زهره را تا دم زند |
| بل عطارد خانه خود گم کند | وز جنون او جوز جوزا بشکند | مشتری را بست لرزد دل طپد | بر سر آب او فتد چون سبد |
| نسر طائر را بریزد پر ز بیم | در طمع تنین شود چون موم نرم | دختران نعش آبستن شوند | مجتمع گردند دستک زن شوند |
| درگذر زین رمزها بیگاه شد | کهکشان از سنبله پر کاه شد | آفتاب از کوه سر در تقوا | لیک تلخ آمد ترا این گفتگو |
| تو عدوی وز عدو شهد و لبن | بی تکلف زهر گردد در دهن | دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمر و زهر هم شکر خوری |
| زان شد فاروق را زهری گزند | که بد از تریاق فاروقیش قند | این بجو تریاق فاروقی غلام | تا شوی فاروق دوران والسلام |

تمام شد دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم ست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین ست ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده‌اند و حد مدارک ایشان را پدید کرده‌اند که ازان و از آنجا درنگذرند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرده است چنانک هر ستاره را مقداری و کارگاهی هست از فلک که تا آنجا عمل آن برسد پس ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله وصحبه اجمعین

دختران نعش بنات النعش ست و آن هفت ستاره در طرف قطب شمالی ۱۲

هو المستعان

دفتر ششم از مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی | میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ | در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت میکشم | در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی | قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف | کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست | مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد | رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر | زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود | دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تک

مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا | در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم | من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین | کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل | اندران سکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / و مراد یفعل الله ما یشا
نقد خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن می‌تنند
در جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهر افشان می‌کنند / ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر نور خود راجع شدیم / ز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده عزول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری می‌کنی
فوج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره بر هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در تمام مثنوی

رضاع شیرخوارگی ۱۲

قلب المؤمنین بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان قدرت حق است ۱۲

اشاره بآیهٔ ... لا یرون فیها شمساً و لا زمهریرا یعنی نمی‌بینند در بهشت گرما و نه سرما شدید ۱۲

وجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی ای بس
باد که را ز آب جو چون وا کند
آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود
باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در زبان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علا
بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند
در عمام حرف شان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو
پرده گر سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندایدمشامت از اثر
ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف
میجهد انفاس شان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را
گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او
با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی
قبله کردی از لئیمی در دعا
ناخوشت آید مقارن آن امین
در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر
زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت
شمس پیشش هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا
ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود موثرتر نباشد مه ز نان
ای بسا نانی که ره زد عرق جان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب
ای بسا آبا که کرد آن تن خراب
مهر او در جانت و پند دوست
میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره ست و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات
تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنان که لمعهٔ درپاش او
شمس دنیا در صفت خفاش او
هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسألت در وی زده
مشتری با نقد جان پیشش شده
در هوای پای بوس او زحل
لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او
وان عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم بجنگ
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست او همه نقش و قوم
کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کآنجا همه نور ست پاک
بهر تست این لفظ و فکر ای [illegible]
هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی‌سو در مکان کی در رود
تو ز نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجسد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنمای / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

## سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضلترست

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
در پلنگ و گرگ را افکند سگ / شیر میدان مر ورا نی بیشه و شیشک
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر / برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات / معنیست آن نی فعولن فاعلات

مثیل مثال ست یا از تمثیل شده مثیل شی آنست که در نوع و لوازم نوعیه بآن شی شریک و متحد باشد مثال شی آنکه در چیزها او باشد یا بود ۱۲

اصابت بکسر صاد مهمله رسیدن براه راست و یافتن و خواستن و صواب گفتن ۱۲

آن خر عیسی مزاجش نیست قند / لیک خر آمد به خلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بوک برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود

او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که به جود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است / خم مل هر جا که می‌جوشد مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب‌جویان را از این دم کور دار / هم به ستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر

## نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله‌اند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم به سعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که از او پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بی‌سره آمد
آن رسول پاک باک انتبهی / از پی آن تا رهاند مر ورا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

می بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه همه جز تو عزم نیست ‌ ‌ لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا ‌ ‌ آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا ‌ ‌ کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد میزند بر همدگر ‌ ‌ خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت آن خیر باد ‌ ‌ ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

## مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذوالجلال مهربان ‌ ‌ دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو سمح لم یزل ‌ ‌ یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید ‌ ‌ ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم ‌ ‌ بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث ‌ ‌ ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن ‌ ‌ مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش ‌ ‌ ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران ‌ ‌ آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را ‌ ‌ تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود ‌ ‌ میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار ‌ ‌ برنگردم جز چو گوی بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین ‌ ‌ یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار ‌ ‌ همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده ست آن وقت و حال ‌ ‌ یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ ‌ ‌ میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود ‌ ‌ میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود ‌ ‌ میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند ‌ ‌ ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است ‌ ‌ ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی ‌ ‌ یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی ‌ ‌ زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیست باید کز خدا و از حق بود ‌ ‌ تا که بیند اندران حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان ‌ ‌ تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی ‌ ‌ من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی ‌ ‌ من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا ‌ ‌ نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی ‌ ‌ عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز ‌ ‌ در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود ‌ ‌ ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای ‌ ‌ حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقود شد ‌ ‌ منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز ‌ ‌ که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده ‌ ‌ کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل ‌ ‌ یا برای حکمتی دور از علل
یا که دید چارقش زان شد پسند ‌ ‌ کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است ‌ ‌ تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا نبندد دخمه بر این دیدگان ‌ ‌ تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله ‌ ‌ هست بر جان سبکرو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت ‌ ‌ ماند در سوراخ چاهی جان دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی ‌ ‌ افعی پر زهر و نقش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر ‌ ‌ لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زان نکال ‌ ‌ لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی ‌ ‌ کو بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند دهان را چون شرر

چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قتالست زان دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا ز انذار من

انذار بیم دادن ۱۲

خواجه آخر که زمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
این روش بگذار و ترک کین کن / در فنا و نیستی تفتیش کن

تفتیش جستجو کردن ۱۲

## حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران

مراهق طفل نزدیک ببلوغ ۱۲

میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غره بمال از سادگی

ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نوری بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بهر دو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی ست بر روی زمین

خلا خلوت ۱۲

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می‌آمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا احوال او

ستی سے بی بی ۱۲

تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت زی آن غلام

آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی

گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

غر قحبه ۱۲

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندو مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گراهی خائن این / ما گمان برده که او باشد امین

## صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریدیم و بدهیمش بتو

گرا با کاف فارسی حجام و خلاله گویند ۱۲

تا بکار این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان تست / که حقیقت دختر آن تست

ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی تند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که این ننگ مهین / خود زنا کم می‌بجستند این چنین
همچنین شاه از پی چه خادم بهر او / کو بمیر این خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم فروش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد این باری تو بس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از بجستن در زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی میگفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون جزم میگفتش که ما / در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آماده گشت
او دلش دادی بتزییه و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و آن خود خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گرد فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / وانگهان بر هر دو دستش فه بداد
گفت خود را کس مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکویان تست / کیر تنبلت شب بتر از کیر خر
همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان

## در حقیقت حکایت و بیان آنکه نفس همچو آن هندو مبتلاست

می‌نماید در نظر از دور آب / چون کمی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نو عروس
هین مشو مغرور این گلگونه‌اش / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید زاولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / نیست الا درد و مرگ و جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرس اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طلب کانبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج بازگرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی میرسد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیده ده دادن از دست حزین / ده بدادن نی بریدست ده ببین
همچنین قلاب خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده می‌نهند
توبه می آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته افسونبار را
چون بیاید سوخت پرش وا گریخت / باز چون طفلان فنا و طمع ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پر را بر گسست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاذبین الرحمن کید الکافرین

## در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفأها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفأ الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا بایست / گشته ناسی عزم زایل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره‌اش را کف حق میکشد

## آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک کسی / از ره پنهان درآمد همچو گرگ
مرد بشنید شب آن معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند
تیز آتش بهر شمع افروختن / تا [illegible]
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
تر همیکرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه می‌پنداشت کو خود میمرد / این نمی‌دید آنکه دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میبمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می‌ندید آتش کشی را نزد خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوش بکار
خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا بکف آن بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکنند / بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن قوم مغفل کز سمان / تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریزان زوی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوئی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام‌ست و دانه‌ش آرزو / در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدستی در ضد آنی ضد آن / ضد را از ضد شناسند ای جهان
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب / گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب

## در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول / گرچه مفتی برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاینچنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

## حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

بازران سوی ایاز و ترکش / وان فضیلت وان کمال نقص‌ش
چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد کز ری است / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس هان / تا که کی بودست نقل کاروان
باز گشت و گفت منتم از رجب / گفت در ری چیست تسعیرا عجب
چون ندیدست بگردم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رایی ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان از کجاست / او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حال‌شان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن به یکدم شد تمام
پس بگفتندش امیران کاین فنیست / از عنایت‌هاست کار جهد نیست
قسمت حقست روی را نغز / داده بخت گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ربع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران

زو مخوف زو رست
غوی گمراه ۱۲
جامگی اجری و وظیفه ۱۲
نفر جماعت ۱۲
در بعضی نسخ بخت بجای
نفس گوشته اندر ظلام
چنین باشد اما چون
غالب نفس بود اتباع
غالب را اولی دید ۱۲

خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نداری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عدل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش و هوش خود بدین پاداش نه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

## حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه وار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول باصفا / نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

[حاشیه:] فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره — هر که مثقال مقدار ذره خوبی کند بیند و بدی هم کند بیند ۱۲

[حاشیه:] [illegible]

[حاشیه:] مقتنع بمعنی قناعت کننده ۱۲

جبه را برد آن کله را این ببرد | غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تا که شبانگاه اجل نزدیک شد | خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس | جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجائب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار ازان | کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دمبدم
آن یکی قچ داشت از پس میکشید | دزد قچ را برد و حبل او برید

بردن دزد قچ را ازان مرد و قناعت ناکردن و رخت او را ربودن

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست | تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد | گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم | گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست | گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد صد در گشاد | گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت | جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظره مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست | دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول | بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز | امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر | منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر | گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش | سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر | جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار | نیست مطلق این که گفتی هوشیار
هست تنهائی به از یاران بد | نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ | پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت | صحبت او عین مباینیست
هوش او سوی علف باشد چو خر | بگذر از وی تا نمانی بی خبر
زانکه غیر حق همه گردد رفات | کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست | ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گر چه سایه عکس شخصست ای پسر | هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان | اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب | در سبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود در ویش مرگ | صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود | مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است | که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد | زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود | کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد | بر ره ناایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست بگزیدن جدا | مصلحت جو گر توی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زند بر شر و شور
تو کلی باید درین ره مرد وار | یار میباید درینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لایطاق آسان بجه

صنعتی است ای عزیز نامدار / فکرتی کن در نگر انجام کار
یار می جو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم بیابد یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود

انکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود / اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو کزو یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
همرهی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد

میرود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتردلی چون دید ترس / گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بد مار است هین بگریز ازو / تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر دل‌شیشه‌ای
راه دین هر کسی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود

راه دین زان رو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / نی ز جمعیت بمانی و نشاط

انکه او تنها براه خود رود / با رفیقان سیر او صد تو بود
یا غلیظی خر ز یاران فقیه / در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چشم بینی او خورد / تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خری همچنین تنها مرو
انکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

آن حصیری که کسی می گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

درمیان مرغ و صیاد ای عجب / بس تشکال اقتضا و شد سبب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصی است
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را متهمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری که گیرم من خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم تو ای / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان او بده

مرغ پس در خورد رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش ازین بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس

سبع محل سباع ۱۲

نهبه یعنی غارت ۱۲

پرویزن غربال ۱۲

فخ یعنی دام ۱۲

پیش از آن کاین در بماند بر تو فتح شود
گرمی حرص تو همچون تیغ شود

آه و دود و ناله آندم کاهرند
حرص را آواره کن ای هوشمند

کانزمان پیش از خرابی بصره است
بو که بصره وا رهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی
قبل هدم البصرة و الموصل

نح علی قبل موتی و اغتفر
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی
بعد طوفان النوی خل البکا

آنزمان که دیو می شد راهزن
آنزمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان
آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

## ماجرا کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان
حارس مال و قماش آن مهان

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد
رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار گشت آن کاروان
رفته دیدند اسپ و سیم و اشتران

پاسبان در هی هی و چوبک زدن
گرم گشته خود هم او بد راهزن

پس بدو گفتند کای حارس بگو
تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب
رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
پس چه میکردی چه ای مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه
با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید
نعره بایستی زدن که برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ
که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آنزمان از ترس بستم من دهان
این زمان فریاد و هیهای و فغان

آنزمان بسته دمم که دم زنم
این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه
بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین
هست غفلت بی نمک تر زان یقین

اینچنین هم بی نمک مینال نیز
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه چه بود یا بگاه
از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
کی شد مستثنی از قدرتش مستهلکم

## حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود
که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف
که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
که فخ و صیاد لرزان شد و زرد

کز تناقضهای دل پشتم شکست
بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست
دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایهٔ خود از سر من برمدار
بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من
در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی
ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود
که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد
ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان
که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

توبه بی توفیقت ای نور بلند
چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک برکنی
توبه سایه ست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم
چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون که بی تو نیست کارم را نظام
بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست
بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول
زانکه بی تو گشته ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سحاب
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف

ای رفیقان راههارا بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره
در کف شیر نری خونخواره

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را میکند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور نبیدی چون چنین شیخی شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت نداده‌ست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش قوت و نان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این چند روز / تا به شب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

## حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخویش آن غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق ولداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردگانی چند اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین پند ای بده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

۵۲ معتلف چرا ن د خورنده

۵۵ مطحن آسیا باشد

ناپدید اژدهای دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیائی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای فرو چشم بکشا و ببین / چند گوئی من ندانم آن و این

از وبای زرق و محرومی برا / در جهان حی قیومی درا
تا نمی‌بینم ترا بسته شود / واین ندانمهات می‌دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خواریی / خوار که بود تن پرستی زاریی

گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست

مست ابرار و مقربان بد است / بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سرافیل شو اندر امتیاز / در دمنده روح در مست مجاز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه هست آن کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین بگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک و رود

**استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ**

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
این می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزن است / اشتراک گبر و مومن در تن است

جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز لفظ نقشهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب / این بدان آن این بدان آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربان شان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دلشده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه گردند آشتی شادی درد / مطرب آن ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

۱ اشارت بحکایت شیخ ... عطار است ۱۲
۲ قافیه این شعر معلوم نیست الی در کل نسخ چنین نوشته ۱۲
۳ ... ۱۲
...
۴ استوا خلاف تلون ۱۲
۵ ... ۱۲
۶ اشهب ... ۱۲
۷ مزاح شوخی و ظرافت ۱۲
۸ ... ۱۲
۹ اعجمی زبان نادان ۱۲
۱۰ ... ۱۲
۱۱ اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین ۱۲

انت وجهی لا عجب ان لا اراه ❊ غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک ❊ من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید ❊ لم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم لیخفی [...] فی القفار ❊ کی لا کتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز ❊ بشنو اکنون نکتهٔ اصحاب تمیز

### آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر صلعم و گریختن عائشه رضی الله عنها و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر ❊ کای نوابخش تنور از هر خمیر
ای تو میرآب و من مستسقیم ❊ مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب ❊ عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک ❊ از غیوری رسول سهمناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون ❊ زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند ❊ چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون ❊ کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد ❊ غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را ❊ درکشید ای اختران رو بند را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید ❊ ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم ❊ کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار ❊ پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید ❊ بازبست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از احتیاز ❊ همچو چارق که بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال ❊ تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن ❊ نهی کردست از درازی امر کن

### امتحان کردن رسول صلعم عائشه را که چرا پنهان میشوی او ترا نمی‌بیند

گفت پیغمبر برای امتحان ❊ او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها ❊ او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح ❊ پر ز تخییلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست ❊ عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خو ❊ آنکه پوشیده‌ست نورش روی او
می‌رود بی‌روی‌پوش این آفتاب ❊ فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور ❊ کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم ❊ کز خودش خود هم که پنهان می‌کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من ❊ با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل ❊ پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب ❊ از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود ❊ که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود ❊ جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست ❊ عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل ❊ تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان ❊ سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست ❊ در حقیقت هر دلیلی رهزنست

### آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

مطرب آغازید نزد ترک مست ❊ در حجاب نغمه اسرار الست
می‌ندانم که تو ماهی یا وثن ❊ می‌ندانم که چه می‌خواهی ز من

گلی یا سیبی یا سرو یا ماهی نمیدانم ❊ ازین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمیدانم

می‌ندانم تا چه خدمت آرمت ❊ تن زنم یا در عبارت آرمت

### و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

ای عجب گر نیستی از من جدا ❊ من ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی ❊ گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد ❊ می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت ❊ ترک ما را زین حرارت دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید ‏ ‏ با علیها بر سر مطرب دوید

گفت این تکرار بی حد و مرش ‏ ‏ کوفت طبعم را بکوبم من سرش

آن بگو ای گیج که میدانیش ‏ ‏ می ندانم می ندانم در مکش

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین ‏ ‏ نه ز شام و نه عراق و باترد

خود بگو تا از کجایی باز ره ‏ ‏ هست تنقیح مناط اینجا بگه

نه بقول و نی پنیر و نی بعسل ‏ ‏ نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل

گر ز را بگرفت سرهنگی بدست ‏ ‏ گفت نی مطرب شهی آینده بد

قلتبانا می ندانی گه مخور ‏ ‏ زانچه میدانی بگو مقصود ده

چون بگویم از کجایی بی مری ‏ ‏ تو بگو نی ز علم و زهر سری

نه ز بغداد و نه موصل نی هرا ‏ ‏ در کشی در نی وسیع راه را

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب ‏ ‏ تا بگویی نی شراب و نی کباب

نه قدید و نی ثرید و نی عدس ‏ ‏ آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خواهی دراز از بهر چیست ‏ ‏ گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرد اثبات پیش از نفی تو ‏ ‏ نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را ‏ ‏ چون بمیری مرگ گوید راز را

## در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ‏ ‏ که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای ‏ ‏ زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام ‏ ‏ بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود ‏ ‏ بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود ‏ ‏ آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر ‏ ‏ تا کنی نهی اندر و من لا اخیر

مستی آخر جهل آن کان طلاست ‏ ‏ کشتی وسواس غی را غارتست

آفتاب گنبد ازرق شود ‏ ‏ کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز ‏ ‏ تا نشد در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان ‏ ‏ وانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی بر خود شکن ‏ ‏ زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی ‏ ‏ عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده ‏ ‏ در قتال خویش در پیچیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرود ‏ ‏ عکس خود را خصم می پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی ‏ ‏ تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست ‏ ‏ اندرین نشأه و می‌بیند دوام

بی حجابت باید آن ای ذو لباب ‏ ‏ مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی ‏ ‏ مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد ‏ ‏ رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند ‏ ‏ غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو ‏ ‏ مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان این خاکدان ‏ ‏ مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را بینم بالا گشته ‏ ‏ گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل ‏ ‏ این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام ‏ ‏ همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین ‏ ‏ مرده را کو میرود ظاهر یقین

مر ابوبکر تقی را گو ببین ‏ ‏ شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشأة نگر صدیق را ‏ ‏ تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد ‏ ‏ زانکه حل شد در فنااش حل و عقد

زاد دو ثانیست احمد در جهان ‏ ‏ صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند ‏ ‏ کای قیامت تا قیامت راه چند

باز بان حال میگفتی بسی ‏ ‏ که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام ‏ ‏ رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی این ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زن‌اند / دم بدم در نزع و اندر مردن‌اند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و عبرت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیارد خشک بر عجزی مه‌ایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زمن / باز بودم پشه گشتم این زمن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت تو خود آگاه مرگ

## تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از مرگ شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

## رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن بر حال ایشان

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس‌پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

## نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون دریم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

قنق تیز کی مہمان ۱۲
افتقاد گم شدہ جستن ۱۲
لالنگ

ورنه اگه بر دو بر خود گرسی — زانکه در انکار نقل محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن — چون نمی بیند جز این خاک کهن
در نمی بیند چه انبود دلیر — پشت دار و جان سپار و چشم پر
در غرت کو از پی این نوحی — گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ — خاصه آن کو دید دریا را و میغ

## تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه ازان لرزان بود — کز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص و بیم — چون نمی بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی — ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده — کاندران دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین — مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی تو آن دیده — وارهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیده است باقی لحم و پوست — هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم — منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم — خم با جیحون برارد اشتلم
زین سبب قل گفت دریا بود — گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود — که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود — چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر — تو ممر می بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است — ورنه اول آخر آخر اول است
هین گذر از نقش خم در خم نگر — کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن بعد را — مانده محروم ان ز نقش علت درا
همچنین جسم تو دریا دان یقین — زنده از وی آسمان هم زمین
گشته دریای دوئی در عین وصل — شاه ره در بیسوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال — شد خطاب او خطاب ذو الجلال
بعد ازان گوید حقم منصوروار — تا شود بردار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود — مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او — تا میسر گردد بش دیدار او
اهل دل همچون که جو در پی آن کند — بی دوئی یک گشته با جان نبی
هی زچه معلوم گردد این زنده بعث — بعث را کم جو کن اندر بعث
شرط روز بعث اول مردن است — زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا گویم علم از ترک علم — از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست — از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود — گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بیند آن حقایق را تمام — که درین جا مانبود فهمش عوام
نعمت جنات خوش بر دوزخی — شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد — چون نبود از وافیان عهد
مر شما را نیز در سوداگری — دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود — آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند — از پی تغییر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو — نیست آن کس مشتری کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد — جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری — کو فراخ گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه — جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه — پس چه شخص زشت او چون سایه
مایه در بازار این دنیا زر است — مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی مایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

اشتلم تندی و غلبه
احول شخص دوبین را
محرم حرام کرده شده ۱۲
گنگل شوخی و مزاح ۱۲

هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا

مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

## سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کی مستند

اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهن ست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد / مطرب ست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکت ست / پیش احمد او فصیح و قانت ست

پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها می دهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند

مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش [illegible]

پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور استش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کاین لبیکها / نی ندایی میکنیم آخر چرا

کو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد

من بهو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب

این ز دنیا چون ابوذر بر حذر / وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند

من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری

میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک

می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود

نقد آور تا کنی سود از آن / نسیه را بگذار تا نکنی زیان

پادشاهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نو بگیر

آبست: نفخت آبستن ۱۲

حمام: کبوتر ۱۲

نبیل: عظیم و اصیل ۱۲

قانت: دعاخواننده ۱۲

رتاج: بند در ۱۲

مقتبس: نور فراگیرنده ۱۲

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بخت‌شان / می‌نتاند کشیدن رخت‌شان
تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی

## قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشمش او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد و اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همیگرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن تسخیر اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

خراس: آسیای بزرگ ۱۲
صیف: تابستان ۱۲

عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکری که نهی آمد مایست
گر منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود از آفتاب / منکسف نیمی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / برهمه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
بازآمد شاه ما در کوی ما / بازآمد آب جان در جوی ما
می‌خرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

## باز گفتن صدیق رضی صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
چغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می‌یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون برمی‌جهد / او احد میگوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد آن عشق ماند بی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در آن نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیو وار
قلب را کان زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / رو سیه‌تر زو بماند عاشقش

کسوف گرفتن و تیره شدن آفتاب ۱۲
ستیر پنهان ۱۲
اثیر اینجا بمعنی آسمان ۱۲
کلفت و فرسه ۱۲
دخان بمعنی دود ۱۲

عشق بینایان بود بر کان زر ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک ‌ ‌ ‌ ‌ مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان ‌ ‌ ‌ ‌ وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب ‌ ‌ ‌ ‌ مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال ‌ ‌ ‌ ‌ امر نور اوست خلقان چون ظلال

## توکیل کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم ابوبکر را جهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت ‌ ‌ ‌ ‌ رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم ‌ ‌ ‌ ‌ در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمده است ‌ ‌ ‌ ‌ سخرهٔ خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود کای اقبال جو ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من ‌ ‌ ‌ ‌ مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان ‌ ‌ ‌ ‌ سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر ‌ ‌ ‌ ‌ بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول ‌ ‌ ‌ ‌ می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را ‌ ‌ ‌ ‌ که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید به سحر ‌ ‌ ‌ ‌ کز خسان صد کیسه بربایند به سحر
انبیاشان تاجری آموختند ‌ ‌ ‌ ‌ پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو ‌ ‌ ‌ ‌ تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را به سحری دوختند ‌ ‌ ‌ ‌ تا چنین گوهر به خس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست ‌ ‌ ‌ ‌ هین بخر زین طفل نادان کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ آن اخ را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او ‌ ‌ ‌ ‌ کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است ‌ ‌ ‌ ‌ کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار ‌ ‌ ‌ ‌ گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان ‌ ‌ ‌ ‌ که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون ‌ ‌ ‌ ‌ احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع ‌ ‌ ‌ ‌ هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و آنسوتر مران ‌ ‌ ‌ ‌ رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را او گشود ‌ ‌ ‌ ‌ رفت بی خود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست ‌ ‌ ‌ ‌ از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی ‌ ‌ ‌ ‌ این چه حقدست ای عدوّ روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود ‌ ‌ ‌ ‌ ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در صدق جهودی ماده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای
در همه ز آیینهٔ کژساز خود ‌ ‌ ‌ ‌ منکرا ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق چیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات ‌ ‌ ‌ ‌ از دهان او روان از بهمات
همچو از سنگی که آبی شد روان ‌ ‌ ‌ ‌ نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را ‌ ‌ ‌ ‌ برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور ‌ ‌ ‌ ‌ او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست ‌ ‌ ‌ ‌ روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش ‌ ‌ ‌ ‌ مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندر آن خرد استخوان ‌ ‌ ‌ ‌ که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس ‌ ‌ ‌ ‌ در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو ‌ ‌ ‌ ‌ زر بده بستانش ای اکرام جو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت ‌ ‌ ‌ ‌ بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود ‌ ‌ ‌ ‌ بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود

ظلال جمع ظل بمعنی سایه

تن سپید و دل سیاهش را بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگ‌شان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی‌غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داد اسود را بمضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

## خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است در دانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم / خود به عشر اینش می‌بفروختم
که به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس ابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی
او به نزد من همی ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو به لون
زر سرخست سیه‌تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا وآن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابر بی‌نم پر قر و قر / نی دران نفع زمین نی توشهٔ بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال / آن ز دست زخم سخت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین‌زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد پیشش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طبتم فادخلوها با بها
چون بلال این بشنید از مصطفی / خرّ مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت اندر نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم بازگفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چگوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چگوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

## معاتبه کردن حضرت رسول ﷺ با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این مالیخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که خضر گشت / او ز کوری گوید این آسیب چیست
میشکنجد حور دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی ویست / چشم بگشا کان مه نیکوپیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را بشوراند کمی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران بر جهد
چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

## قصهٔ بلال و شوق او با بیان و صفت ضعف خواجهٔ او

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را پیش کرده بر کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری / سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش پرسید
گفت عمرت چند سال ای پسر / بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده نی شانزده / ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر / باز میرو تا بکس مادرت

سلھ مرام مقصد ۱۲
[illegible]
ارتقا بلند شدن ۱۲
مستحیل ممتنع ۱۲
بشارت باد
بشارا ای قوم که آمد کشادگی فرج یعنی زائل شد تنگی ۱۲
[illegible]
طری تازه و شاداب ۱۲
لاغ شوخی ۱۲

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را به سوی خانه کن
دم این استور نفس است شهوت / زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصدساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بنه از بیم رخت
بانگ آمد نی بنه از بیرون بنه / وانگهانی اندرا تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان السلاطین بنده نام
سایس اسپان و نفسش شیر هم / از قران آن کس شده در شیر هم
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بهیمانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پر فنی
وان دگر می‌دید مرغی پر زنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او منظور نور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بر او پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی عاریت باشد دوام

## رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از و جهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هرجا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

۵۵ حقب: هشتاد سال را گویند اشاره بآیه در سوره کهف است او قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا یعنی موسی بشاگرد خود گفت همیشه روم تا برسم مجمع البحرین

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی / که بباغ لطف هستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب و نجوا براند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بندهٔ آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از بخشش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و اشترست / سائس است و منزل او آخرست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنیست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین‌دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد و / آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب ایمن شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب خود شیر مجید
نی چنان شیری که کلبش زند / بل ز هیبتش تیغ و پیکان بشکنند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چون بخشش ایزد را [illegible] / گرد خوانش جملهٔ شیران چو سگان
او ز چونی دهشان استخوان / در ضیافت خانهٔ او شب مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین ز مصحف منکف الغام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض آید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / [illegible] جاوید او
آب را صد کرم و صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبانست از شر الطیور
پاسبانست نور ز ارتعاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاش است و شبست
هر دو چون ابر و بعید و پرده‌اند / با سیه رویان فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن لیالی از نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بتدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن بهام

مغرس مکان غرس کردن ۱۲
پلید ناپاک ۱۲
مستتر پنهان گردیده ۱۲
تدریج
عجول زیاد تعجیل کننده ۱۲

دیگ را تدریج و استادانه جوش　کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک　در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید　کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود　اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است　زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار　تا بآخر یافت این صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی　طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه　کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار　بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی　لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود　زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

## حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان　پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو　لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد　قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام　صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی　آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نه　عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد　ای شقی کش حق این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد　ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر　هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین　این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر　دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است　مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز　میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او　چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد　اوش گفتی کاینچنین عمرت مباد

## دعا کردن درویش خواجه گیلانی را و درد کردن او

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلکی　نان پرستی نرگدا از ابلهی
نان همی باید مرا نان ده مرا　تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد نان را بگفت ای مستعان　خوش بجان و مان خود باشش رسان
گفت اگر آنست خان کدیه‌ام　حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان باشند دل کنند　حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا　بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست　از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو　سوی دستان آن عجوزه باز رو

## وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد　تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مرادار اسب و مال و تاب　نی پذیرای قبول پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی　نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر　نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بجسته ناز　تو بتو بیش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه　نی تپش آن تحسر نی سوز آه
نی تعصب نی ندامت مر ورا　نی بدل عزم سلامت مر ورا

## سؤال سائل از صاحبخانه و جواب او را به سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانهٔ　خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست　خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب　گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا　گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه　گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

کمپیر زن سالخورده و فرتوت ۱۲

پیغاره طعنه و بهتان ۱۲

هرچه او درخواست از نان و سبوس
چربکی میگفت و میکرد او فسوس

آن گدا در رفت و دامن درکشید
واندران خانه بجست و خنبه رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم

خود درینجا نیست وجه زیستن
در چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش و بند
که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند
گوش سوی نطق شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی
نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان روی
در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چت خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان برتر آ
تا دکان فضل که الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو
گوش نیکوخلق و هم نیکوش خو

هیچ دست افضال او آیس مشو
سوی داستان عجوزه باز رو

بازمیگردم سوی قصهٔ عجوز
زانکه پایانی ندارد این رموز

## بر چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

برد در همسایه اش سور عجب
کرده بودند ای عجب او در طلب

چون عجوزه خواست زینت آن سخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن حریف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا میبرید
می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونکه بر می‌بست چادر میفتاد

باز او آن عشرها را با خدو
می بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن لعین
عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن آن میفتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گو ای عجوزه در دسیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد
از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیزان آن رحیل
کم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیشت بیست
وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحب قران
شد زلیخای عجوزه از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز
آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل ز سوز مریمی
شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه نه گلگونه و خواهی عاید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را نگه دار ای لبیب

## حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی ندانست گفت هر چه خواهی کن

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال
زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمین است آن وزان یا از شمال
جنبش برگت بگوید صد حال

۵۳ کیس استقصائی در معامله ۱۲
۵۹ عرجون شاخ خرما
بیب بفتح

مستی دل را نمیداند که کو / وصف آن از کس مجو جز جام جو
چون به ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست مخفی هر دوا و داوری / همچو سحر و صنعت آن ساحری
گرچه پنهانست اظهارش کنی / چون نظر در فکر و آثارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون به فعل آید گواه و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدست / چون نشد ظاهر به آثار ایزدست
این سببها با اثرها معنویست / چون بجوئی سر به آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

## رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه بسیار دان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / کو امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا می لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست / راست میکرد او برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف زار و زرد و عور دید
باز اندیشید و ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان قصیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و گشت او را دوا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ٔ / از خلاص خود چرا می‌غره‌ٔ
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کان زیر منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا را گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پرده‌ٔ غفلات را
گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستیست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب‌اند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت‌گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صیدند در عدم بین جمله‌شان / وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ٔ / شست دل در بحر لا افکنده‌ٔ
پس گریزت چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادوئی دان که نمودت برگ مرگ
هر دو چشمت بست صنع نقش / تا که جانرا در چه آمد عیشش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق او چه هست و بار
لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

## بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت او فتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر — زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
ای پدر کو تا مرا بیند چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت — طبع از و دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را — نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا — هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان — کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الفت با وفا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی — پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو — ایمن آید از فول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید — خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد — پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود — فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مرد کر را از زبان پنهان کند — تا که خود را خواهر ایشان کند
مشکه از مردان بکف پنهان کند — تا که خود را داور ایشان کند
گفت یزدان زان کس مختوم او — شلمه سازیم در خرطوم او
هم که بینایان ما زین دو دلال — در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید زنی — هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت — جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار — که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آورده‌ای — بر وی این جور و جفا کم کرده‌ای
از چه از تو گر بدی این بچه‌ام — این فشار آن زن نگفتی بترم
هین بجه زین مادر و تیبای او — سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد — اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی — ما کییم اول توئی آخر توئی
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پندارش چو سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار البشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

چون که رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول او برا عیان

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوت شد جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از موت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب

درگداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دائم بدین بحر آیستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار

اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن بر عمی

خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نحیتانست کف بر خصم زد
عزمش آمد کشتن قاضی بزد

که ترازوی حق ست و کیل او
زان سو حقست ای عم میل او

مخلص ست از مکر دیو و حیله اش
نهست از قید دیو و قیله اش

هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ و خصم قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع

در ترازو نیست گر افزون کمیش
از قسم راضی نگردد ابلهیش

کی شود راضی ز تو طبع بهلیش
از پی بی دانشی و ابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطرهٔ از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست
چون شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرمودست کلا و الشفق

سور بر دانه چرا لرزان بدی
گر ازان یکدانه خرمن آن بدی

بر سر حرف آ که صوفی بیدست
در مکافات جزا مستعجل ست

ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی
از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شدست آن کرها
که فرو آویخت غفلت پردها

جرم کردن شکایت بری به صفات
گر نه خصمیها تنی اند ثقات

لیک محبوبی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود در روشن کن اکنون یا محب

## رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست در چون مدعی برد آن منش

اندر آوردش بر قاضی کشان
کاین خرادبار را بر خر نشان

یا بزن چشم دره او را حدا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زخم تو میرد در دنا
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش

بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق
آینهٔ حقست باشد مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجل ست
گر خطائی شد دیت بر عاقلست

عاقله او کیست و انی هست حق
سوی بیت المال بر گردان ورق

آنکه بهر حق زند او آمن ست
وانکه بهر خود زند او ضامن ست

گر زند والد پسر را او بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او واجب آمد بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لاتخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو
پس نزد جز استا نبودش کار جو

ور پدر زد او برای خود زده است
لاجرم از خونبها دادن نرست

پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار
بی خودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نی بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست بازار دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفش ست اگر بینی تو چوب

پیش بزازان خز و ادکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدت ست
غیر واحد هر چه بینی آن بت ست

غیر واحد هر چه بینی اندرین
بیگمانی جمله رایت آن القین

بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی

خوانده اش اندر سوره والنجم زود
لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دو / با سلیمان باش دیو از ما مشو
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

### هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی بُنند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چندبار
کشته از ذوق سنان دادگر / می براید که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمده است
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی او فتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچش دمید / زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آید تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / اینهمه زین ست باقی جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولی تر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع چنین / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک رنجور زار و سخت حال
برقفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

### سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و خصم
گشت قاضی تیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم دران چه عاقبت خوش افگنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

### جواب با صواب قاضی صوفی را درین ماجرا

گفت قاضی گر جواب آمد با صفا  هر جفا و هر قفا کار قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر  گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش  ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند  باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده  چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع  گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند  ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش‌رویی مادر یا پدر  حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن  پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم  گنج در ویرانها جو ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند  آب حیوان را به ظلمت برده اند
باژگونه نعل از ده تا رباط  چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار  یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف  یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه  چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین  اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش  جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان  چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم  در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم را با ستارگان نه ره بجوی  نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان  گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام  فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد  چون سخن بشنک سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان  از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست  چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی  کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال  تا نگردی همچو من سخره مقال

## سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر  این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجود تا از یکی دست آمدست  این چرا هشیار آن مست آمده است
چون ز یک دریاست این جوها روان  این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست  صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل  از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطان را نست  نقدها چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من  این خفیر ره چه شد آن یک راهزن
چون ز یک بطن اند این حر و سفیه  چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار  صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو  یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این را نیک دان  ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان  حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده  عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته  آب رویش آب روها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد  بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل  زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد  بلکه زو بگریزد و بستیزد از او
نه چه بود مثل و مثل نیک و بد  مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی  این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند  چون کفی در بحر بی ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات شه  چون چگونه گنجد اندر ذات حق
کمترین لعبت او جان تست  این چگونه و چون جان کی شد درست

پس دران بحری که در هر قطره زان / از بدن ناشی ترآمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / بوی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حضرت سراست / که سزا گستاخ تر از ناسزاست
شیر این سو پیش آهو [illegible] / باز اینجا نزد تیهو [illegible]

آمد اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر تو گویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شهوار / در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیست خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن

چون قفا دیدی صفا را هم ببین / کو ران با گردن آمد این
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / که ندت تاج و تخت شه بستاند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیه را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست دردزد و خور سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برده اند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی در جهان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش اندوز را

جام صحت را نبودی جام تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب خوش بر جایگان / تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خویش / وانما و در جان بدی هم شوق خویش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

## جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

تو نه بشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانهای سالفه

قصه پاره ربایی در برید / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزایش حکایت گشته بود

## بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای صنع عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت احتباش

## شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند اندر بریدن آن نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت از آن قصه غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی چو در جنگی فراز / [illegible]

قلماشی هرزگی و بیهودگی
کشف غطا
اصطفا یعنی برگزیدن
شنوندگان

آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی رازگو را صور دان

که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را کلوی اندخته است

بسکه غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن و دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین دزدی و چستی خلق‌کش

## دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر گشتند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

گفت رهن این کبت تازی من / بدهم ار بزدد قماش من بفن

ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس اصطنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست برد و چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از ان بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاهای آن نفر

وز بخیلان و ز تحسیراتشان / از برای خنده داد او هم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / میبرید و دل برافسانه و فسون

## مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

یک مضاحک گفت آن اوستاد چست / ترک مست از خنده شد سست و فتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشینه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستیست در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا

پاره اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر از دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشته این مفتون بدین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

ای فرو رفته بقبر جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

## خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد و میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد او را باد داد

## گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک را زین درگذر / وای بر تو گر کنم لاغ دگر
بس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

خنده چه رمزی اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن بیا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست

چونکه بنهاد آن قبا درزی زدست / اسپ را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن تیز گول / عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی در مزاح
اطلست عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض و خنده غفلتست

اسپ را بالست و شیطان در کمین / با خود آ افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتوفی ز تربیعات آن / وز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن / وز نحوس و قبض و کین کوشی آن
مشتری و زهره چون در قبض نیست / چونکه بهرام و زحل را نقص نیست

یا چرا زهره طرب در قبض نیست / بر سعود و رقص سعد او لیست
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

آن یکی بنشسته بر سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زبان

## مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

پای او بشکست از تعجیل و راه / بسته از چوق زبان همچو ماه
روی بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارند این خرچکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین / هیچ بسیاری ما منگر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط

در لواطه می فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اویی و با پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند / وین براهیم از شرف بگریخت راند

این نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

## باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بیزیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن احد / بنده را مقصود جان بی جهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهی است

بهر این دکان طبع شوره آب    هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام    وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست    سهل‌تر از بعد حق و غفلت است

رنج دور و جوع و فقر این بار    صعب نبود چون فراق بعد یار

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد    دولت آن دارد که جان آگه برد

## حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی    ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیماری نمی‌داری چرا    تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم    گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم    از منست این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن    بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را میخورد    کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم    مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند    لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کاین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق    این ترا مکروه‌تر یا خود فراق

همچنین ای خواجهٔ تشنیع‌زن    از بلا و فقر و رنج و ممتحن

بیشک این ترک هوا تلخی دهست    لیک از تلخی بعد حق بهست

گر جهاد و صوم سخت است و خشن    لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذو المنن    گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است    لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند    سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند    چاره‌ها سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر    نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

ای تو جویای نوادر داستان    هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید    ترک جوشش هم نکردی ای قدید

دیده عمری تو داد و داوری    وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد    تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد

خود نبود از والدینت اعتبار    هم نبودت عبرت از لیل و نهار

## پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریشت

عارفی پرسید از آن پیر کشیش    که توای خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش از او زاییده‌ام    بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید از حال گشت    خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید    تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای    یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچنان دوغی ترش در معدنی    خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر طینه دری    گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای    گرچه از باد هوا سرگشته‌ای

همچو قوم موسی اندر حر تیه    مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله    خویش را بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو    تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت    بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای    بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاو طبعی زان نکوییهای زفت    از دلت در عشق این گوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس    صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان    که نهان شد در اوراق زمان

روز و شب افسانه‌جویانی تو چست    جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم    چند شادی دیده‌اند و چند غم

زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو    بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت    بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وی پنبه زاد    ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی از ثمار
همچنین هر جسم و جزوی ای فتی / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانش در کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند / کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا نگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو کون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو کون سر لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ایام آن سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزو یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبه انعامها زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کجی خوبان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار آرد چو تیغ
ان لجاج کهنه قانون کبی / وان سپاس و شکر منهاج نبی
با کجی خوبان تنکها چه کرد / با نبی رویان تنکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان موشکافان در دهی / دیده بر جسته طوم داغ ابلهی

## قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بیچیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شد زبو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاه او در روش سعادت عاقبت / دور داود لدنی معدلت
آن تمیم نیز زار [illegible] / هم ز میدان اجابت کور بود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش جزا
بارها جاهی خداوند کریم / ور بلش بشارت گشته در نهیم
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی کی تعال
خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
حفظ و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان
اینجهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و ند و بی عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی ست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی ست فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / آن سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنانرا عید و گاوانرا هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنوا
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لائق غزو نفس و مرد غر / نیست لائق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود این مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش را پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خیز نقشه نشان / وانکه کهنه گشت خرپشته نما
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ ‌‌ ‌ قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن ‌ ‌ ‌ قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر ‌ ‌ ‌ قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا شد سپهر ‌ ‌ ‌ قبلهٔ خر بنده چه بود کون خر
همچنین بر میشمر تا ده کهن ‌ ‌ ‌ در ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار ‌ ‌ ‌ وان سگان را آب تتماج ابتغا
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم ‌ ‌ ‌ در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خلق را ‌ ‌ ‌ سیر از جان ساختیم این را چرا
آنکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم ‌ ‌ ‌ جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی در خرمی ‌ ‌ ‌ پس چرا از خورد و خوی خود رمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر ‌ ‌ ‌ رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش ‌ ‌ ‌ ور بحیزی مایلی رو کون بپوش
این سخن پایان ندارد آن فقیر ‌ ‌ ‌ گشته بهت از تاب درویشی عقیر

## خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو ‌ ‌ ‌ واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب ‌ ‌ ‌ رقعه از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است ‌ ‌ ‌ سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه شکلش چنان رنگش چنین ‌ ‌ ‌ پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر ‌ ‌ ‌ پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی ‌ ‌ ‌ هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هین غمگین مشو ‌ ‌ ‌ که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو ‌ ‌ ‌ ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور ‌ ‌ ‌ بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان ‌ ‌ ‌ می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق ‌ ‌ ‌ گر نبودی جوش لطف و رفق حق
یک فرح آن کز پس شصد حجاب ‌ ‌ ‌ گوش او بشنید از حضرت جواب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص ‌ ‌ ‌ خوارش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش درگذشت ‌ ‌ ‌ شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس حسش زاعتبار ‌ ‌ ‌ زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب ‌ ‌ ‌ پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد بروم ‌ ‌ ‌ تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
یک فرح آنکه بشد ره وش دعا ‌ ‌ ‌ عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او ‌ ‌ ‌ دست در کرد او بشوق از سبو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود ‌ ‌ ‌ با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد ‌ ‌ ‌ این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند ‌ ‌ ‌ در تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنجنامهٔ بیبها ‌ ‌ ‌ چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست ‌ ‌ ‌ کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف ‌ ‌ ‌ که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود ‌ ‌ ‌ بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته ‌ ‌ ‌ بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب ‌ ‌ ‌ علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان ‌ ‌ ‌ کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب ‌ ‌ ‌ سر برآورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی ‌ ‌ ‌ هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید ‌ ‌ ‌ از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس ‌ ‌ ‌ که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر ‌ ‌ ‌ قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

## تمامی قصهٔ آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این ‌ ‌ ‌ که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است

پشت با وی کن و رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیر آنجا فتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می‌نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام

هر کسی در گفتگوی اوفتاد / کاینچنین بازی نباشد در نهاد

هر کسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاسته یک حاسدی

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بد اندر کمین

## فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنجنامه یافته است

چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام

خود نشد یک حبه آن گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار

رفت ماهی تا چنین تلخکام / که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت برکند زین کان غطا / ای شه فیروز جنگ و دژگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر می‌انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل‌سیر و ملول

جمله صحراها کز آن شه چاه کند / می‌ندید از گنج او جز تخته بند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولی‌تری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار

تا درافتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیاه

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / رو بیابی رو ترا کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت

پاکبازی نه که جوید مزد او / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو

می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی

که فتوت دادن بی‌علت است / پاکبازی خارج از هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند

## تسلیم کردن گنجنامه به آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعه گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یاد کرد او عشق دوراندیش را / کلب لیسد خویش ریشش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون

طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

غطا پرده ۱۲

پیش ازین که پاسخی نشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم آواز پنهان می‌شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان میرانش کش پر دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بررسته است جانش
گر برانی مرغ جان را از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران نیست / گر چه این دم نوبت بحران نیست

این خود آن ناله است کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهانی پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشید به گل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم جائی در عصیر

از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه / از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد آب در / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی میزند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همیدانیم تزویرات او

از پس صد ساله آنچه آید برو / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریائی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولی‌تری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوئی ناید بمیدان مقال

یا چو احوال این دوئی را گوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلی است / صبر صافی میکند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد مردی حق / همچو پیکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل آیینهٔ روح
رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان

## آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ئی زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که بهیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

## پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لافکیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست / بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبلخوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

## جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد ای آمدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر را تو بگو این روشنی
جمله ظاهرها بپیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفیست / معرفت محصول زهد سالفیست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دان که ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و غرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و سیمهای بی‌زوال
گر نبودی او نیابیدی جهان / نی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه ده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / این چنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینم کردمی من کردنی

## واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست او از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌گفت آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون گاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم قبیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

## یافتن مرید شیخ را که از بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

۵۲ حصاد درو کردن ۱۲
۵۳ معروف پسندیده ۱۲
۵۵ رایت علم ۱۲
۵۶ توزیع قسمت کردن ۱۲

شیر غران هیبتش بشکاشید — بر سر شیرم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار بود او از شرف — مار را بگرفت چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر ران شان — پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد — تا ببیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بروی یک بیک آن ذوفنون — آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق
من هم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشنیعش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه ایزد نیست

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها سنان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند — از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور

## حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه — تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدود خویش او — وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه رفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل بود — ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور — تا بهم در آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نکر — تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این فریق — تا به موسی و به فرعون عتیق

سالها اندر میان شان حرب بود — چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را با آن فرعونیان — آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور عهد مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکر سازید از بهر ثمود — صیحه که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد — زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نکر سازید قارون را زمین — تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زین شد حمله قهر — برد قارون را زکینش با لقهر

لقمه را که ستون تن است — دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق بداد او را خراج زمهریر
تا شود در برت تا جبه شگرف — برد چون تن گزنده همچو تیر

تا گریزی از وشاق هم از حریر — زو پناه آری بسوی مهر ریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای — غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده — خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بریدیم اغلب ای مهتران — باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست رد — گر ترا عقلیست یک نکته بس است
سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب — از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دیدند نا ورده مر — دشمنی او کور کرد دش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست — چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گویند کارنده فکر — کر بکن ای بستهٔ امعان نظر
آن همی گوید که آهن کو بسرد — لیک ای پولاد پرداو کرد
تن بمرد تا سوی اسرافیل ران — دل فسرد تا روبخورشید جهان
ور خیال از پسکه گشتی مکتسی — تا بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر ز خود دور لبت خود معزول گشت — از وجود حس خود منفصول گشت
هین سخن خا نوبت لب خاست — گر بگوئی خلق را سود است
چیست امعان چشم را کردن روان — چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن — باز رست و شد روان اندر چمن
یا روان شد خود بسوی ناو تو — همچو موشش از زاویه در زاویه
دو لقب را او برین هر دو نهاد — بهر فرقی ای آذین جانش باد
و بیان آنکه بر ذیبان رود — گر گلی را خار خواهد آن شود

## بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان

هود گرد مومنان خطی کشید — تا ز باد آن قوم او رسته نرید
با د طوفان بود او کشتی تعشی — هست ازین طوفان این کشتی سبا
مومنان از دست باد ضابره — جمله بنشستند اندر دائره
با د طوفان بود و کشتی لطف هو — بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را حق اکشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند — قصدش آنکه ملک گردد بیگزیر
آن خری آسی بیود قصدش خلاص — تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد — یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق داوش چنین خوف و جع — تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان — بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت — هر یکی از ترس جان در کار تاخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین — کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده اند از نیک و بد — هیچ ترسنده نترسد خود بخود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست — که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین اثنی الهوی — تا نگردی فارغ از شب ای کسی
هست او محسوس اندر مکمنی — لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس ظاهر است — نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور — بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد — وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو — او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل — با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش — لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست — کور پندارد لگد زن اشتر است
زانکه آندم بانگ اشتر میشنید — کور را گوش است آینه نه دیده
بازگو یا کور نی این سنگ بود — یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کاو ببیند خویش بیند همی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشوی / زانچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم وار

لیک من اینک پریشان می‌تنم / قائل این سامع این یک منم
صورت و ریش و نقش گنج کو / هیچ کیشند این گروه از رنج کو

چشمه را هست پریشان شده‌ام / می‌خورند از سر قائل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاکی نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوس‌اند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / از وبا را اشتها دارند خلق

چشم بند خلق چون شد آن زمن / هیچ دانی کز چه دیده بسته
بر چه بگشادی بدل آن دیده‌ها / یا یکی بئس البدل دان آن ترا

لیک خورشید عنایت تافته / آیسان را از کرم دریافته
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جهان / منفجر کرده دو صد چشمه ز جان
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رحیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز از او و از [illegible] / ترک آن کردی عوض از [illegible]

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

## انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

دیو حرص و آز و مستعجلیکی / نی تأمل جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون در این نامد گمان / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تویی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه می‌کردم ولیک

خود به من بیا نم زنی آن شهر / تن چه مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا

کو دلی کز حیله را سیلاب به / با نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندر آن لیل دجی / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب [illegible]

از مقامات وحش زین سان مخوف / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آنرا نار دید و نور بود / نیکوی دیدیم شب را نور بود

تا نپیچد آن چشم سر از دیده / دیده تیزی گشته باز دیده
بعد از این ما دیده خود انعم [illegible] / تا نپوشد چشم را خاشاک [illegible]

ساحرانرا چشم چون رست از عمی
کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که لغزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحابنا اصحاب را
درگشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نامستحق و مستحق
معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که برین جان و برین دانش زدیم

در عدم ما را چه استحقاق بود
تا چنین عقلی و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را
ای بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی را چه زهره این ندا

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

برده در دریای حیرت ایزدم
تا ز چه فن پر کند یا بر ستدم

آن یکی را کرده پر نور و جلال
وین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی
رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من
زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان
وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست
ای عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست
میم ام تنگست الف زان گداست

این الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ از زبان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوشم بجا پیچ پیچ من

پیچ دیگر بر چنین پیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
چون ز وهم وارست این بی عنا

ور ندارم هم تو دارائیم کن
رنج دیدم رحمت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو چونکه دیده نیستم

ز آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین

حو چو آب دیده جست از جود حق
با چنان اجلال و اقبال و ترق

چون نباشم ز اشک خود یکبار بیس
من تهی دست و قضا کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون بهست
که بدان یکقطره جن و انس رست

چونکه باران جست از روضهٔ بهشت
چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود
دست از آن نان می‌ببایدشست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش

### الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

گفت گفتم در کمان تیری بنه
کی گفتیمت که اندرکش تو زه

می‌نگفتم کاین کمان را سخت کش
در کمان نه گفتمت نی پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسیی بر داشتی

ترک این سخت کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حقست اقرب از حبل الورید
تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر کرا او درست دو ازدی او
کاز ناید قوت بازوی او

هر که دور اندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزونتر دود
از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی جست او مناص / سوی که می‌شد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادانان به رنج ارزانیست
زانکه نادان ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بده حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از جمله فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و کاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

## داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه‌ای یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش ناکسگر
در قفس افتند زاغ و چغد و باز / جفت شد در حبس پاکی با مجاز
کرده منزل شب بیک ضیع / مشرقی و مغربی قانع بسهم
مانده در منزل ز زره و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد در / بگسلند و هر یکی سوئی رود
چون قفس را بشکنند و شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با شوق آه / لیک پریدن ندارد ورهی راه
چونکه ره واشد پر و بالش باد / سوی آن کز یاد او پر گشاد
آنطرف کش بود اشکسته آه / چونکه فرصت یافت آن کوفته پران
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کرشی
از امید عود هر یک بسته ظلف / اندرین منزل بهم ز بیم ستیز
برف گوناگون جهود هر جهاد / وحشتا از لبد آن خورشید او
چون بتابد نفت آن خورشید / کوه گرده کاه ریگ و کاه شیم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا از آن هر سه گر / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود آگه
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری لی حدیث / ما لغیر الله من مستغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبانش بسیم فردا خوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بگفتند از حکیمی کی بری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسّام فی النار از خبر
گفت قسّام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر ثور / گر نبودی نوبت آن گاوزر
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم مفضول از فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد ازان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن شانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد ازان دیدم که که شد سه شاخ / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / میگسست از هم همیشد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
گر شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سبی پرید زود / تا حوالی کعبه که عرفات بود
باز ازان صعقه چو با خود آمدم / طور برجا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید نماندش شاخ و شیخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالائیش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / بر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و نور و خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کهها در ردا افراخته / نعره ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از تن زرد بود / صورت هر یک دگرگونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان هم از اجرام برف
حلقه دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد ازان ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

اقسام فی النار یعنی قسمت کننده در جهنم است
بقصور جمع بلفظ که معنی گاو باشد
صعقه
ذیل بمعنی دامن
تمام شد مثنوی

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر این / که فزون باشد فن چرخ از زمین

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

### حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دوران لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام ناردبی قرینه فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان / قبح شان را باز دان از خیرشان

### مثل در بیان صورت مستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
درمیانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مرا در نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ کید مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید من کرم

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

### بازگشتن بقصه گاو و اشتر و قوچ ست

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات سلطان نبیل / مفخر کونین هادی سبیل

### رجوع بقصه ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک فضل خود در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خوردم آن حلوا و اینک سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

در بعضی نسخ بجای کرم اول درم نوشته اند

خبیص: حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای ذو بصر ‌‌ کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد ‌‌ که تو در خوابت بسی دیدی مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو ‌‌ که از آن خوابت رسید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد ‌‌ که ازان خواب تو دی مست و زرد
خواب تو بیداریست ای مهرجان ‌‌ که همان ظاهر او بدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست ‌‌ که شد این خواب تو پی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن ‌‌ کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان برزن ‌‌ ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد ‌‌ کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین ‌‌ که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر ‌‌ سرنگون رفت از کفران او در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان ‌‌ نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب ‌‌ در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر ‌‌ ژاژ میخا و کم ستیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا ‌‌ در کفت دل علامت عیب العمی
ای ذلیل تا چو شکر با ذلیل ‌‌ پیشه‌ها پیش انا یا ان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار ‌‌ که نمی‌بینم مرا معذور دار
سید ترمد که آنجا شاه بود ‌‌ مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم ‌‌ جست الاغی تا شود او مستتم

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چنین و چنین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک واز ده تاختن به شهر ترمد

زد منادی کانکه او در پنج روز ‌‌ آردم پیغام خوب با فروز
بخشمش او را زر و گنج بی‌شمار ‌‌ تا شود در سمرقند اندر دو بار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید ‌‌ برنشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط ‌‌ از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه ‌‌ وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد ‌‌ شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست ‌‌ تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست ‌‌ یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت ‌‌ چند اسپی تازی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق ‌‌ تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جهد و اجتهاد ‌‌ غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان ‌‌ وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال ‌‌ هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس ‌‌ تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود ‌‌ چون زمین بوسید گفتا هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش ‌‌ دست بر لب می‌زد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او ‌‌ جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم ‌‌ یک دمی بگذار تا من دم زنم
بوک باز آید به من عقلم دمی ‌‌ که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن ‌‌ تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین ‌‌ که ازو خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی ‌‌ شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست ‌‌ که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش ‌‌ رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش ‌‌ دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال ‌‌ شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود ‌‌ زانکه خوارزم‌شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین ‌‌ بد وزیری داهی او را همنشین

پس نهان آن طرف اشکسته بود　　یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمد ازو در وهم بود　　وز فن دلقک همی وحشت فزود

گفت زوتر بازگو تا حال چیست　　اینچنین آشوب تو از بهر چیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه　　زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز　　تا سمرقند او چو پیکی با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض　　چون شنیدم حال پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن　　تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من　　تا ازین امید را بر من متن

گفت لعنت بر چنین چستی بود　　که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر ای خام ریش　　آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم　　که الغ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته　　خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده　　محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر　　قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمی راست شد　　شرطهائی کان سوی ماست شد
خانها را رفته و آراسته　　زین هوس سرمست و خوش برخاسته

زان طرف آمد یکی پیغام نه　　مرغی آمد زین طرف زان بام نه
زین رسالات مزید اندر مزید　　در مضاحک یک جوابی نارسید

نی و لیکن یار ما زین آگهست　　زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امیدش شماست　　از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار　　لیک بس کن پرده زین بر هم آر
باز رو تا قصهٔ دلق جهول　　که بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون　　بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست　　رای او گشت و پشیمان زان شدست

زآب و روغن کهنه را نو میکند　　او بمسخرگی برون شو میکند
غمز را بنمود و پنهان کرد تیغ　　بایدافشردن مر او را بیدریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کار　　بیگمان او را همی باید فشار
پسته را یا جوز را تا نشکنی　　نه نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او　　درنگر در ارتعاشش رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم　　زانکه غمازست سیما و منم

این معاین هست ضد آن خبر　　که بشر بسرشته آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان با خروش　　صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر　　کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ست ای وزیر　　نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه می رنجاندش　　از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد　　کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید　　چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی　　تا دهل وار او دهد تان آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل　　بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را از اضطرار　　آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینه‌ست صدق با فروغ　　دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان　　خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در او باشد زبانی می‌زند　　تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد　　چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد　　تا دهان و چشم زین خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش　　روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم　　من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا　　اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی　　می‌شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود　　انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام  خوف فوت ذوق نبود جز سقام
تو پی دفع بلایم میزنی  تا ببینی رخنه را بندش کنی
چارهٔ دفع بلا نبود ستم  چارهٔ احسان باشد عفو و کرم
صدقه نبود سوختن درویش را  کور کردن چشم حلم اندیش را
موضع شه رخ نهی ویرانی است  موضع شه پیل هم نادانیست
عدل چه بود وضع اندر موضعش  ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید  از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موضعست  علم زین رو واجبست و نافعست
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند  سیلیش از خبث مستنقا کند
زخم در معنی فتد بر خوی بد  چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
شق باید ریش را مرهم کنی  چرک را در ریش مستحکم کنی
از تفت آن اندرون ویران شود  چرک ناگه در میان پنهان شود
هین ره صبر و تانی بر مبند  صبر کن اندیشه میکن روز چند
در روش یمشی مکبا خود چرا  چونکه میشاید شدن بر استوا
امرهم شوری برای این بود  کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
بو که مصباحی فتد اندر میان  مشتعل گشته ز نور آسمان
گفت سیر و میطلب اندر جهان  بخت و روزی را همیکن امتحان
زانکه میراث از رسول است آن و بس  کو ببیند غیبها از پیش و پس
بهر این کردست منع آن باشکوه  از ترهب وز شدن خلوت بکوه
در میان صالحان یک اصلحیست  بر سر توقیعش از سلطان صحیست
در مری اش آنکه حلو و حامض است  حجت ایشان بر حق داحض است
قبله را چون کرد دست حق عیان  پس تحری بعد از آن مردود دان
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی  سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
گر ازین انبار خواهی تر و بر  نیم ساعت روز همراهان مبر

اشتها صادق بود تاخیر به  تا گوارنده شود آن نی گره
تا از آن رخنه برون ناید بلا  غیر آن رخنه بسی دارد قضا
گفت الصدقة مرد للبلا  داو مرضاک بصدقه یا فتی
گفت شه نیکوست خیر و موقعش  لیک چون خیری کنی در موضعش
در شریعت هم عطا هم زجر هست  شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود آب ده اشجار را  ظلم چه بود آب دادن خار را
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز  شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود  در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلیی در وقت بر مسکین بزن  که رهاند آنش از گردن زدن
بزم و زندان هست هر بهرام را  بزم مخلص را و زندان خام را
تا خورد مر گوشت را در زیر آن  نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمیگویم گذار  لیک میگویم تحری پیش آر
در تانی بر یقینی بر زنی  گوشمال من بایقانی کنی
مشورت کن با گروه صالحان  بر پیمبر امر شاورهم بدان
کاین خردها چون مصابیح انور است  بیست مصباح از یکی روشنتر است
غیرت حق پردهٔ انگیخته است  سفلی و علوی بهم آمیخته است
در مجالس میطلب اندر عقول  آنچنان عقلی که بود اندر رسول
در بصرهای طلب هم آن بصر  که نتابد وصف آن این مختصر
تا نگردد فوت این نوع التقا  کان نظر بختست و اکسیر بقا
کان دعا شد با اجابت مقترن  کفو او نبود کبار انس و جن
گر چه ما او را بخود افراشتیم  عذر و حجت از میان برداشتیم
هین بگردان از تحری رو و سر  که پدید آمد معاد و مستقر
چون شوی تمییزده را ناسپاس  بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
کاندران دم که ببری از معین  مبتلا گردی تو با بئس القرین

## قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا  بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

## وصید کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر می‌باختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گرد و نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او را تازه یاقوت القلوب / نی رساله خواند نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

## تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطر است / چون ببینی شب بر او عاشق تر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

(margin) روی روایت کنند
(margin) در حدیث
(margin) سنة الهجر سنة

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر سردی که پیش مرگ مرد / رحمت جستش را بسوی او آرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

## مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بیوقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بهمین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو خواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت و شد او نیز نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور

با حدث کان بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد

آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم

ایکه من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست

نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن

آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم دران غمخوارگی

## لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش

یکدرم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت من بر دی همی راضی‌ترم / که دهی امروز و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است

هین بیا ای شاه و ای جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزد آن روی ماه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از آب معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار
که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نه بیند هیچکس
که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی
لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم

## رجوع بحکایت چغز و موش

که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخواهمت
من نمی‌بینم از اجابت مرحمت
آمدن بر آب بر من بسته شد
زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
آخر این بحث آن آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو
بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن
اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان
میکشاندش بفرش از آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی
رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کشید
چند تلخی زین کشش جان می‌چشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز
عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز رستخیزی خوز آب
بشنوی از نور بخشش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من
زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا آنک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی
چون درآید زافتی نبود تهی

وحی حق دان آن فراست را نه وهم
نور دل از لوح کل کرده‌ست فهم
امتناع پیل از سیر آن بیت
با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل
با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او
یا بمرد آن جان صول افزای او

پیل را حق جان آگه میکند
وان خسان را کول و کمره میکنند
چونکه کردندی سرش سوی یمن
پیل نر صد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود
چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت از نهان
که از حسد پیر یوسف را کهان

از پدر چون خواستندش آن دغان
تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ایمن نداری ای ابا
یوسف خود نسپری با حافظین
تا بهم در مرج بازی کنیم
ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت میدانم که نقلش از برم
میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
که ز نور عرش دل دارد فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد
وز قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان
که قضا در فلسفه بود از زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه‌گون تصریفهاست
چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش
موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوییا دل گوییدی که میل او
چون درین شد هرچه بادا باد گو

خویش را هم زین مغفل می‌کند
در عقالش جان مغفل می‌کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا
آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلاایش وا خرد
یک هبوطش بر معارج‌ها برد
خام شوخی که رهانیدش ز دام
از قمار صد هزاران شست خام

عاقبت او پخته و استاد شد
جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست
شد ممیز از خلایق باز رست

زاعتقاد سست پی تقلیدشان
وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش جزر و مد بحری لشانشان

هبوط بفتحتین فرو آمدن و نقصان شدن ۱۲

رق بالکسر والتشدید بندگی کردن غلامی ۱۲

زان بیابان آن عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مساء و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبلست
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال
گر تصویرات از یک مغرسند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرّها پر میکنند و میروند / وانگهی پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دائر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه از آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فگندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فگندندم چو آدم از جنان
زان شمال پر گذر پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها / مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست / چشم بازش سخت باهمت شده‌ست
تا ز بس همت که یابد از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکارست هم صیدش تویی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو میپرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

## حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد / با گروه دزد شبرو باز خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش / هین بگوید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینیست / کار من در خاکها بو بینیست
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگرش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / چون خلاص روز محنتها بوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سر ما شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او دُر یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

در حدیث نبویست صلعم الناس معادن کمعادن الذهب والفضة ۱۲

سوره نجم است مازاغ البصر

یعنی نگشت چشم او و نه طغیان نمود ۱۲

اشاره بایه واقعه در سوره فتح انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا ۱۲

آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب خیزش ندارد سر گریز
کز هزاران مدعی سر بر زند — گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیا ز او حکومت این فنست — شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است — کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض — پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همیگوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پرده‌ی دیده شود — بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم — حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند — پیش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند بی‌حجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن — آنکه صاحب نعمت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد — روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز — پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست — شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهدبازیش — بود مایه جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد — کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهای دلمان بی‌خبر
ای یرانا لانراه روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره — وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزه بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق — تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد — زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر — میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست — مغز جویان از گلستان بویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش — مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان — تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه با بر — آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او — آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین — آفتاب جان توی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر — کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود وانمود — آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست — زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد — روز مردن نیست زین فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس — که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود — غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از دزدی کیا | کالبشب بر روی شه بودش نظار
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان | بیخبر بود از شبیخیز شهان

این زبدنامان نباید ننگ داشت | هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد | خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه‌تابش کنند | تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ما | بازکن دو چشم و سوی ما بیا

گاو آبی گوهر از آب آورد | بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

**قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب‌چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده**

در شعاع نور گوهر گاو آب | می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است | که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیش نقل شد | چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر | ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل نهد وحل سیاه | تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت | گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج | تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر | آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار | پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است | گاو کی داند که در گل گوهر است

اهبطوا افکند جان را در حضیض | از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال | اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن | تا به گل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی | اهل دل دانند هر گل گاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهری است | گوهرش غماز طین دیگری است
وان گلی کز رش حق نوری نیافت | صحبت گلهاش بر دُر برنتافت

این سخن پایان ندارد موش ما | هست بر لبهای جو بر گوش ما

**رجوع به قصهٔ موش و چغز و بر بودن زاغ موش و چغز را**

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشید | بر امید وصل چغز با رشید
می‌تند بر رشتهٔ دل دم به دم | که سر رشته به دست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود | تا سر رشته به من رویی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان | در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب | منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم | در هوا آویخته پا در رتم

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید | چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود | چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز می‌گفت این سزای آن کسی | کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب | همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین | از ره معنی است نی از ماء و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو | سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی | می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن | مستحیل و جنس من خواهند شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو | مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی | مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است | مور را بین که به جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو | چشم را بر خصم نه نه بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه | مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر | دانه هرگز کی رود بی دانه‌ور

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ — بد قفسها مختلف یک جنس فرخ

این قفس پیدا و آن فرخش نهان — بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر — عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فعل زشت و نغز از عقل آورید — نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت — وحی غایب بین بدان زو شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک

بر کشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

## بردن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبد الغوث هم جنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر — زو طمع ببریده هم زن هم پسر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد آن هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن او دید باز — گشت پنهان کس ندیدش باز از

یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمده است — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد — زانکه همجنسند ایشان در خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم — می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او گشته مبین

هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر — که بدان یابند ره در یکدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر — بیخبر را که کشاند با خبر

حق چو اندر مرد خوی زن نهد — او مخنث گردد و گون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد او چون سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیاید موش خوار — از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست — از پنیر و جوز و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش — ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون — در چه بابل فتاده از رکون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحر و مستور شد
سر همان و پر همان هیکل همان — موسیی بر عرش و فرعونی مهان

در پی خوباش و با خوشخو نشین — خو پذیری گل و روغن را ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک — چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو — گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو هم سرمهٔ جان میشود — سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار — به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند — صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

**دهستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفهٔ از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمیشد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت**

لیس من مات فاستراح بمیت — انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار — جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر — بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده — هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال — در کرم شرمنده بودی زان نوال
در بکردی ذره را مشرقی — بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب — کو غریبان را بدی خویش و حبیب
بر درش بود آن غریب آموخته — وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد — چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو — بر امید قلزم اکرام او
وام‌داران روترش او شادکام — همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب — چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب — کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت — بشکند مغز پلنگان را به مشت

**آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤیدست**

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای — قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر — تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن — پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد — گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است — گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند — خویشتن بر پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند — سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی — که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست — پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نی ترس باشد نی خطر
گر به پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار — جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه — هر یکی بر وی زدندی حربه
بر زدندی چون فدایی حمله — خویش را بر گربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش — از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جانش به بیم گربه هوش

زلال صافی و گوارا ۱۲
توخته یعنی جمع کرده ۱۲
روض الکرام باغ کریمان ۱۲
امت گروه ۱۲
ناب دندان ۱۲

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از گله انبه چه غم قصاب را / انبهی میش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانی شان بسازد در مرت / کس نیارد گفتنش از راه برت

صد هزاران گور ده شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صید شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن

در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد یقین
کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان بر پود و تارش تافته است

جز چنین خرقه نشاید شد چنان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکات آن جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لا یزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم / پس عرایس آینه بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز [illegible] / که نفوذ او قمر را بشکافت

گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی در بر کوه و تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی

آغشته بود آن آینه صاحب تقی / بود وقتی سوزن خرقه عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از خرقه یکتا حضور

زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد

اولا بست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند او دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بروز نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دست رفت حسرت میخوری

گر ازو حسرت خورم کم صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از وثاق خانه ام
حق شنید این دو چشمش باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد

از نظر این نور رو پنهان نشد / از خزینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست اینسو به سیران برگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق‌ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دوراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را امش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلامان او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست مر تبریز را
هر زمانی موج روح‌انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌اش روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتف‌اش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پگه / گشته بود آن خواجه زین غمها بسیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل او دست او را کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی می‌نهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی مینماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازلی دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید شرح شرح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید از بیرون ندید / همچو شیری کو دل اندر چه دوید
از برون آن هر چه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه بد فرود

بر دو خرگوشیش از ره کی فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالبتری هم سرکشش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / وز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داو آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چه کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است

وان گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر آن رویش نمود / مر ترا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌فتد بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی

کاین ستارهٔ نحس در آب آمده است / تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدانسو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی‌سو بست / نحس این سو عکس نحس آنسویست
داد داد حق شناس و بخشش است / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمری دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد زان سری
چون پری را قوت از بو میرسد / هر ملک را قوت جان او میرسد

جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
رو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان

پادشاهی رسید آن خلاق را / پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دائم برقرار

پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / وان که بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دوشابست و ثالث خل

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شهر و اهل حول [illegible]
خواجه را آلوده گفتند [illegible] / جنس این موشان تاریکی مگیر

(۱) از برون دان هر چه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه بد فرود

اصطرلاب: و سطرلاب صفحاتی چند ست که از ان ارتفاع کواکب و نصف النهار و جز آن شناسند ۱۲

(۱) آنسوی لیست

مرده ریگ: مال میراثی ۱۲

فاجتازوا الیه: یعنی بگذرید بسوی او ۱۲

همچو خورشیدی شبش پر مخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این عکس نیست
در مثال عکس خود بنمود نیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملائک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس
در مثال عکس حق معنیست عکس

تن مبین جان مکن کم صم
کذّبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بده است
دیدن او دیدن خالق شده است

حق مر او را برگزید از انس و جان
رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمتش را خدمت حق کردن است
روز دیدن دیدن این روزن است

خاصه این روزن درخشان از خود است
نی ودیعهٔ آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی
لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی
هست و روزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر این راه هوا و شش جهت
در میان روزن و خور الفت است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه میروید ز عین این طبق

سیب بروید زین طبق خوش بی درخت
عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
کز میان هر دو ره آمد نهان

آنچه روید از درخت بارور
زین سبد روید همان نوعی ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین
زیر سایهٔ این شجر خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان
نان چرا میخوانیش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان
خاک ره را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شروق
من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستیش مخوان ای چشم شوخ
در چنین چه خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار
تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین
فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را
گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین
آن یکی قبله‌ست دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف
آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس نفروشد بصد دانگ لواش

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

چون بیک دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان
زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق این نا احولی
بر دل کاشی شدی عمر علی
این ازینجا گوید آن خباز را
این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر از احولی
درکشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید
نان ز پیش وی او اندر کشید

که عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن از آواز من
او هم از آنسو حوالت میکند
هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو
در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر
نان ازینجا بی حواله بی زحیر

احولی دو بین چو نی شد بر ز نوش
احولی صد بینی ای مادر فروش
اندر آن کاشان خاک ار احولی
چون عمر میگرد چون نبود علی

در سورهٔ انعام واقع
فکذبوا بالحق لما جاءهم
یعنی تکذیب کردند حق را
چون آمد ایشان را
در حدیث وارد است که
حضرت رسول صلعم فرموده
من رآنی فقد رأی الحق
من یطع الرسول فقد اطاع الله
هر که اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده است
الفت آمیختن
محمود ستوده
شروق تابش
عیوق ستاره
خف موزه

هست احوالم درین ویرانه دیر / گونه گونه نقل نو گنجم چیر
وارهیده از حوالهٔ جابجا / اندرین کاشانها پر نوشتها
کز ترا از صحن این نقش نقوش / حق حقیقت گردد و نیش ترش رو
پس معنی باغ باشد این آب / پس شو عریان چو بلقیس از حجاب
بر یکی خربار لعل و گوهرست / بر یکی خربار سنگ مرمرست
آب خضرست این نه آب داود / هرچه اندر وی نماید حق بود
اندرین جو هرچه پربالاست هست / خواه بالا خواه بر روی دار رو
اندرین جو هرچه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت هم زرین

ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
اندرین جو غنچه و بر بین تا شجر / هیچ هر چه تو خیالش آن ببر
چشم ازین آب از حول حر شود / عکس می بیند سبد پر شود
بار گوناگونست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران از تو مران
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
زین تنک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
از دگر جوها بگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مهروی را
اندرین جو هرچه داری تو مراد / باز بین و شکر کن چهر زیاد

جمله مطلوبات خلق دو کون / گشت موجود اندرونی و برون
این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

## توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت / ور طمع میگفت هر جا سرگذشت
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه ست و سزاست
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه من دادم ترا
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای چو بحر از جود نزدیکان گهر / داده تحفه هر سوی دوران مطر
ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
اینهمه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / بحر صد دینار آن کدیه پرست
گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانی فرخنده
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
بر گرفتی کرده حیف و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج در ایفای دین
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای لبت پیوسته با دریای غیب / ای لقاءت مکرمت عنقای غیب
ای بمن و صد همچو من در سال و مال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

توزیع قسمت کردن ۱۲
مرتجی پناه ۱۲
غوث فریادرس ۱۲
ایفای دین واگزاردن قرض ۱۲
ایثار بخشش ۱۲

حاتم ار مرده بمرده میدهد | گردگانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس | کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار | نقد زر بی‌کساد بی‌شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا | ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو | وان رمه غایب شده از چشم او

## گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش | می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی | غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی | کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی‌شبانی کردن آن امتحان | حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان | گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد مؤتمر

علم موسی وار اندر رعی خود | او بجای آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعی | برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه تو باری درین چوپانیت | کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت | سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو | در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف | تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا بصد چندان کرم | با من خسته بجای آری نعم

تو کجایی تا و صد لطف و عطا | با غریب خسته دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن | گوییم بستان و صد چندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی | لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری سوی مخزنم | تا کنی از وام و فاقه آمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم | گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان | هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد | سایهٔ او بر زمین می‌گسترد

چشم سایه سایهٔ دلست | جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست | هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو | وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا | آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گویی فاخته سان ای عمو | کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو هم آنجا که دل و اندیشه‌اش | دائم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو هم آنجا که صفات رحمتست | قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو هم آنجا که امید مرد و زن | میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتی | چشم دارد بر امید صحتی

آنطرف که بهر دفع زشتیی | یا دوای بهر کشت و کشتیی
آنطرف که دل اشارت میکند | چون زبان یاهو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی | کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق | روحها را میزند صد گونه برق

جز رود درویش بهر مشتری / منتفی شد جسد و باقی ماند
هست صد دینار ازین نقد و بس / نه هزارم وام و من بیچ ست بس

حق کشیدت مانده‌ام در کشمکش / میروم من بر تو باد اخاک خوش
ای همایون دست و روی و طلعت / همتی میدار یار حسرت

آدم بر چشمه اصل عیون / یا فهم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست / جو همان جو لیک آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستظل / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم منهم و ثم

مجمع و پای علم ما رفت و ن / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتضر

دم بدم در صحفهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن پیششان
خشم می‌آرد رضا را میبرد / بخل میرو بد سخا را میبرد

که بهر وقتی در صفتها آرد همی / بار رود عیبی و عطاکار دهی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه آن خود چون بدرد و دوزد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پر میشوی و تهی شوی / پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم بند از چشم دوزا گه بود / صنع از صانع چسان پیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت بی‌نظیر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر است و پر از غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیذقی / نیم اسپم در رباید ناحقی
جادوی کرده است جادو افگنی / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و در رفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را افزون روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو میتانی ببین

چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود از نهان / تا بیارند اسپ از آن خاندان

۵۱ ز برکف ۱۲
۵۲ اشاره به آیه و انعم و به سورهٔ یس وان کل لما جمیع لدینا محضرون ذیست کل مخلوقات مگر که جمیع ایشان نزد ما حاضر ند ۱۲
۵۳ غدو صبحگاه ۱۲
۵۴ درودگر نجار ۱۲
۵۵ تهی مخفف تهی ۱۲
۵۶ [illegible]
۵۷ [illegible]
۵۸ [illegible]

همچو آتش در رسیدند آن گروه — همچو تیشه گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید — جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم — بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم‌تر زو نبد خود سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا — رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای با تدبیر و راد — آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال — طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان و جدا
باز پیشد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا نگیرد حاصل من هر فقیر
آن یکی اسپست جانم رهن اوست — گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌ام داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن و ز عقارم صبر هست — این تکلف نیست بی‌تزویر هست
اندرین گرمی نداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید — واندر آن اندیشه‌اش آن می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه — کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بر وی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر زحیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه — از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال — رهنمایی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ — رهنمایی جستن از چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار — همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد — کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمی مست — کرم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی که ضیا زو میزهد — دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند — آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست — چشم بازش راست بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو — در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد — علتی دارد ترا باری چه شد

هست باید هم بزجر و اکتساب — تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

## مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه در کار کردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز — تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند — انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکوخصال — ماند در زندان ز داور هفت سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری جویی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل ز غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر / کازین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان باشکن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دوردست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زان جرم ضالست و مغیر / کو مرا گر فت تو او را نگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون پر شور و بیرون پر خمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
و اندرین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیبش ز اسرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان / در برابر از شه و اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی به قد و تگ نبود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه براند برج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون شو هم ز افلاک دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخهاست / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ سلطان گوی و حال ابتدا
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد

## رجوع بحکایت سلطان و اسپ و پشیمان کردن

کای اخی بس خوب اسپی هست این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای امیر / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / پس گفتش بس رعناست این کمیت
هست ناقص این سر اندر پیکرش / چون سر گاوست گویی آن سرش

در دل خوارزم‌شه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد دلاله واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان از شتاب / اندر آن تنگی به یک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زرکان / می‌ستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست آغاز چون بدر اجمال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لعب / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم شد چون آخر بود جنت / پس از آن دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او حسب / بس فسرد اندر دل او مهر اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان یزدان فرد / از نیاز آن بر دل شه بند کرد
در ببست از حسن او پیش نظر / این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / کز آن پرده نماید مه سیه
پاک ربانی که سازد صد شئون / در جهان عیب از گفت فسون
بانگ در دان گفت از قصر راز / تا که بانگ واشد است آن یا فراز
بانگ در محسوس در از حس دون / تبصرون این بانگ در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چه در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر / بنگر و بین هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من هنا بالله تخرج سلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس کشید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو / رفته در دعوی برای شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شه نژاد / می‌نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخته بها / از سهی بهر دهی این صحیح‌ها

در درونشان عالمی بی منتها
در میان چرخی چندین فضا
کو چو کابوسی نماید ماه را
که نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال
دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب خواست ز حق مصطفی
زشت را از زشت حق را حق نما

تا باخر چون بگه دانی ورق
از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد
مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد ولیک
تو ممیز باش مر بد را ز نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست
قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس
آتشی تا اندر زند اندر پلاس
بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت
چون غریب از گور خواجه بازگشت

## بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد
وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود
با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان
خواب شان انداخت تا مرعای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را
اندر آن شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد با نمک
آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود
بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن
تا نسوزد پردهٔ دعوی دران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام
تا نماند دیگ حکمت نیم خام

برنیفتد از طبق سرپوش غیب
تا نه بیند دید فی را عین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
ما همه نطقیم اما لب خموش

ما همه عینیم کر شد نقش عین
بل همه عینیم با ما میغ و غین
غرق دریاییم گرچه قطره ایم
جملگی شمسیم گرچه ذره ایم

بی حجاب در دل آییم صاف
در جهان جاودان گشته معاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
کاین جهان عینیست و پنهان آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست
تخم در خاک پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن
وقت اظهار آمد و پیدا شدن

## گفتن خواجه در جواب آن پایمرد وجوه وام آن دوست را که بتبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز مهمان جدید
من همی دیدم که او خواهد رسید

هم شنیده بودم از وصفش خبر
بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفاهای او بهست از پیش و بیش
تا که ضیفم وانگردد سینه ریش

وام دارد از سبب نه هزار
وام را از بعض او کو واگزار
فضله ماند زان بسی کو خرج کن
در دعاگویی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم
در فلان قمطر نوشته ست آن رقم
خود اجل مهلت نداد تا که من
خفیه بسپارم بدو دُر جهان

لعل و یاقوتست بهر وام او
در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
من غم آن یار پیشین خورده ام

قیمت آن میشناسد خیرکو
فاجتهدو بالبیع ان لم تجد عکو
در مبیع آن کن ز خوف عثار
که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس مده بمفت
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی
وین وصیت را بیان کن بکوی

تا ز بسیاری آن زر کم شوند
بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فزون
گو بگیر و هر که را خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم بقیر
سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول
منتشر و صدقه از قول رسول

بهر او بنهاده ام آن از دول / کرده ام من نذرها با ذوالجلال
ور بمند در نباید آن زرش / کو بریزند آن عطا را بر سرش

هر که آنجا گند ره زر می برد / نیست هدیه مصلحان را مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستد / بایست چندان که دنیاشان سپرد

گر روان من شود والانت زر / صد درم حجت بر ایشان کش شود
از خدا امید دارم من لبق / که رساند حق را با مستحق

دو قضیه دیگر او را دست داد / لب بدکرد و نخواهم برگشاد
تا بماند و قضیه سر دراز / هم نگردد مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان / گه غزلخوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در سپه داهاسی / پا بمرد است و خوش برجاسی

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / که ز مستی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقه دوستان

گفت سودانا که خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان بی دیدار را

خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا / آن سپرده جان به راه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف از امر خدا

مست و بیخود و اینچنین بر می شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری

منعمی پنهان کنی در ظل فقر / طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج

روضه در آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح

ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوششش و افزونی زر در زکوه / عصمت از فحشا و منکر در صلوه

آن زکوتت کیسه ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی / در سرشت ساجدی مسجودی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / واندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی

اندرون کاو تن شه ابده / گنج در ویرانه پنهان داده
تا خری پیری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاه نی یعنی بلیس

## حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود و او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و اب
تازه میباشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشک شد نخلش همیگوید پدید / که ز فرزندان شجر نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها وز زمین / مایه ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای زمین دزدیده / پایه پایه زیر آن ببریده
از زمین و آفتاب آسمان / پاره پاره دوختی بر جسم جان

تا تو پنداری که بر وی ایگان — بارها بستند از تو این آن
کاله دزدیده نبود پایدار — لیک آرد وزر و تا پای دار
عاریه‌ست این کم همی باید فشاند — کانچه بگرفتی همه باید گذاشت
جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست — روح را باش آن دگرها بیهده‌ست

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن او به استمداد و اجتذاب چشمه‌های بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون مددهای این چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم سست شود چنانکه حکیم راست رباعی

بهر نسبت با جهان می‌گویمش — نی به نسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی — هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمه سنی — ز استراق چشمها گردی غنی

کاریز درون جان تو می‌باید — کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب در درون خانه — به زان جوی که از برون می‌آید

چشمهٔ آبی درون خانه به — به ز رودی کان نه در کاشانه
قرة العین چو از آب و گل بود — راتبهٔ این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خون‌شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور — کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش ازان از راست و چپ وز سپید و بید — کو نسیم ورد تو چیزی نچید
او نگفتی مر ترا وقت عیان — دور دار از رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمی‌گوید ترا من بوده‌ام
حق پی شیطان بدینسان زد مثل — که ترا او رزم آرد با سبیل
گر ترا گوید که من پشتم ترا — در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ — مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در امتحان — رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها — آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد — او بقهقه خنده لب را بر گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او چون گذشت از رهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی
قاتل و مقتول در رسوایی‌ها — روسیاه و هم حریف سنگسار
رنج ده ور نیز نیقین در حکم داد — ور چه بعد ... در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت — از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در کمند — غافلند اینجا و آنجا افکنند
جز کسانی را که واگردند ازان — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر — امر او گیرند او نعم الامیر
چون برارند از پشیمانی حنین — عرش لرزد زان انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دست‌شان گیرد به بالا می‌کشد
کای خدا آن [illegible] غرور — تا ریاض فضل از رب غفور
بعد ازین تا بنگری در ذوق آن — از هوای خود بود نز آو دان
چونکه دریا [illegible] کرد — تشنه چون ماهی بتر آغاز کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش — کاین حدیث از حد امکان است بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان و معاش

## واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شه اجازت گاه عزم / و او اجازتشان چنین بد بعد جزم
دست‌بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج‌جویی همه سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مثال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس به شه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا تا زییم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود از ایشان بد جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و ز تدبیر گریز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست و استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
همچنان این فی که گویند خرم / برگ کاهی ما که ...

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست این خفته کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / تا رسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بروی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم لبیب / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند هیچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه‌ای بینی شریف / دام را تو دانه‌ای بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او همیگوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

## رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعٌ عنها بحکم الانسان حریصٌ علی ما منع و وصیتهای پدر فراموش کردن و در بلا افتادن و نقص عواملهٔ ایشان بان گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر شعر

با بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده نیارست خریدن

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی / پنج از آن چون حس باطن راز جوی
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش / تا ازانسو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آوازت آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / وانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون بپایی پیشش از دلال
حیرتی محض آردت بی‌صورتی / زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
همچنان کاندر دل از هجر وصال / میشود پافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نماید صورتی / تن نگار و با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود ‌‌ صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود ‌‌ صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر ‌‌ صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند ‌‌ صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد ‌‌ صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب ‌‌ صورت بازووری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون ‌‌ داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها ‌‌ جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش ‌‌ هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید ‌‌ وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم ‌‌ لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشست ‌‌ فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع ‌‌ فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست ‌‌ فایدهٔ آن صورت بیصورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر ‌‌ فایده‌اش بیصورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی ‌‌ چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بیصورتند ‌‌ پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او روبند و در نفی اوفتند ‌‌ پس صورها بندهٔ بیصورتند
این صور دارد ز بیصورت وجود ‌‌ چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او ‌‌ نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان ‌‌ سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار ‌‌ نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورتست ‌‌ صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بیصورت از کتم عدم ‌‌ مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی ‌‌ از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو ‌‌ آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال ‌‌ گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میزراو ‌‌ بابت ارشاد کردش ازو داد
پس چه عرضه میکنی ای بیهنر ‌‌ احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو ‌‌ ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش ‌‌ کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتت نبود فره ‌‌ صورتی کان بیتو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی ‌‌ ذوق بیصورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان ‌‌ که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی ‌‌ از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی ‌‌ گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل ‌‌ کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند ‌‌ گرچه سر اصلست پی گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم ‌‌ میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر مییابد آن این از دم ‌‌ قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند ‌‌ از کم آمد سوی کل بشتافتند

## دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه ‌‌ صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق ‌‌ لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیون شان ازین کاسه رسید ‌‌ کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا ‌‌ هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیکمان ‌‌ الامان یا ذا الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت ‌‌ آتشی در دین و دلشان برفروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند آن پایانمان
کانکه میکاری نروید غیر خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست / هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست اما این تو که تنست / آن تویی که برتر از ما و منست
این تویی ظاهر که پنداری تویی / هست اندر سوی تو از بی‌سوی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر / توی خود را بی بدان هیچ ای شکر
توی بیگانه است با تو این توی / توی خود را یاب و بگذر از دوی
توی آخر سوی توی اولست / آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / و آن عنایتهای بی اشباه را
تک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به ز صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان / صورت که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین بی مثال / در بها در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهان است او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد سد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی بود / رو بمیر و بجهد بردار از وجود

## حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آن که اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زرنثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه / تا نماندی امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روز عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر با یتیمان صغیر — روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابنای سبیل — روز دیگر هر مکاتب را کفیل

شرط آن بد که کسی با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر جوالی رش — ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان سهوا سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیه اش — بر همه اهل بخارا سایه اش

بر خموشی داشت عشق و تاسه اش — خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر — پیر گفتا از من تو بی شرم تر

کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع — کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را — پیر تنها برد آن توفیر را

غیر این پیر ایچ خواهنده از او — نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر پاره‌ها پیچیده پا — پا کشش اندر صف قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست — تا برند از شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان جابست او
پس بدید او نداد اوش هیچ چیز — از گناه و جرم گفتش آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش نداد اش صدقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پیش کفن خواهی پگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد پی وجه کفن

هرچه بدهد نیمه ای بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر گدیه جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از او آن ده دله

مرد از زیر کفن بر کرد دست — سر برون کرد از پی دست او نبست
گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود — کز پی مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمر باشد این افعی پیر — بی زمرد کی شود افعی ضریر

## حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه ای در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان غریب خانه رفتند آن دو کس — هم نخفتند آن دو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دبّ برد شب از گمرهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست سوی کودک زد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی — گفت تو سی خشت چون انباشتی

گفت ای فی النار خرس و دیگ — ابلهی بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط منتقد

گفت اگر داری ز زنجیری تقی / چون ز تقوی جانب دار الشفی — یا بخانه یک طبیبی مشفقی / گو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن — چو تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد دو سیه چشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان / من بدیدم یک زمان در وی امان — رو بمن آرند مشتی خر خوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود در از زیر / غمزه دزدیده بینند مالش بگیر — یار با ناموس او غیر نطف / نیست لیکن این نظر دین پرخطر

خانقه چون این بود بازار عام / چون بود حسن که دیوان خام — خر کجا ناموس تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / بزن و بر مرد با عقل کو — ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتنان

یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بیچاره دار — آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان / چون کنم چون نی از نیم نی ازان — بعد از آن کودک بکو به بنگریست / گفت او با این دو مو از عجم بریست

فارغست از خشت وز پیکار خشت / وز چه تو مادر فروش کنگ و زشت — بر زنخدان چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست — زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را بر کند

با عنایت او ندارد ذره / تا بسازد خویشتن را بهره — خشت اگر بسیار بنهاده تواست / آن دو سه مو از عطای آن نسواست

در حقیقت هر یکی زان که بهست / کان ایمان نامه جمله شاهی است — تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم ار کند مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد — آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فرسیا در وجوه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم ایمن مخسپ از دیو زشت — رو دو تا مو زان کرم در دست آر / وانگهان ایمن بخسب و نعم مدار

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود — آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن بکب اندر سباح / به رود از اعجمی با انبطاح — میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار — گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

## دربیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها — پس درین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کنند از اینجا و گردد بهرت — غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زینجا تو آنجا ای امین

## بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم — در خموشی هر سه را خط تا یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان جمله‌شان / بر سر خوان مصیبت خون‌فشان — یکزمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر — از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

عمر با بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / برنیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زود برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته / درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعب اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل / که مکن ای شوی زن را بد سبیل
آن شب کرد کنیزک دست او / خوش امانت داوش اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو / حق امانت داوش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتشش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست قالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملک چه اسیلان / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمشان افتاد اندر عین عین / نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای بر جست و برفت / سوی مجلس جام می بربود تفت
شه چو دید رخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار / چه نشستی خیره هین در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جو دهم بداد
آنچه آن را میخورم از ترش و خوش / میدهم در خورد یار از پیچ و شش
آنچه آن را می‌نخوشم همچو نوش / کی دهم آن را بخورد یار و توش
زان خورانم من غلامان را که من / برخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دور اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشاندش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد او یاد / از بلا او را در رفعت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده
صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن / در حدیث عاشقان گو سخن
باز گرد ای عاشق و ز تو بیران / کانتظارست آن شهزادگان

## رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدودست بقدر امکان نزدیک شدن محمودست

هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق درخور گوشمالی اوشان

این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

## حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر داشت اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال از مشربش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤالقیس آمدست اینجا بکد / شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او / گفت با او ای ملیک نیکخو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو / وانزنان ملک مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یکبارگی نکرد سه این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کند
قصه کم گیر و آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه بچه هم کرده چنین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بگو آن زمان / عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و آن شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده آن بندگی
با کنایت رازها با یکدگر / پست گفتندی بقصد و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتند از بهر ابلاغ خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام / غافلست از حال مرغان مرد عام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آنسوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هجر آن امنیت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح / بهر جان خویش جو ایشان صلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست بر هم رقص و مستی میکنند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی سر شه شهباز گفت

ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که بر افشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی این برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / یا حوایج از دوش یک لخته اند

ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک

ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان رازان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت

گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این

عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود که دروست

خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد

هر یکی راهست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و سوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / می نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود زین طرف تدبیر را

گیج کرد این گنج نام شیخ را / تا بیابد فاتح و مفتوح را

گنج نبود در روش بلکه اندر رو / حاصلش دریا بود نی سیل جو

چون بپاید او که یابد کم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه چون گم گردد آنگه طلبی شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بی‌طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

یا بپایی رسانم بمقصود و مراد / یا سر نهم همچو دل از دست اینجا

آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد لب این جان من

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا

دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گردروب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر چنگ عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم

دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا آرد امان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیم بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم — من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس — شب‌روان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختبی — حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت‌سازیی — کرد آخر بیرهن غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن زین اخطار خود را خطر
هین منه بر ریشهای ما نمک — هین مخور این زهر از جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر — چون رود چون نبود قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر — بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفرجوی باش — یا نظرور یا نظرورجوی باش

نی ز مفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا — وز جراحتهای همرنگ دوا

ایستاده مار بر سینه چو مرگ — در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایشها چو حشیشی او بپاست — مرغ پندارد که آن شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ — پس فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز — گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند — کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را — مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان — در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان — چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش — از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک — بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست — چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی در کف چو زین العابدین — خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من — در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر — هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق — سور و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز — گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن — نی بمنزل اسپ تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق — از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب — که تو جویی از عطارد نور تاب

میکشاند مکر برقت بی‌دلیل — در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جو اوفتی — گه بدانسو گه بدین سو اوفتی

خود نبینی تو دلیل ای راه‌جو — ور ببینی رو بگردانی ازو
من سفر کردم درین ره شصت میل — مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی این شگفت — ز امر او راهم رسد با برگرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو — هر چه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظنی چو برق — عشر آن کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده — وز چنان برقی ز شرقی مانده

هین درآ در کشتی ما ای نژند — یا که آن کشتی بیابان کشتی بند
گوید او چون ترک گیرم گیرودار — چون روم من در طفیلت طفل‌وار

کور باشد هر که از تو شد یقین — زان یکی ننگست و صد ننگ است ازین
میگریزی از پشه در کزدمی — از نمی تو میگریزی در یمی

میگریزی از جفاهای پدر — در میان لولیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی — تا ز رشک ناصبی افتی در چهی

زین تفرج در چه افتی همچو او — در تنها لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر — بر نیامد دی ز چه تا حشر سر

۵۲ اخطار جمع خطر بمعنی امر عظیم ۱۲

۵۵ اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ نجم ست که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی هر آینه ظن بی‌نیاز نمیکند از حق کسی را هیچ قسمت را ۱۲

ای محدث از خطاب و از خطوب / در گذشتم از سر دی مکوب

سرنگونم هین تاکن پای من / فهم کن در جمله اجزای من

اشترم من تا توانم می‌کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلق است

من نخواهم گر ز خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا می‌زنم / یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب

دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیتر است / آنچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد او درین طریق معین امید بسته همین در می‌زند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در می‌زنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یکیست

یا درین ره می‌بیابم کام من / یا چو بازآیم ز ره سوی وطن

بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و چست / تا بدانم که نبایستم بجست

این معیت کی رود از گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید ز طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطاهای آن صفاها / گرددش روشن ز بعد آن خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش بتیزی فکر

آنچنان که وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن عنود

کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر بیان مثنوی

در دلت خوف افگند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یکجای سخت / کاید میوه ازین عالی درخت

آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلش در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رو یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری نان تا زیی

رزق تو در زرگری آید پدید / که ز ذهنت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا در جای دیگر در گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپید / تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

## حکایت مرد میراثی یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثیی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت / که بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانها / ماند چون جغدان درین ویرانها

گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوشست

خالی آی و باش بین الاصبعین / کز می الا این سرمستست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد

در دعا و لابه ورزو هر دو دست / زر طلب شد بی تعب آن زر بدست

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما

## در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

تا شود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع میکند / او نمیداند بجز تو مستند

صلها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتری

حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست

ناله مؤمن همیداریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان او سوگوار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بیگزند / که بخانه نان تازه میپزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن داردش وا میکند / وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا / تا بمطلع ور اهم گرداند ورا

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوش روی و مثل مؤمنان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

این جهان زندان مؤمن زین بود / کافر از جنت حالی شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه نفیر

## دیدن آن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به مصر به طلب آن

خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد گریه‌اش را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

سطه رایگان مفت ۱۲
سطه اجرنی یعنی پناه ده مرا ۱۲
سطه مزهر یعنی که در نوازند
اشاره به حدیث نبوی است صلعم

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او برج مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز گدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من کرو بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

### رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا نا شکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه هاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بیرحمیست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام / رنج او کم بین ببین در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در وقت شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندران ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد ازان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجائی غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشت خو نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شهر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

### در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر [illegible] کاه / هر دوان بر لب گذر دارند راه
چون پنگلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه بر / کاله پر سود مستشرف چو در
زان پنگلو هر که بازرگان ترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد پنگلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و دیگر چو قهر

شبکوکی نوعی از گدائی که شب بر سر بلندی در محله برآیند و یک یک اهل آن محله را دعا کنند

بر یکی پوست و بر دیگر چو دُر — بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار — بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر چو نیش — بر یکی مبهوت بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان — بر یکی سودست بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد — بر یکی تهدیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش — بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب — بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو — بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم — بر یکی سنگست و دیگر صنم
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح — بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان — بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال — بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود — باز بر نمرود آتشدان بود
بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی میرسد نو زاعتلال — کین همی سوزد از تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست و از تخمه تمام — این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال — در فریب مردمت ناید ملال
چون ز حیلت و اکل لحم مردمان — شصت سالت سیری نامد از آن
مرحبا و حبذا شه گفته تو — بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست — گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست — کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ — ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است — از شناس نقد کان هرجا که هست
بال و پرت را ز تزویری برید — که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود — خار بود و در صورت ورد بود
رو ز درمان دروغین میگریز — تا شود دردت مصیب مشک بیز
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل و زاز

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

بارها من خواب دیدم مستمر — که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین — بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو — نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها — که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست — همچو او بی قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد — پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده ام — زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لوت لوت من
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق گو و خواهی عاقلم
یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان
هر چه خواهی گو مرا ای بد زبان

تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش خار

با فقیری گفت روزی یک کسی
که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت گر او می نداند عامیم
خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر وی بدی درد و ریش
او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت میجهد
ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشت از مصر تا بغداد او

## بازگشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج در خانهٔ خود

ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب
زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود
وز کجا افشاند بر من سیم و جود

این چه حکمت بود که آن قبلهٔ مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم
هر دم از مطلب جداتر میبدم

باز عین آن ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را مقصد عرفان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا
تا نماند هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاک آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهد از مکرمت

منکرانرا قصد اذلال ثقات
ذل شده عز ظهور معجزات

قصدشان زانکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق جاه
کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در پیشکی

طعنه چون می آمد از هر ناشناخت
معجزه میداد حق و مینواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورد حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزهٔ موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبار او ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده
اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد بی عدد تا حول نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود
کو بتحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او گداز
تا بدانی که امن در خوف است راز

این بود لطف خفی کو را صمد
نار بنماید ولے نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا
ساحران را اجر بین بعد الخطا

نیست پنهان وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد اندر برش

نیست مخفی سیر با پای روا
ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان زانند دائم آمنون
که گذر کردند از دریای خون

امن شان از عین خوف آید پدید
لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار
خود از آن شبه عیسی آید تاجدار

هی میا هین زنند من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان خوش پیم

زودتر بر دار آویزید کو
عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد
برگ او نی گردد و بر سر خورد

چند بازرگان رود بهر سود
عید پندارد و بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
پس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش / روشنی ها ز لطف آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افگند حی را مبیت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه اش شد مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدیر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فتح عزائم وان همم / در تماشا بوده بر ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت / کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم / ایمنیها می نهد در خوف و بیم
یاد آمد قصه شهزادگان / گوش هوش آور بمن بشنو بیان

## مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بسط قصه او و خود را بی دستوری بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / ور خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زبان برجست کای یاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس چو دون جست او چو تیر از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علف خوار که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورد بود
در میان جان شان بد آن سهی / لیک خود را کرده با صد انتهی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم و دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تواست / پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زده است / بر سر مستش او مپمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و باشد سروری
گفت تا شاهیت در وی کار کشت / جز هوای تو هوائی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت است / از پی تو در غریبی ساخت است
صوفیی کانداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای حسن / کی نهد او زید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش

خویشتن را در جواب گرم اشکال / سهو زن زد خواب و یقظه بار بار
همچو آن اصحاب کهف این خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی شمع است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن ببست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا بر خانه سے پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را از زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای چو ماه / ماند در زندان برای امتحان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طرب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گفت جان پرسش زان مشکل بداد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدای تست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در تقاضا گفت تنها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / کای مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست وان یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صامت و اگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زراق خوب با وقار / و آن از آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بگو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار من صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال وای حمال
گرد آن حمال از هر سو شدند / گرچه سو در سر سد بانگ و خبر
گفت هاتف این وای من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون بپایی گشت آن آوازش / گفت هاتف نیست باز آمد خویش
عاقبت وا گشت کان بانگ و فغان / بد ز صندوق کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از آن جهان / جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در این صندوق داد
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد و قماش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / تا بگیم را زود تر با آن همه
آخر او این را بزر زین بخرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قوم رحمتی / تا ز صندوق بدن ما را خرد

خلق را از بند صندوق فسون — کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست — که بداند کو به صندوق اندرست
آنکه داند او شناسد نقش آن — کو ز روح اینجهان آرد نشان
آن جهان را دیده باشد پیش از آن — تا بدان ضد این جهان گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست — عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید — او درین ادبار کی خواهد طپید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد — یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص کرده گذر
منفذش نی از قفص سوی علا — در قفصها می‌رود از جا به جا
در نبی ان استطعتم تنفذوا — این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان — جز به سلطان و به وحی آسمان
گر ز صندوقی به صندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست — در نیابد کو به صندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان — کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد — کی بر آید یک دمی از جانش شاد
رهروی آن گفت آن جان شاد — که برو در محکمه قاضی چه باد
نایبش را گویی کین شد واقعه — بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا — زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را بساند — هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش — نایب قاضی حسن را از غمش
نایب آمد گفت صندوقت به چند — گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست — بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز — سربسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهدت آن کن پسند — بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان — می‌کن از نیک و ز بد با دیگران
آنچه نپسندی به خود از نفع و ضر — بر کسی مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین — می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت داودش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است — هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد — می‌رسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد یوم الدین — هیچ آن با این نماند تنگ بین
گفت آری آنچه کردم استمست — لیک هم میدان که با دی ظلمتست
گفت نایب یک به یک با ادهم — با سواد او چه اندر شادیم
همچو آن زنگی که بد شاد و خوشش — او نه بیند غیر او بیند خوشش
ماجرا بسیار شد در من یزید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقی ای ناپسند — هاتفان و غیبیانت می‌خرند

## دربیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست — مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید

ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
قارعه نام قیامت
اظلم ظالم
بند رقیت بندگی

لیک می‌گوید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش برتافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذلک من نبع / اندرین طورست عشر من طبع
در جوال نفس خود چندین مپیچ / از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال از آن / آنچنان فرمود قصه‌ای جدل آن

## باز آمدن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

بعد سالی آن جوحی ز فن / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزه‌ی غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فزود / غمزه‌ی پنهان زن چه کار داد

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو به وقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش دره انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد التفات

شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب‌جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب‌جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته‌ی چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمدست
صدهزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صدهزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر رمه / وقفست این خوفست از نگه
ای حبیب الله نهان در خار تن / گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجده‌ی این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه‌ی نور جلال

شاهزاده پیش شه حیران این — **بازآمدن قصه شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه** — هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورت از بیصورتی آباد کن / خفته مر خفته را استاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی شوئی جز این جانی بجو

حاصل آن شه نیک او را مینواخت — **در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را** — او از آن خورشید چون مه میگداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند و این / رنج افزون جوید و درد حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد تنم

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است

زین همه هنگامها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم — **در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری** — زانکه ایشان زاینان و بیم

ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه پخسانید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان — **وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را** — نی مر این را نی مر او را زو امان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان‌کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششتریست / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بپوشی ور بگوئی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مر دریائیان را رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق زان سو میزند

تو همیگوئی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر

آنکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموش است و نه گویا نادر است / حال او را در عبارت نام نیست

نی ازین دو نهر دو بهشت آب … شرح آن گفتن برونست از حد او
این مثال آمد رکیک و بی ورود … لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت … جانش با آذر جگر پر سوز و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط … بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این … که از آن بحرست و این هم ماهیست

## آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراشش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

پس معرف گفت پور آن پدر … این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار … کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید … در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت حالی عالمی … کان نیابد کس بصد خلوت همی

در دل خود یافت حالی غلغله … که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه تفت … پیش او چون نار خندان میشگفت

ذره ذره پیش او چون آفتاب … میبدی میکرد صد گون فتح باب
گاه روزن می‌شدی گاهی شعاع … خاک گه گندم شدی گه کاه صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید … پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد … از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید … آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود … چشم را از صورت آن برگشود

از غبار موکب آن شاه نر … یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید … جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز نقل روید یکدمست … گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه … گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

علمهای با مزه دانستهٔ ما … زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم … کان در گلزار بر خود بسته‌ایم

آنچنان مفتاحها هر دم بنان … میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرند از تنان … گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان

باز استسقات چون شد موج زن … ملک و شهری بایدت پیران و زن
ما ربودی اژدها گشتی مگر … یک سرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود … حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را … باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای گدا … همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود … عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان سان که عکس دیگریست … جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران … شادی قواده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد … که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه … جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود … سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر … لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار … لاجرم شاهش خوراند کبک سار
باز با پر خود آرد صید شکار … لاجرم شاهش خوراند لحم کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست … همچو خاکی در هوا و بر هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط … ز اول والنجم برخوان چند خط

تا که ما ینطق محمد عن هوا … ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس … جسمیان را ده تحری و قیاس

تا بدانی که محمد از هوا … وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال … که تحری نیست در کعبه وصال

نی تحری و اجتهادات هدی … هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد … نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌سپرد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را باد از استکبار بود / یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برارد باد دست
این همان باد است کامن می‌نشست / بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آن کس کو بکرد دست دو بس / وقت خشم آن دست میگیرد ز دو
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آید روان با کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره‌ای باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برارد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکر از زار و دو الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی شر
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون‌ها می‌نهم / ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان که ایمان ترا غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر زنند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزی مستعار است ای سقیم
رسته از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلوتنگ آورد بر ما جهان / کاش چون دمی کآید این حلق و دهان
این جهان چون خاک خواری مدهت / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب این شراب این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی شد همه لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک‌گوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب بیس / دائم این چه خاک و آن اندر بلیس
خاک را رنگی و فن و سنگی دهد / همچو کودکان این جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شک است / شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیری میکنند / لنگ مورانند و سیری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی‌ثمن و بی‌آلت است
وای ازان پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب

زین منی چون نفس زاییدن گرفت ‌‌ صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت ‌‌ صد بیابان زان سوی حرص و حسد ‌‌ تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد

بحر تشنه که مرجع هر آب اوست ‌‌ چون نهنگ اندر پی سیل و جوست ‌‌ شاه را دل درد کرد از فکر او ‌‌ ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب ‌‌ این سزای داد من بود ای عجب ‌‌ من چه کردم با تو زین گنج نفیس ‌‌ تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار ‌‌ که غروبش نیست تا روز شمار ‌‌ در جزای آن عطای نور پاک ‌‌ تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان ‌‌ تو شده در حرب من تیر و کمان ‌‌ درد غیرت آمد اندر شه پدید ‌‌ عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید ‌‌ پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید ‌‌ چون درون خود بدید آن خوش پسر ‌‌ از سیه‌کاری خود گرد و اثر

آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده ‌‌ خانه‌ی شادی او پر غم شده ‌‌ با خود آمد او ز مستی عتاب ‌‌ زان گنه گشته سرش خانه خراب

هر که شوخی کند در راه دوست ‌‌ بهر آنکه زشت کی دید او ‌‌ دشمنی در جهان خودبین مباد ‌‌ زانکه از خودبین نیامد جز فساد

می ازان آمد حرام اندر جهان ‌‌ که خوری خودبین شوی اندر زمان ‌‌ بهتر از خود در تصور نایدت ‌‌ وین همه از نفس خودبین آیدت

آنکه با خود می‌خورد می با خودست ‌‌ اینچنین میخواره خوار و مرتد است ‌‌ وانکه با او می‌خورد باشد حلال ‌‌ وانکه بی او دم زند باشد وبال

چونکه با خود می‌خوری از جام هو ‌‌ چشم بگشایم به پیش روی او ‌‌ بعد از آن از خود بکلی بگسلم ‌‌ هم ز می خوردن شود این جا سلم

آنکه می‌خواهی که از خود بگسلی ‌‌ تا کی اندر بند این جان و دلی ‌‌ جان بجانان ده اگر داری تو جان ‌‌ تا ببینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو ‌‌ غم مخور او باش و از وی شاد شو ‌‌ نفس خود بر خود مگردان چیر تو ‌‌ زود او را باز گیر از شیر تو

هر چه هست آن مستیی دارد یقین ‌‌ خواه شیر و خواه خمر و انگبین ‌‌ مستی گندم بدان ای آدمی ‌‌ که بگرداند آدمی را عجمی

خورد گندم حله زو بیرون شده ‌‌ خلد بر وی بادیه و هامون شده ‌‌ دیده کان شربت و را بیمار کرد ‌‌ زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز ‌‌ همچو جغدی شد بویرانه مجاز ‌‌ همچو آدم دور ماند او از بهشت ‌‌ در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای استاد راد ‌‌ شیر را کردی اسیر دم گاو ‌‌ کرده‌ای نفس بد بارد نفس ‌‌ بی‌حفاظی با شه فریادرس

دام بگزیدی ز حرص گندمی ‌‌ بر تو شد هر گندم او کژدمی ‌‌ در سرت آمد هوای ما و من ‌‌ قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه میکرد این نمط بر جان خویش ‌‌ که چرا گشتم ضد سلطان خویش ‌‌ آمد او با خویش و استغفار کرد ‌‌ با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود ‌‌ رحم کن کان غم ز بیدادان بود ‌‌ هر بشر را خود مبا جامه درست ‌‌ چون ندید او صبر در جستن نخست

هر بشر را پنجه و ناخن مباد ‌‌ کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد ‌‌ آدمی اندر بلا کشته به است ‌‌ نفس کافر نعمت است و گمره است

نفس کافر خود همی ندهد امان ‌‌ گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان ‌‌ آدمی خود مبتلا بهتر بود ‌‌ زانکه زار و عاجز و مضطر بود

## خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض کردی جان ایشان را و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب ‌‌ بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد ‌‌ لیک نتوان امر او اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا ‌‌ در عوض قربان کند بهر فتی ‌‌ گفت بر که بیشتر رحم آمدت ‌‌ از که دل پر سوز و بریان شدست

گفت روزی کشتیی در موج تیز / بشکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل اوفکند آن تخته باد / از خلاص هر دو دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و تلخیهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای دی میازا اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

## ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسپند / نی درآید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ور بطبعست این بکن گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان زانک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست
هر بلا کاین قوم را حق داده است / زیر او صد گنج فایده بنهاده است
حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان

## رجوع به قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بداد او شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا درآموزد نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگنجد در بیان و گفت من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر من آیت قدرت پدید
مادر از مهر من آموخته هم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا نبود او را هیچ عذری بود / شکوه نبود ز هر یار بدش
این حصانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کاین شاه از شکر شناس / کرد [illegible]
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملکت و اقبالی ام

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از بحتر بر ولش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این جهان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش وا ظلمات نسب
ویگر از اکراب ام شد حجیب / او ز بابا یابد گوهر عجب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آری بجا گر طائفی / بیسیلی چون ادیم طائفی
تا بهیلت وا خرد از تنگ پو / هم شوی چون موزه پای دو
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا موی شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر و او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنی
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر گور رفت / دولت بی از سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت گر گرفت / می‌شد از گزین تا فی در شگفت
من تو طول قصه گشتستم ملول / من نتریق سخن معنی قبول
انگهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه کاله‌ام زر و زرست / آن برد زان سه که کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما تسلیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما فرض هست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی‌شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کدّ صبح و شام

سفه بفتحتین بیخردی
شد بیار و شد کار بیشتر

کاره بیار از کل کاهلت تند / در ره عقبی زمه گو میسند
این گزینند هر کدا و باشد پدید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی بازگو / قصهٔ از کاهلی ای آل جو
هین ز حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
بیگمان خود هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سریت حاصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و خارپشت / حس لمس تو تبه بود و درشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روبه و شیر
چاره کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش / دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگی نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بداند اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر مکر شنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت میر و کو تا هفتم زمین / تا ابد پوشیده ماند حال این
حال یک تن گر بدانم چه شود / واندران نقصان بنیم چه بود

## تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا به گورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه می ترسی ز پیشش که گرفت / آنخیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک با خیال دیووش / اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من انگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو مردم را ملقن آمدست / غالب آید پیش شاهان آن گدا
تا که آمین می باشدان ایش / الله الله رو توهم آن نشوی
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآید بر سرم فتح و فرج
هست در هر صبر را آخر ظفر / هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از الم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده از یمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من زین سخن آن سینه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی و را گردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

## خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای پدرم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن / از چه بربستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر / ماند ناگفته در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچ کس تا حشر گفت

لـه گولخن یعنی گلخن ۱۲
ـه انگزه و انگزه نام صمغی ست که بسیار بدبو باشد ۱۲
ـه صبر تلخ ... ۱۲
ـه اباآش ۱۲
ـه سکباج ...
ـه پیروش یعنی دیووش ست که بمعنی حمله آمده است ۱۲
ـه ...

هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او نگوید من زبانم بسته گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم / مژده کآمد وقت کز تن وارهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نم در آیم در یمی
زانکه این عالم ز نم زنده است و خوش / از یمی نم یافت زان این حسن و کش
چونکه جان وین خاک از نم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهرست و چو دروازه است نم / نم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین نمی کو همچو جانست اندر آ / در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم از بحر جانست ای ظرف / پس براه جان طلب کن این شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان رود / موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها / بیعوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می‌آید ترا ای مرد کار / تا دهی گلزار و گیری خارزار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند / خرم آن کش حق ببخشید عیش خواند
عمر معدود و شمرده چون دهی / در ره حق گرد و آن نامنتهی
بیشمار و بیعد و بیحد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فصل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود / بیشمارست آن طرف کان تو بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا / از خودی بگذر زمانی با خود آ
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون
از نفس و از کف و از بوی قدور / می‌نماید خود نهانها در نشور
تا که شیرینی و یا ترشی است آن / میشود ظاهر به پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان / میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست / مؤمنست او یا که کافر یا ولیست
آب را اندر سبو بی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کآب ساکن بحر ناخوش بود / رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست / همچو مغبون در گرفتار شکیست
بی یقینی میفزاید در ابلهی / پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پیش ضعیف / میشود صافش ز دی همچو کثیف
سیخ او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن رد باب / بی عذاب بحر در بحر عذاب
پیش از آن که کار تو آنجا رسد / هر دمی غفلت ترا واپس کشد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ نبیل
پای همت بر خرد بر راه نه / سر بر آن ایوان آن درگاه نه
این جهان را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیس جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب / هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوانی رسید / کم نشد نقد و یا خوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام / هر که از این بر رود آید به بام
نی به بام چرخ کان اخضر بود / بل به بامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا / گردشش باشد همیشه زان هوا

قدور: جمع قدرست یعنی دیگ ۱۲

هر که دو روزش یکسان باشد زیانکارست ۱۲

عذاب: بکسر عین جمع عذبست یعنی گوارا ۱۲

## وصف حالات مولوی قدس سره بحسب مثنوی افکار ابکار و اشعار آبدار
## عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا و اولانا مرحوم الوصال علیه الرحمة

حبذا زین کتاب مستطاب ‌ ‌ ‌ مخزن اسرار و قانون صواب
حبذا زین نامه فرخنده فال ‌ ‌ ‌ روشنائی بخش چشم اهل حال

نامه گنجینه اسرار عشق ‌ ‌ ‌ تا قیامت گرم ازو بازار عشق
سالکان راه را روشن سراج ‌ ‌ ‌ یافته کالای فقر ازوی رواج

کاشف قرآن و حلال مشکل ‌ ‌ ‌ درج در روی حال اقطاب و رسل
بهترین قانونی از سیر سلوک ‌ ‌ ‌ کارگاه فقر و آداب ملوک

درج در آن گشته هر جا خطره ‌ ‌ ‌ از جنان هر صفحهٔ او غرفه
چون نمودی غوص بحر مثنوی ‌ ‌ ‌ شمه برخوان ز حال مولوی

لازم آمد چون شنیدی قال او ‌ ‌ ‌ از ره گفتار مثنوی احوال او
گرچه لا تنظر الی من قال هست ‌ ‌ ‌ لیک کلی زو نشاید داشت دست

او جلال الدین محمد داشت نام ‌ ‌ ‌ وز بهاء الدین نسب وش شد تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه ‌ ‌ ‌ کش ملول آمد دل از خوارزمشاه

او بطفلی نیز عزم راه کرد ‌ ‌ ‌ ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان ‌ ‌ ‌ گام اول گفت ترک خانمان

چون به نیشاپور بگذشتند گفت ‌ ‌ ‌ با پدر در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود و بس نیکو خلقش ‌ ‌ ‌ در بطفلی جایگه بشناختش

دیدش اندر کودکی علامه ‌ ‌ ‌ داد از گفتار خویشش نامه
گفت زود اکاین پسر غوغا کند ‌ ‌ ‌ آتش اندر سوختهٔ جانان زند

عزم حج کردند و حج بگذاشتند ‌ ‌ ‌ سوی شام آنگه علم افراشتند
پس به بیت المقدس آوردند روی ‌ ‌ ‌ خانه خانه جابجا در جستجوی

همچنین از خاک پاک انبیا ‌ ‌ ‌ جسته همت با درونی بی ریا
سید ترمد که برهان داشت نام ‌ ‌ ‌ بود پیر عهد و ایشان را امام

کردشان پدرود اندر نیمه راه ‌ ‌ ‌ داد جان بر شوق دیدار الله
لیک چون میکرد آهنگ رحیل ‌ ‌ ‌ شد بخاک روم ایشان را دلیل

کاندران ملک ار فرود آرید رخت ‌ ‌ ‌ فتحها یابید از اقبال و بخت
پس بهاء الدین ز سر [illegible] ‌ ‌ ‌ عزم قونیه کرد و رخت آنجا کشید

بد علاء الدین سلجوقی بروم ‌ ‌ ‌ حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مقدم او را غنیمت بشمرید ‌ ‌ ‌ مر بها را از دل و جان شد مرید

بعد چندی عمر او آمد بسر ‌ ‌ ‌ مولوی بنشست بر جای پدر
جمله دانایان بفضلش معترف ‌ ‌ ‌ گشته از دریای علمش مغترف

لیک با فضل و تدریسش بند ‌ ‌ ‌ مرغ طبعش داشت پرواز بلند
عز و جاهش در نظر بیهوده بود ‌ ‌ ‌ جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود

جست از اهل فتوح و فرخی ‌ ‌ ‌ چون صلاح الدین چون ابن اخی
همچنین چوپان بد از زر با و پیر ‌ ‌ ‌ تا حسام الدین شد او را دستگیر

چون ز یاران شد بسر انگیزیی ‌ ‌ ‌ دوره شمس تبریزی [illegible]
کش اشارت شد ز پیر کامیاب ‌ ‌ ‌ که بسوی روم باید شد شتاب

کاندران [illegible] کشت از شهر [illegible] ‌ ‌ ‌ طالب مشتاق [illegible]
مانده در ظلمات حیرت [illegible] ‌ ‌ ‌ خیز شمسا بر فراق او فروز

آمد آن کان [illegible] ‌ ‌ ‌ آشنو [illegible]
آید آری چون [illegible] ‌ ‌ ‌ خود طبیبان در پی امید [illegible]

چون فروغ شمس آمد [illegible] ‌ ‌ ‌ هر کجا تکیه اختری نور [illegible]
دیده [illegible] مولوی را [illegible] ‌ ‌ ‌ کو سوار [illegible]

هر کی از وی [illegible] ‌ ‌ ‌ شمس پیش آمد [illegible]
گفت مر [illegible] ‌ ‌ ‌ طالبا زین [illegible] مقصود [illegible]

مثل بضمتین جمع مثال است ۱۲

۵۲ [illegible]

۵۳ قونیه نام شهری از بلاد روم است ۱۲

[illegible]

گفت کشف معضلات شرع و دین / گفت نی نی نیست بهبود دین ما
گرچه علمت سوی یزدان رهبر است / جهل از آن علم صد ره بهتر است

این سخن بشنید و عزم راه کرد / مولوی را شمس آگاه کرد
روز دیگر وقت بحث گفتگو / سوی بزم مولوی بنهاد رو

بر کتابی چند زد آن همام / یک بیک را دید و پرسید از نام
گفتش ای درویش بگذر زین سوال / نیست اینها غیر علم قیل و قال

شمس را شد تیره خاطر زین جواب / نامها را زود افکند اندر آب
مولوی این کرده آغاز آیین / گفت ای بی ره چرا کردی چنین

دست برد آن نامها را بی زیان / زآب بگرفت و نهاد اندر میان
مولوی انگشت حیرت بر گزید / گفت هی هی تا چه کردی ای فرید

گفت اینها علم حالست ای کبار / مر شمارا با چنین حالت چه کار
مولوی این کرد و آگه شد ز حال / کاین مگر باشد ز ابدال رجال

دست او و دامان او بگرفت سخت / شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام / گفت و آسود از خیال ننگ و نام

گشت از شمس حقیقت مستنیر / تا که شد صدری بل بدر منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا / فقر را بگزید و پیش آمد غنا

مدتی با یار در خلوت نشست / بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد / محرم خلوت سرای یار شد

نو مریدان در فغان و در خروش / که کجا بود این گدای ژنده پوش
در کجا آورد این مکر و دغل / که بزد ره بر چنین صدر اجل

ایخدا اسلام شد خوار و تباه / قبة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این سحر جز از اهل ضلال / خون او بالله حلالست و حلال

مولوی را بود پوری بی فتوح / همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید / گفت کین خود وازین باید کشید

زانکه این برهم زننده کار ماست / گشته بی رونق از او بازار ماست
حال مولانا از او شوریده شد / مسند عز و شرف برچیده شد

بعد چندین سال محضر و اعتبار / و یکی از نامی که ننگ آورد بار
کرد بیرنگی و خواند از خلوتش / شمس خود آگاه بود از نیتش

چون برون آمد ز خلوت آن فرید / تیغ کین بگرفت پهلویش درید
ماند خونش بر زمین آن آفتاب / شد نهان حتی توارت بالحجاب

مولوی از اندوه او زار ماند / بی فروغ شمس روزش تار ماند
بعد سالی چند ترک خاک گفت / جان پاک او بجانان گشت جفت

با روان شمس جست اتصال / همچنین شد تا نهایات الوصال
عاشقانرا زندگی آمد حجاب / چون بمیرد برفتد یکسر نقاب

دو بود تا هستیش از هستی رگی / دو نماند از میان چون شد یکی
جوی چون پر باشد از آب عفن / نبودش الا که آب محتقن

چون تهی گردد ز آب تیره ناک / بحر بفرستد بسویش آب پاک
بر طریق دیگران هنگامه را / نیز گفتستند بر خوان نامه را

آنچه شد مستنبط از اصحاب حال / گفته شد والله اعلم بالمقال

## سبب نظم کتاب مثنوی بطریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست / بد حسام الدین هم زو شد درست
مولوی را گفت روزی کای اجل / بس ورا از گشت دیوان غزل

کاش چندی ترک این عنوان کنی / دفتری نغز ز نو بنیان کنی
شیوه از نو بنا کن ای وحید / انما اللذات فی امر جدید

مولوی گفت اینک خاطر داشتم / چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
گوشه دستار خود را بر گشاد / نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد

چند شعری ز ابتدای مثنوی / شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران آفرین و آهستگی / جست از وی این رشته پیوستگی

روز و شب گشت معارف الفو / او همیگفت و حسام الدین نوشت
تا که شد این نامه نامی تمام / از عنایات خدای السلام

## شد تمام این مثنوی معنوی با صد نوی ‌ ازنی کلک نوازن لحن ساز شش مثنوی

صاحب مطبع که بر لوح آمدش نام بلند | گرد صیتش نامه تا آورطی منطوی | خسرو خاور خرشش را مطلع انوار خواند | مخزن اسرار گفتا سینه اش را گر بجوی

گردبستان چمن را تربیت فرما شود | طفل غنچه با دل مجموع گردد مولوی | در صفای طبع او از صدق فیا نزا اتباع | در رواج حرف خط مشابه نائی پیرو

صاف گرد و از کلف سنگ قمر در مطبعش | قالب چرخ کهن بد بطر نزاد نوی | بسکه دارد شهر بان آوازه ثنا لیش زبان | شد ثنای هر سخنور بسخن شش مثنوی

ناتوان بحشیم با سر پنجه اقبال او | آنچنان کانگشت ترکان پنجه بازوی قوی | بر سپهر همت عالی فروغ جاه او | روز و شب خورشید تابی کرده ومه پرتوی

طبع کرد آن مثنوی کاندر جهان معرفت | آمده شش دفتر آن شش جهات معنوی | لفظ نص آمد ثلاثی همچنین با شد خبر | بر همین شش حرف گشته این مسدس مثنوی

بلکه خمس لوحی پیوست با ذات احد | زان بود آثار سته گر حقیقت بشنوی | چون جمال الغیب پنهان اندران اسرار غیب | نکته پاکیزه در شش جهت آید معنوی

مولوی اسکندر روم و کتابش آینه | خویش را بشناس از دقت تا حقایق بس لی | در مضمون خوبتر از درة التاج شهی | پوست تحت جلد او لا لترز تحت خسروی

استوی الرحمن علی العرش آمد تفسیر آن | جلوه توحید شد بر صفحه اش چون مستوی | سنگ طبع از صنعت بشیش انطباع خوبتر بدید | قالب بیجان لطف قش زده فیض عیسوی

تا تجلی کرد نور حد نقش سنگ طبع | طالب دیدار حق شد مست ذوق معنوی | در تماشا جمالش گفت موجد بهر سال | این بود با حسن رهی مثنوی معنوی ۱۲۹۲

آن جلال الدین که شد او را بعد اتصال | وله (آنقل العباد عجد) | قال و نور جلال آمد چشم اهل حال

وقت طبع انطباعش گفت موجد بهر سال | وله (بکار شاد ...) | شد منور سنگ گویا از تجلی جلال ۱۲۹۲

حبذا مطبع مشکینه سواد | حبشی زلف سیه ابهر نگ | نامه مولوی روم در آن | شد صفا خیز بیوالات فرنگ

گفت تاریخ جلایش موجد | وله | صاف گشت آینه روم زنگ ۱۲۹۲

مقبول او لجلال که شد نام جلال | این نامه آفتاب از ان مشرق کمال | موجد بسال طبع جمیلش چه خوب گفت | شمس جلال شد چو قمر کامل جمال ۱۲۹۲

چو براوج بقا بالله موجود است مولانا | وله | محقق کرده بر تلمیذ رحمن حق تبیان اگر

بسال طبع ملفوظات قدس آیات او موجد | وله | مریدانه بگفت ارشاد پیر مرشد دی ۱۲۹۲

این نسخه چو مولوی عیان کرد | در وی بنهفت سر غیبی | موجد بشهود انطباعش | تاریخ بگفت سر غیبی ۱۲۹۲

چون تازگی طبع با وراق اثر کرد | وله | شاداب تر آمد گل بستان طریقت

موجد بگلستان حقیقت شنید با | وله | تاریخ بر آمد گل بستان طریقت ۱۲۹۲

گر به این کتاب داری ملحوظ | قرآن بزبان پهلوی کن محفوظ | مکتوب بمو و سال طبعش موجد | اسرار المعرفة بحرف ملفوظ ۱۲۹۲

رئیسی طبع کرد این مثنوی را | وله | که ارباب فراست رشته سر دار

دلی کز رمز قرآن آگاه گردد | ز قرآن و حدیث آید خبر دار | وله | بگو با طالب این بر رو موجد | بسال آن شش دفتر دوبار ۱۲۹۲

طبع آمده این دفتر جناب جلال الدین رح | همیشه خمتمش باد کامیاب بال | کلام روشن موجد ز بهر تاریخ تحسین | شده منور مطبع از آفتاب جلال ۱۲۹۲

# عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوبِ پاکِ عارفان بذکرِ حمدِ خداوندیست که مستغرقان بحرِ فنا را بساحلِ هستی آورده و دُررِ اسرارِ معرفت در اصدافِ بواطنِ آنان ودیعت نهاده بسالکِ مسالکِ رضا فرمود و تزکیهٔ نفوسِ قدسیهٔ صوفیان از ورزِ ستایشِ پروردگاریست که معتکفانِ کعبهٔ وحدت را از کتمِ عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده جواهرِ گران بهای عوص عرفان در معادنِ خواطرِ شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهرو منزلِ حقیقت نمود زهی جنابِ کبریائیش که از خس و خاشاکِ چون و چرا مصفا و چهی عتبهٔ والائیش که بسجود بندگانِ خاص محبّ و محبّ تجلی ست مستان بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شراب سرجوش الست بربکم خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش میسرائید **بیت** که خورشید را صورت جام ازوست شراب شفق در خم شام ازوست دمیگساران جیحِ حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذت راحِ انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان رقص آمده و لب باین نغمه بنواز میکشائید **فرد** که بحشمانِ ل بین جز دو هر چه بینی بدانکه مظهر اوست ضرب و لهای صافدلان صفوت کیش نعت قدسی اساسِ حضرت مصلی ست که خرقهٔ رسالت برقامتِ بالائیش چنان چست و درست آمد که از فخرِ قد موزونش خود در پیراهن نگنجید و بعیت صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ تجلیلِ حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از چینی که زیبِ تن مبارکش گردید از زیبِ خویش مباهات الفقر فخری جامه برتن درید اعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفٰی صلی الله علیه وآله وسلم سبحان الله مرشدیکه مریدانِ امت را بشرع مبین ایصال الی المطلوب فرمود و الله الله رهبریکه گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریقِ هدایت و سبیلِ رشادت نمود **ابیات**

محمد هادیِ اولاد آدم محمد باعثِ ایجادِ عالم
محمد مظهرِ آثارِ وحدت محمد گوهرِ دریای قدرت
همین باشد بهر ساعت کلامم باولاد و باصحابش سلامم

اما بعد منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مردی که وصیت اخذ میراث بکاهلترین فرزندانش کرده بود رسانید و داستان را بپایان نیاورده ورقِ تصنیف برگردانید از عقیدت کیشانِ صادق و ارادت اندیشانِ اتق حضرت مولانا جناب مولوی محمد الهی بخش صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید پرست بود شبی در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم و ختم آن داستان برائی میفرمایند و این نکته دانِ دبستانِ ادب سرگریبان تفکر میکشید **بیت** ولا تا بزرگی نیاری بدست بجای بزرگان نباید نشست حضرت مولانا بوعدهٔ اعانتِ روحانی و امداد وجدانی دلالت باستمالت انصرام داده امر اقدس را باصرار واجب التقدیم میگرداند بنا علیه بامور معذور بمقولهٔ الامر فوق الادب بیبارگی عزم بالجزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد و بفیضِ حضرت روشن ضمیر و بیمنِ ارشادِ و بهی تتمیم باموں آن داستان را بر روش و اقتدای کلام سراپا الهام مولانا در نوشته مطمح انظار قبول حضرت رئیس و مطمع انوار پسند برگزیدگان جناب یزدان شد والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

## افتتاح کلام بتمهید ختام سراپا اختتام

جذب ذوق و شوق مولانا تمام | میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی | میکشد جان را براه مستوی

نی ترا و خود بجو ز ارباب سخن | آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست | هر کجا خواهی بکش جان مست تست

پرتو خور چون بآبی او فتاد | آب داد آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم | مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چونکه بر طور دلم | گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین | میزند چشمک ببام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن | نامه سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند | نظم کن آن در که ناسفته بماند

زود و ساکت بیان ادراک شور | در پی فیضان روحانی ز ما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم | بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید | در نگاه دیده دل می خلید
نقص امر از کسر در شوار دید | لاجرم بستم بامر او کمر

ای خدای قادر بیچون بشنو | رازها کردی درون شیشه
سینه را صندوق سرها کرده | واندران مخزون گهرها کرده

رابطه دادی سینه را با سینه | ربط این آیینه با آیینه
نفس این آیینه در دیگر بدید | کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوئی بجوئی میرود | باز یکسو گشته تا دریا رود
رفت چون در بحر آب جوها | جمله یکذات و یکیست ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن | جمله تن جان باش و جان را هوش کن
روبسوی آن وصیت باز گرد | ز انتظار آن سه پسر را دل بدرد

گفت قاضی کاهلی خود شما | هر پسر گوید تفصیلا بما

### آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

هر یکی باید که گوید حال خویش | تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهانست حال مردمان ‖ مرد در زیر سخن باشد نهان
حقهٔ سربسته جان آدمیست ‖ باز مفتاحش زبان آدمیست
آدمی را از سخن باید شناخت ‖ غیر کشتی بر سر دریا که تاخت
اولین گفتا بدان حد کاهلم ‖ کاوستاد و تنبلان را مسلم
هین تو بشنو حال ما را ای سخی ‖ بد شب باران و فقد روشنی
برف میبارید و باران زمهریر ‖ عالمی مانند یخ بسته قریر
تشنه گشتم آتشم پر دود گشت ‖ آتش باطن بزد در کوه و دشت
نفس نالان در پی آبی چنگ ‖ تنبلی ام گفت بنشین سیکنگ
از گرانی جامهٔ خواب اندر شدم ‖ گشته کاهل پای بر بستر زدم
خواب نامد اندران عطشانیم ‖ دمبدم افزود سرگردانیم
آخرش برخاستم بهر وضو ‖ قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از انس ‖ اسبغ امر آن رسول خوش نفس
طالب عمر مجمل گشته زود ‖ در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد ‖ سردی او دست و پا بیکار کرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان ‖ که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش می مردم اعضا چو برف ‖ برد ظاهر را بباطن کرد صرف
از کسالت گفتم این برد و جو ‖ حر باطن عاقبت خواهد ربود
کاهلی از آب خوردن منع کرد ‖ آب در دست و بدست اسباب برد
لیک از دستم دهان بس دور بود ‖ از کسالت کی مرا مقدور بود
گفت رنجی گفته ام کاهلی ‖ قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
زاهدان در کار دنیا کاهلند ‖ در ادای بار عقبی کاملند
نفس را کشتند بهر نان و آب ‖ یکدم آبی بود شان را شراب
نفس کافر را بس است از فربهی ‖ آنکه بهر عطش آتش دهی
نفس سرکش را ببندست از قیاو ‖ کو خورد آبی بهر علت چو گاو
امر نفس خویش را دانی کشاو ‖ میبرد هر سو ترا چون نفس گاو
کار مردان کاهلی در کار تن ‖ جا که جستی بطاعت از محن
باش کاهل بلکه کاهل کاهلان ‖ از همه تدبیر دنیا ای فلان
کار عقبی میکند دنیات خوب ‖ روز راه دین در دنیا بکوب
گفت پیغمبر که هر کس منقطع ‖ سوی حق شد گشت کارش مجتمع
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع ‖ گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

بود مرد صالحی با زهد و ورع ‖ داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

## در بیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست می گردد

بود یک اشتر مر او را بس حرون ‖ بارها بگریختی کردی زبون
اتفاقا روز جمعه آید به پیش ‖ اشترش بگریخت از راعی خویش
واندران جمعه اش سقای زرع بود ‖ آب نهر آن روز بهرش میکشود
مرد حیران گشت گفتا یا خدا ‖ نوبت سقی آمد اکنون مر مرا
گر سقایت میکنم اشتر کجا ‖ هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت من درنگ ‖ میشود از تشنگی کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا گر کنم ‖ در تفحص بر بیابان در شوم
پس نماز و زرع هر دو میرود ‖ وه نمیدانم که حالم چون شود
زین تردد ها دل آشاخ شاخ ‖ زین صد گونه ز اشجان بود و داخ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب ‖ بهر جمعه رو در حق را بکوب
کین متاع باقی و آن فانیست ‖ دل بفانی بستن از نادانیست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد ‖ هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکبیر مستحب اختیار ‖ کش ثواب بدنیاید در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد ‖ جمله زافکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد خدع و خضوع ‖ گشته با حق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد و نماز ‖ مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند ‖ یکزمانی بر مکاسب تر تند

اشاره بسیت بحدیث انس رض قال رسول صلعم اسبغ الوضوء تزد فی عمرک یعنی کامل کن وضو را تا زیاده شود در عمر تو

اختتام

دید اشتر بر مناخش بسته است | بس غریب و عاجز و تن خسته است
گفت زن را این شتر چون آمده | گفت این را خسته آورده دد
در پی او گرگ زفت افتاده بود | تا بدینجا این حرون را رانده بود
مرد را هم زبان شکر گشت | کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
بایدم حالا بسوی زرع رفت | تا دهم آبی بکشت خویش تفت
آنچه باید کل آن در دست تو | هین تو بگذار ای برادر جبر او
آخرش شد سوی کشت خود روان | دید خوش سبز و در آن آبی روان
در تعجب آمد آن مرد خدا | کین زراعت را چگونه شد سقا
نیست در همسایه احسان آنقدر | کو دهد آن آب را این سو گذر
آخرش پرسید از جار عقار | این زراعت را که آورد آبشار
گفت حقا که عجب کار شگرف | خود بخود گردید این سو آب صرف
آب را میراندم اندر کشت خویش | او روان میشد بزرعت پیش پیش
منع میکردیم و بسته میزدیم | چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
حکم حق این آب در کشت تو راند | مرد شاد آن گشت الحمدی بخواند
هر که کار دین کند دنیای دون | بر سرش ریزد زبون و سرنگون
ور بدنیا سر فرود آرد ز شک | لا یبال الله فی واد هلک
زین سبب فرمود احمد مجتبی | که اتیتک راغما من نفسها
در بیان این شنو یک داستان | کاینچنین باشد طریق راستان

## حکایت

بود درویشی سپاهی جیدلی | در ره حق چیست و چابک کاهلی
روز این و آن خلقان تافته | جان بتار و پود وحدت بافته
خلق را بگذاشت در غاری نشست | در بروی خلق و عالم جمله بست
در فضای تیه صحرای بعید | قرب یزدان را بخاطر برگزید
بود در صحرا یکی غاری نهان | مختفی گردید عارف اندران
بر نمی آمد از آن در هیچگاه | جز که اغراض ضروری گاه گاه
در حرا همچون نبی بگرفت جا | دل خنیده از جهان بیوفا
بعد هفته قوت او برگ شجر | کمترک خوردی نخفتی تا سحر
مدتی زینسان در آن صحرا و دشت | این غزال راه دین آواره گشت
و اندر آن آوارگی تعمیر بود | گونه گونه نور را تیسیر بود
هر که برد زین جهان آنسو رود | فصل اینجا وصل عقبی میشود
فصل و وصل آمد بهش پیوند گشت | شهر ویرانست معمورست دشت
نعل معکوس است جمله این جهان | تا نپی هرگز برد کس رایگان
جهد و کوشش بهر طی راه دوست | جاهدوا مغفرت و باقی پوست
سخت باریکست راه آن حبیب | کی رود بی استقامت جز لبیب
هست عقبات اندرین راه گران | طی نگردد بی قلاووزی فلان
زین سبب فرمود آن شاه شفیق | کالرفیق اول بود ثم الطریق
رهبری جو تا روی تو راه راست | ورنه در ره بس مغاک و چاههاست
همچو پرگاری همیشه در دو تاب | لیک یکجا مانده ست بی انقلاب
سالها کردی نماز و روزه را | بوز آن صوم و صلوة تو کجا
جمله عمرت در عبادتها گذشت | زانچه اول بود حال دل نگشت
گر کنی عادت بتیر و یا به تیغ | از حذاقتهات خلقی در دریغ
تا چهل سال این عبادت کرده | تا کنون حرص و هوا را برده
چون نمازت فحش و منکر را نه برد | وانکه در جسم تو خاص است درد
چون نه نهی او عن الفحشا بود | منتهی ست او ز آنکه رجعت میشود
همچو قوم موسی اندر تیه بود | وان مناخ کهنه منزلگاه بود
اتباع آن قلاوزان بکن | تا بمنزلگه رسی تو بی سخن
ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه | مدتی آواره در جوف تیه
از سحر تا شب همی تفتند شان | باز شب را بر مناخ خود همان
این چنین شد ترک امر ای بیا | بی کمان پر و چگونه تیرها
هیچ تیری دیده باشی بی کمان | که رسد او بر هدف یا گردان

این سخن بسیار طولانیست ای جوان — حال آن درویش را بشنو بجان

## رجوع بحکایت

در میان غار تنگ آن خوش لقا — همچو ابراهیم کرده بود جا
مدت ده سال بد مصروف کار — باز سر کرده بیاد پیش یار

ناگهان روزی زنی صاحب جمال — با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود تا پا و سرش — باج عالم بود هر یک زیورش

آمد و در خدمت او ایستاد — دست بست و از ادب لب برگشاد
گر نهی دست قبولی بر سرم — نیست ای سلطان دین زین برترم

حاضرم در خدمت تو صبح و شام — و آنچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون — یافت کین پیش آمدم دنیای دون

گفت نی نی سوی من هرگز میا — که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم — دور گشتم از تو در غاری شدم

باز می آئی تو اینجا ای پلید — ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم — من بحکم آن شه ملک قدم

منع تو در باب من اکنون چه سود — چونکه حکم حاکم اینست ای ودود
این بگفت و از نظر مفقود گشت — واقعه را دید و بس مرعوب گشت

گفت خوب آید اگر دورش کنم — ور نگردد مصرف کورش کنم
صرف سازم در ره عقبی و دین — تا شود در عاقبت مارا معین

مال دنیا هست زهر سهمناک — گر بیابی بازش انداز بخاک
یعنی بهر گور خود انبار کن — دفن کن در گور و آنجا بار کن

گر دهی اینجا بهر حق سازی تو صرف — حق دهد آنجا عوض صد بار ظرف
اقرضوا الله از قرآن برگزین — در حرف غیر از سخاوت بر محبین

چونکه چیزی خواهد آن رب مجید — میکند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر — بود در یاد خدای مستجیر

می نیامد اندران صحرا کسی — زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا — هم نمی رفتند آنجا مطلقا

از قضا قحطی بسالی اوفتاد — گاو و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چراگاه از بعید — قصد میکردند سوی هر صعید

چند چوپان در جوار غار او — بهر کاهی آمدند از جستجو
کاه بسیارست مرعی نیز خوب — آمدند آنجا بگاوان حلوب

روزی از تقدیر ربانی فقیر — بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
دید چندی از بنی نوع بشر — جمع گشته با سوائم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع — نور حق بود از جبینش مستطع
جمله چوپانان بدو راغب شدند — با هزاران خواهشش طالب شدند

مرد فارغ در تبتل فرد بود — پیش او این چاپلوسی سرد بود
آخرش از راه عجز و صد نیاز — جمله گفتندش که شاه پاکباز

گر دلت چیزی بخواهد حکم کن — تا بجا آرم ورا چون امر کن
دید چون درویش زانیشان خوشی — ور غنا و کبر شان را کاهشی

گفت اگر شیری بود در بیار — تا ببرم زهر این نفس چو مار
عرض کردندش که از قحط مطر — جمله بی شیرند چه گاو و چه خر

بعد چندی عجز و زاری های ما — خواستی و آن ندارم وای ما
گفت درویش از همه پاک ابد — حق کند اتمام لیکن تو بکوش

جهد شرط کار آمد ای عزیز — جهد میکن جهد اگر داری تمیز
گفته است آن سید پاکیزه خو — المجاهد من جاهد نفسه

بی مساعی کس نه منزل طی نمود — بر سر راهی نشستنی چه سود
رو قدم بر گیر و قطع راه کن — بعد از آن منزل تقصر شاکن

مرد رهرو را کجا آرام و خواب — در قلق باید دلش در اضطراب
راه حق را چون تو آسان دیده — از سفر دامان چرا واچیده

رو برو دامن بسر در راه شو — تا نه پیچد در رهو گام ای اخو
منزلی بس پرخطر از خار هست — گر تو بی جامه روی در وی بجاست

غنج بمعنی ناز
مرعوب خوف زده گریزان
مستجیر پناه خواهنده
صعید بلندی
نقیر سوراخ
تبتل انقطاع
السعی منی و الاتمام من الله

جامه ای جسم را کوتاه کن　　با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دور و ز هر سو بیشه است　　گر توانی رو چو با تو تیشه است
ورنه بی تیشه تنت پاره شود　　سد راهت خار و هم خاره شود
تیشه چه بود آن نفی لا اله　　سنگ غیریت که بر تابد ز راه
خیمه را در قصر الا الله کن　　سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز　　قصه درویش را بشنو تو نیز
زان شبان نجاست یک شد ولید مرد　　رفت سوی گاو بکری قصد کرد

## قصه دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سور الاعتقاد

تا بگیرد امتحان آن فقیر　　کش ز پستان توکل هست شیر
زو به پستانش چو دست امتحان　　جوی شیری زاندرون شد روان
عاجزانه پیش درویش آمدند　　وز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آورد و صوفی نوش کرد　　باز سوی آن حرار و یوش کرد
جوق جوق آنان بشهر اندر شدند　　لیک زین خرق آنهمه معجب بدند
چند روزی زین نمط بر میگذشت　　آمدندی ز اعیان بر غار دشت
رفته رفته در میان شهر هم　　یافت شهره قصه شیر و نعم
بر زبان خلق افتاد این سخن　　تا بگوش شه رسید از شاخ و بن
گفت شه او را زیارت کردنیست　　در جهان دیگر لذیذی مردنیست
نزد درویش آمد و تشویش داد　　صحبت میر و وزیر آمد فساد
مرد باید کز سلاطین و امرا　　وز امیران همچو تیر آن بر جهد
باعث تشویش وقت این گروه　　گشته شیطان هم ز مکرشان ستوه
کبر و نخوتها بخاطر پرورند　　هر دمی چون گرگ پیشی بر درند
پیش سلطان و امیران بس مرو　　تا نگی باشی رعونت را گرو
صحبت شان کبر و غفلت آورد　　وان قباهای قناعت بر درد
زین جهت فرمود سلطان زمان　　سید عالم نبی دو مکان
عالمان هستند امین دین حق　　با امیران گر نباشند هم طبق
خالطوهم پس لصوص الدین شدند　　فاحذروهم در حق ایشان زدند
چونکه سلطان بعد عجز و لابه　　یافت ره چون نی شکر در و شابه
پیش درویش آمدن آغاز کرد　　مکر دیگر را ز نو آغاز کرد
گفت با دستور خود کامی پر خرد　　گر بشهر خود برمش خوش بود
باعث برکات رحمانی و پست　　سایه سدرات ربانی و پست
اینچنین مردی بشهر شه نشین　　زیب شاهی هست و فخر تر دین
الغرض آمد وزیر حیله جو　　کرد با صوفی ازین رو گفتگو
مرد درویش از همه آزاد بود　　گفت ما را در خلاصش نقش چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسیست　　طالب آرام خود را هر کسیست
طالب آرام نفس خود نه ام　　طالب آرام جان روح جانم
در حق من مصلحت عزلت نمود　　در میان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدتست　　آفت جان مهان این کثرتست
گفت اگر بگزیدی عزلت از رسول　　کی رسیدی دین بفرعان از اصول
اولیا زین گونه گر گشتی وحید　　راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود　　آن ولی هم بر طریق آورد
گفت پیغمبر که یهدی الله یک　　خیر من حمر النعم انکان لک
گفت درویش اینهمه حقست لیک　　هر که بیمارست کو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو　　رنج زائد گشت صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض　　با دوا و حمیه او را چه غرض
انبیا و اولیای راسخان　　رسته اند از رنج مطلق این فلان
لیک در من شمه بیماریست　　زین سبب از حمیه ام ناچاریست
بازگفت او آن وزیر نیک خو　　کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامدی　　ما به پیشت آمدیم از عابدی
نفس پاکت جان را روشن نمود　　آفتابی گشت گرچه تیره بود
در حضورت از هوا و از هوس　　پیشتر نماید بر دل کس همچو خس

سنگ پر تیز و نیز دیگر ای ناز ده ۱۲
۵۲ نعم چارپایان ۱۲
۵۳ زود ملکان
۵۴ سکر شاه ۱۲
۵۵
۵۶ سدرة المنتهی ۱۲
۵۷
۵۸ ای در دنیا ۱۲
۵۹
۶۰ حمیه پرهیز ۱۲
۶۱
۶۲ خس معنی خاشاک و فرومایه ۱۲

چونکه خیر الناس من ینفع شنید — تو بدین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند — وان کفوران نعمتشان شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه رفت — تشنه را باید که آید چست و تفت
در دل هر کس که میل و رغبتست — گو بیا کاین گوی و این میدان است

مدتی بگذشت تا عشقش قبول — می نکرد آن صوفی عین الوصول
آخرش چون دید ابرام وزیر — کرد در دل جای آن مرد بصیر

گفت خوب امروز بهر فرح تو — سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد ازان هر چه صلاح وقت تو — حسب حالات در عمل آورد و

رفت آن درویش همراه وزیر — سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون رسید درویش در شاه آنجا — بهر استقبال استاد او بجا

بهر استخلاص خود آن پیر مرد — سنگها بر تافتن آغاز کرد
بی محابا زد ولی سلطان آنچنان — کو دری گشته زان سنگ گران

رفت زان حلقه برون بگریخت تفت — تا بدان سنگهای کنگ و رفت
مرد درویش از بهر مستانه وار — سنگ بر تابید از یک تا هزار

پیر و کشکنجیر و صد منجنیق — سوی آن شاه زد او از شفیق
که بدین حیله خلاص من شود — خواندم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون برآمد از مکان — حیلهٔ دیگر بیامد زآسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن — جز که نامی نه ازان سو کهن

شاه دانست این همه از لطف بود — وز شکست او هزاران بست سود
او خلاصی جست شد زنجیر سست — آنچنین حکم قضا بود از نخست

آمد از صدق و پایش فتاد — که نهان در جور تو صد لطف باد
خضر کشتی را شکستی دیده — وز شکستن کشتی از ظالم رهد

تو مرا چون خضر بر ساحل کشی — از هزاران ورطهٔ قاتل کشی
گفت صوفی از همه حکم خداست — رفت چون حکم خدا چاره کجاست

بر شتابت های او باید تنید — چند روزی زهر غم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه شد امید — باز غاری چون حرا را برگزید

شاه قصر و خانقه خوبی بساخت — وز زر و گنج و گهر شد او نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان — همچو مه در حسن هاله چمان

آن فقیر پاک جان و راستباز — شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره — زاهد چون پیشش کشید سفره

پوستین و دلق را کردی به بر — در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین — در مقفل حجره چون گنجی دفین

عشق با آن پوستین خوش باختی — خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی — غیر ایثار فقیر فاضلی

گرچه دنیا هست ملعون از ازل — لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه زهر آگنده است — چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی راه شهی شه اسکندری — ورنه بر جیفه سگ بلغندری
مال دنیا را بقائی گرچه نیست — بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست

ابتلا و امتحان ایزدی — داد شیطانرا زر و سیم ردی
بودن دنیا بدانا خوشترست — زانکه جاهل را خود او هم چنبرست

هر که افسون اندر مارش چیره‌تر — مار او را یار باشد بی خطر
ور ندانی تو فسون گردش مگرد — تا نباری جان خود را بی نبرد

زین سبب فرمود احمد مجتبی — مزرعه للآخرت هست این سرا

## در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

گر ز دستت پیشه و تخمی بکار — تا بری حسرت منی روز شمار
ورنه کار مفلسی یوم التناد — گشته مغبون و خاسر هم مراد

تخم را میکار و آبی هم بپاش — تا بری یوم الحصاد از غله هاش
در نمیکاری چه برداری ازو — روز محشر ای عقل وای عتو

هیچ من یعمل بعید آنچ اند — اینچنین کاهل چه را وا ماند
هست حکم پاک او شرا یره — باز بهر صالحان خیرا یره

ورنه پاشیده آب دانه خشک شد
وان همه سعی و تعب و لغو شد

آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان
تا شود درخت تو سبز و کامران

هم ز دزدانی جان من غافل مباش
تا نبرد خام را آن بد قماش

ورنه پنهان از نظرهای عوام
میدود در فکر زرعت صبح و شام

پس همه شب کن حرس است دار پاس
تا نه مستاصل کند دزدت اساس

گر دمی غافل شوی از پاس او
مینهد در کشت تو صد داس او

کشته خرمن را کشانت برد
یکیک اعضا را چو کشتارت برد

گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت
یا بنسیان شد گناهی از تو فوت

با خود آ زود و ندامت پیشه کن
وز حساب وز حشر اندیشه کن

گر تو غافل گردی او زرعت برد
بلکه از تو آن کس ریع را برد

کار با هشیاری و بیداریست
هر که غافل گشت بیدان ناکسیست

پاسبان توبه را بر وی گمار
تا بوقت خواب تو آید بکار

تو بخواب و خوش نگهبانی کند
اینچنین حارث خدا ما را دهد

این سخن پایان ندارد نیک مرد
سوی حال صوفی خود باز گرد

## رجوع به داستان درویش و وداع گردانیدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

مدت ده سال هم زینسان گذشت
هیچ صوفی از طریق خود نگشت

بود رسم شه چو او گشتی سوار
بهر نظم ملک یا سوی شکار

وقت رجعت سوی درویش آمدی
وقفه کردی زائران رشیدی

هم برین منوال بودی کار و بار
بود بر عهد فقیر او جان نثار

اندرین اثنا شبی آن کان راز
داشت با پروردگار خود نیاز

ناگهان آن شب آن کاول آمدش
بار دیگر گشت پیدا از درش

گفت صوفی هی چه آوردی بگو
چیست یار افسو چرا کردی تو رو

گفت بهر رخصت تو آمدم
الوداع ای جان که من رخصت شدم

گفت دنیامی بیوفا مکار زال
صد هزاران دام داری ای خیال

تو فسون خود بهر کس میدمی
گشت چون رام تو آخر میرمی

هان برو کاین لت من این پوستین
هر دو موجود است پیش من همین

من فریب از غدر تو خورده ام
پی بضعف عهدت اول برده ام

زود باش ای بیحیا زینجا برو
تا بکی داری بافسونم گرو

از نظر غائب شد آن فتان زن
در تفکر رفت صوفی از فتن

چون رود این شورش ملغاک من
چون کشتنها کم شود زین انجمن

شیخ وارسته چسان گیج و جدا
تیغ بر روی جوان افتد چرا

گرچه زاید تا همه دولت رود
آفتاب عز من کاسد شود

خواند لاحول و بحق مشغول گشت
کان امر الله چون مفعول گشت

چون قضا آید شود بر عکس کار
جمله تدبیرات باطل گشت و زار

حق چو میخواهد که کاری را کند
سلسله اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز پلید
شاه سوی کوه شد بهر صید

تعب بحدی کشید در تیغ سخت
شد ز تاب مهر جانش لخت لخت

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم
قاصد درویش شد زان ره قویم

آمد و بر پای صوفی اوفتاد
بوسه تا زد بر دو پایش از اعتقاد

وقت گرما بود تابان آفتاب
اندکی آسوده شد زان حر و تاب

تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد
سوی سایه هر کسی ره میسپرد

شاه تنها ماند و آن صوفی صاف
از میان شاه خنجر کش خلاف

در تقلبها فتادش بر شکم
مرد درویش از ره لطف و کرم

خواست کان زان اشکم یکسو کند
جای دیگر دور تر از وی نهد

چشم شه یکبارگی بیدار شد
دید چون خنجر برهنه زار شد

زود برجست و بقصد خویش رفت
لیک جانش از غضب سوزان نگفت

گفت زود آرید آن دستور را
تا براندازد سر بی نور را

من سپه خود بهایش بجایش کرده ام
بار ها سر را بپایش کرده ام

پس سزای نیکوی نیسان او
کز برای کشتنم خنجر کشد

بنشنش لبیک کافی آمد بر درش / بهر استمطار غیث بارشش
بر درش آید کسی گر صبح و شام / کار او یابد بکلی انتظام

گر بیابی بر در او صبحگاه / آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
گر کسی در نیمشب کوبد درش / میدهد گوهر پر از سیم و زرش

جمله شاهان شب ببسته بارگاه / در خبرگیری خلقان غافلند
شاه ما بیدار و هر دم هوشیار / عالمی را خود بذات او پاسدار

بسکه جاه و شان حکایت ساکنند / میل آن شه در ظلم انداختند
بر درش رفتم شبان و صبحگاه / آستانش را نمودم سجده گاه

روی کاهی امید نا شد در فقیم چنان / کدنیا مدحت اعطر بر زبان
مدتی بگذشت من از کاهلی / ماندم اندر حیرت و بیجا صله

ترک کاهی من زبانم بسته است / همچو باد او دست بسته است
کاهلی من مرا رخصت نداد / که بخواهم از شه با جود و داد

واصلان زنگ نه از بهر جهان / کاهلند غافلند ای ابلهان
نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت / هر دو را بهر خدای خود بهشت

خیر خدا را از حسد اخوند آن / نیست افزونی بودن کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی / در رفاه نفس خود بس قاصدی

حسن ذاتی الوهیت چه شد / آه آن حق ربوبیت چه شد
هست او معبود بالذات ای پسر / در میانش پس وسائط را مخر

مر خدا را بهر او عابد شوید / نی که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدائی رفت کو / خود بده انصاف پاسخ را بگو

گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابد اینها شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت هر دو سه دان کاهل اند / کاهلان را تازیانه نافلند
اسپ بحر از تازیانه برجهد / خود بخود پا در ره عجلت نهد

طفل را گویند در مکتب برو / جوز و بوزی میدهیم نان و شتو
پیش استا خوان نعمتها بسی / فاکهه اعناب بهر هر کسی

گر روی پیشش نوازد مهربا / ورنه بدهد زین قفا فلها سزا
از طپانچه روی گلگون کند / سخت زندانی و محزون کند

طفل ازان ترغیب ریب پیک / رو سوی مکتب نماید ای پسر
چونکه طفلی رفت آمد عقل خود / نیست محتاج رغوب هم رهنمو

خود بخود در پیش استا میرود / هر سحر گاهی بسویش میدود
حسن ذاتی بین حق الهیش / غرق شو در بحر همچون ماهیش

بیخودی شو وز خودی بگسل را / از برای حق خدا را دان خدا
مطلب دنیا و عقبی را بهل / هر دو انبان را ببند از از لغل

بهر او او را عبادت کردنیست / عابد جنت طلب هم فرد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت وی خداست

اعبد الله له بالذات لهی / واطرحوا الاغیار عن عین الدیار
فامح نقش الغیر عن لوح الصدور / انه المعبود من غیر الفتور

## حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بکار و کاهل حقیقی

این سخن پایان ندارد ای عزیز / منهی حال خود است آن سوم نیز

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود به پیشم کن بیان

گفت قاضی تنبل من بشنو خبر / هیچ آتش نیست پر دود شرر
در بیانش داستانی میزنم / حال مخفی بر تو روشن میکنم

دوش بردم سوی صحرا گاو را / پاسبانی مینمودم کا درا
بر سر جوئی که بد سبزه رسید / گاو خود بگذاشتم او میچرید

در چرا اینگشت تدبیجا یکید / سبزه تر مییافت هر جا میدوید
بود سبزه پهن صحرای دراز / میچرید او دور دور از راه آن

چیست دنیا سبزه زار خوش فضا / تو چو گاوی اندران می‌چرا
خود چرا کاهی که در وی خار نیست / خار واژون وقتا وه زار نیست

۱ استمطار طلب باران ۱۲
۲ غیث باران ...
۳ مقرر کرده ... ۱۲
۴ ...
۵ ربوبیت ... ۱۲
۶ یعنی ... ۱۲
۷ یعنی ... ۱۲
۸ ...
۹ بیند از غیر خدا را از نظر عقل ۱۲
۱۰ ...
۱۱ ...
۱۲ ازمعنی ... ۱۲
۱۳ بمعنی چریدن ۱۲

تا نگیرد در گلویت خار او / روز محشر گردی آخر زار او
همچو این گاو نفس اندر جهان / سبزه کاهی هر کجا بینید عیان

وین نداند از شکم بیرون نی / کین مرا شد خوردنی تا خوردنی
آخرش درد شکم آرد ترا / تخمه آرد خیسه گرداند ترا

گر خوری آن را بحکم آن حکیم / کو سمیعست و بصیرست و علیم
تخمه و قولنج و هیضه نا درد / هیچ نفخه در شکم نی هیچ درد

بهر این حکمت رسید انبیا / تا تو در تخمه نیفتی ای کیا
تو مریض و جسم تو گیسر سقیم / رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم

همچو گاوی خود سری گردن کن / بر خلاف نفس خود کن هر سخن
نفس سرکش را عنان کن واده ای / سیر و دو تا چرا گاه شهی

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

رفته رفته در حمای شه رود / گوشمالیها بسی زان شه خورد
بهر این فرمود خیر الانبیا / خاص باشد بهر سلطان حمی

ان حمی الله آن محارم آمده / حمیه اصل کل مکارم آمده
تاج کرمنا بسر افراشتی / لیک بر سر خاک کهها انباشتی

ان اکرمکم عند الله اتقاکم / هست کرمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گاوی کم / گوش کن بل هم اضل ای بی خرد

هین بیا کان گاو او بس دور رفت / سیر و دو آن گاو سوی سبزه رفت

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

گاو دیشد دور و من از کاهلی / مینمودم در جوعش غافلی
در تردد می روم باز آمدش / پا همی از دو پاسی دامنش

میفشردم در تردد سخت سخت / شد دلم از دست تنبل بخت
این تردد هست بنیاد غموم / بر توی آرد الهها زو هجوم

رو تو یکدل باش مرد عزم باش / نقش این آن لوح دل خراش
بگذر زین کاین بهشت آن بهشت / از همه به آن تردد ها ده دست

از عدم بر تو تردد ریختند / امتحان را حیله انگیختند
زین آن بگذر بدان سو کن شتاب / که بهر کاری الی الله المآب

از سحر تا شام من فکا گا / بر همان جو بودم دل نقشه کاو
ظهر و عصر من بدین غم شد قضا / گر روم در سجده گردم

من شدم گم گرد نماز و در نیاز / گاو گیر آن طرف راه دراز
آخرش چون صبح / گشت ضوا از ظلمت

چشم من شد خیره از دیدار گاو / می ندیدم هیچ من ز آثار گاو
چشم من از دید او تاریک شد / گاو از آن مرعاش در تحریک شد

رفت آن گاو و نشان معلوم نی / وان که من جمله جز معدوم نی
روز من شد دیر و گاو از دست شد / سه نماز من قضا چون مست شد

اهل دنیا در چنین اشغالها / میکنند ایثار دنیا ای کیا
مرد آن باشد که عقبی را تند / کار دنیا را چو جیفه رد کند

ای برای گاو نفس هیچیا / میکنی نمازی را قضا
یاد از چون نماز فرض دان / میکنی تو کاهلی تغافل از آن

در جهان فانی چنین فانی شدی / کز ره عقبی زنا دانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری / پیشت آید زال دنیا سر بسر

صوفی صاحبدلی اندر رباط / بر نشسته همچو گل با جمله نشاط

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا هرچه دهد رب از طالب خود

جمع ره طی مستفید از نشاط / معتقد بودند همچون چیدرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق / آمدند از سرعت طیران چو برق

هر یکی زان دیگری بد در گریز / وان دگر در جستجو تیشش تیز تیز
کفتری بس لاغری ترسیده / پیش پیش از همه سه بد پرنده

وز پس او بود زرین مرغ رفت / با هزاران ز بیم گرم و تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم / همچو باد تند سیر آن غشوم

یعنی اولیا ۱۲
حمی سبزه زار ۱۲
یعنی گرم شتابا ۱۲
اندکا دیدن ۱۲
رباط خانقاه ۱۲
کفتر یعنی کبوتر ۱۲

هر یکی زین مرغ گردی جهد نیک / یکدگر هم نیابند نیک
حاضران گفتند کای قطب زمان / زین عجب تر ما ندیدیم در جهان

در پی عاجز کبوتر چیست مرغ / در پی مرغ ست چون این زاغ مرغ
کفتری را مرغ پیرو شد چرا ست / زاغ باغی تابع مرغی چرا ست

جنسهای مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالب است / جنسها مر جنسها را جاذب است

جنس سوی جنس آرد بوی میل / روز با روز است با لیل ست لیل
میل مومن سوی مومن میشود / میل کافر سوی کافر میرود

صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلی با بلبلان آوازها

انبیا زین ره بشرها بوده اند / از تجانس راه حق پیموده اند
بوی جنسیت شدند فیضش شتاب / از ملک آدم نگشتی بهره یاب

کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیامد از خفی
این نفهمیدند کاین جسم بشر / بهر روپوش جهول ست ای پسر

جاهلان چون از ملائک بیخبر / انبیا از بوی جنسیت شدند
ورنه در معنی ملک گر دو لیست / چون نبی در قرب و عرفان او کیست

یک خلاف جنس آمد صد حجاب / ور تجانس میشود صد فتحباب
روح چون از عالم امر آمده است / زان بطاعات و بهدی راغب شده ست

جسم چون از عالم خلق ست باز / سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها / هر دو خو زاوین در طبعش سزا

گر بسوی خاک سفلی می پرد / آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد / آن زمان لوامه گشت و بار شد

میل ملک امر چون زاید در او / سوی لوامه برآید سر خوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی شود / دم بسوی مطمئنه وا می زند

بعد تهذیب کمال اجتهاد / مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتی / سوی شرح آن سه طائر باز آ

برد آن صوفی ندا آمد نهان

## جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

کاین سه مرغ آمد نشان آنکسان

که ز دنیا ناسب اند و طالب اند / جمله شان یکدگر را طالب اند
میگریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه

مرغ زرین در پیش جویان او / میدود هر سه بدل قربان او
زاغ بهر مرغ زرین میپرد / در پیش از حرص هر سو میدود

لیک زینها یکدگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک بیز

در پیش دنیا که زرین مرغ اوست / میدود هر سو و گرم جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا اشره / میدود بر بوی نیمیا بد قره

اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و میپرند ای ذو فنون
لیک آن مکار زایشان میپرد / در پی آن مرد حقانی دود

میپرد آن مرد حقانی از او / جستجویش میکند این زشت خو
میکند او در پیش پروازها / لیک وی در جهد چون بازها

[illegible] کان سه پسر از کاهلی

## عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در میراث پدر

طالب حکم اندر آن قاضی ولی

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید
حال ما اینست کن حکم رشید

خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد / می چگوید اندرین آن مرد فرد

گفت قاضی اینهمه مال پدر / مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت ور شدند / کاین دو چون محروم مال و زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

۵۱ مرغ یعنی دنیا ۱۲
۵۲ مقوله مولوی است ۱۲
۵۳ جاهل گشته ۱۲
۵۴ خفی غیب ۱۲
۵۵ یعنی عالم غیب ملکوت ۱۲
۵۶ یعنی عالم ناسوت شهادت ۱۲
۵۷ یعنی از این دو مادر و پدر نفس پیدا شد ۱۲
۵۸ مراد از اهل دنیا ۱۲
۵۹ شره حرص ۱۲
۶۰ قره غلبه ۱۲
۶۱ مقوله مولوی رحمة الله ۱۲

گفت قاضی هست کاهلتر سوم / شد فزونتر او ز اول وز دوم

زانکه این کاهل بکار آخرت است / چست و چابک در امور دنیویست

برگزید او کار دنیا بر نماز / این بود خود کاهلی حرص و آز

کاهلی در کار دنیا چستی است / کاهلی از نار و جنت سستی است

مرد کاهل بهر حق کامل بود / کاهل از دارین بس عاقل بود

بهر ذات حق گداز هر دو را / یا چنین کاهل بود مرد خدا

کاهلی اولین در زهد برد / کرد استبلاغ و خود قطره نخورد

بر امید جنت او بر وی کشید / نفس را هم از عطش گردن برید

وان دوم از بهر حق کاهل شده است / از متاع هر دو کون غافل شده است

غیر حق را چون ندید او هیچ قدر / کاهلی اوست از چستی و مکر

کاهلی عقبی مرادم چابکیست / در توکل کاهلی دنیاگیست

مال عقبی بهر این کاهل بود / مال دنیا بهر این کاهل بود

وان سوم کو کار حق را خوار کرد / بهر کاهی شد خدا را روز و شب برد

کاهل و جاهل ز جمله ناکس است / دولت دنیا مر آنکس را بس است

زان جهان و اعقبی این او لیست / نیست این دولت بپایان و ...

زین سبب فرمود پیغمبر مگر / انه لو کان للدنیا قدر

ما سقی منها لکافر شربة / بلکه می انداخت بر وی صد حجر

## در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین

هست دنیا جنت آن کفار را / اهل فسق و ظلم آن اشرار را

بهر مومن هست زندان این مقام / نیست زیبد اندر او عیش و انتقام

جهد کن تا خود از این زندان رهی / مخلصی جان را از این محبس دهی

زود فکر زر رفت میباید گزید / پا از این زندان برون باید کشید

آشیان تست عرش اعتلا / چون بیفتادی درین دام بلا

هیچ ناری یاد زان کاشانه / هست کشتی چون درین کاهنده

میدهند دانه عمرت میخرند / گاو گردون برج عمرت میچرند

روزی هر روزه پنداری لقو / عمر هر روزه بگیرند این شگفت

تو بدانه دام را بگزیده / ور لبیبی بر شکنجی پیچیده

رو بدانسو پر بزن کاشانه است / آنسو چه چرخ برین بس و انه است

لب ببند از گفتگوی این و آن / تا بیابی نور حق در دل عیان

خویش را رسوای عالم کرده / بهر تصویر جهان چون کرده

لوح تو پر از خیالات جهان / فکر و ذکرش چون شجر در دل نهان

از همه می بر بپیوند کن / بر در یک یار خود را بند کن

یار هر جائی ترا مرغوب نیست / کی سزد آنرا که چون او خوب نیست

## حکایت بر سبیل تمثیل گوید

بد زنی سیمین تنی عشوه گری / بر زمین تابان چو فرخ اختری

زلف و رخسار و لب او شکر / وز رخ شهد آتش دل خلق حصر

از بختر چون مرد خوش نهاد / بر سر کوهی گذارش اوفتاد

اتفاقا یک جوانی تفته دل / شد دو چار او ز دستش تفته دل

دید او را گشت تصویر خیال / رفت هوش از سر از آن حسن و دل

گشت چون تصویر حیران اندر او / چشم بر هم می نزد از شوق او

زن چو او را واله و شیدا بدید / تیر عشق او بجان زن رسید

گفت ای ساده چه می بینی بگو / از چه حیران گشتی ای بی آبرو

رو برای کار خود آماده باش / پا بزنجیری منه آزاده باش

گفت عشقت هوش عقل من ربود / کو مرا پروای کار نفع و سود

جز تو کار دیگرم باقی نماند / عشق تو در بسترم نارنج نشاند

کار و بار من بجز عشق تو نیست / حسن بی مثل تو جان را رهزنی است

گفت هین واپس نگر هم شیر من / از عقب می آید آن غنچه دهن

صد دره از من بجمال او خوب‌تر / که نیرزد پیش روی او قمر

آن جوان ساده روی از وی تافت / سوی محبوبی نشان کردی نیافت

زن بر رویش زد طپانچه آنچنان / که بر او صد رشک بردی از عنان

مقوله مولوی ۱۲

ثور برج فلک ۱۲

جهان جهنده ۱۲

شیفته و سرگشته ۱۲

گفت ای ابله اگر تو عاشقی / در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر / دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان / رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز / ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشقی حقی و بینی غیر را / کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکلی داری بروی دل غیر / وانگهان خواهی بگوئی دوست سیر
نافشنگ داری بکشتبان جود / حبب حب الله در کشتن سجود
غیر او را از نظر بیرون فگن / چشم دل نه بر جمال ذو المنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا / از چه احول گشته ای ای ژاژخا
خود توئی کز غیر حق خود را بسوز / چشم دل بر وحدت هر دم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک / آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا / هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار / شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آینه یک صورتست / زین تکثر هم خرد را حیرتست
کثرت آینه آمد از کجا / این ز اسمای صفاتست ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند / هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین تشکر هر دو لب من بسته شد / وز قیود گفتگو دل رسته شد
ای حسام الدین شه ملک یقین / حال شهزاده سوم برگو تو هین

**رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت وعز وجاهت یافت و بنزلگاه وجناهم بحور عین شتافت**

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / جذبه جان کردی تو چون با من
میکشد ما را بعرش علا پر / پر پروازت چو جبریل صفا
پرده جانا ز تو در باغ خلود / سینه ام پرگل از انفاست ای ودود
خود نبست این گفتگوی پرشکر / کز زبانم میتراود شور تر
حال خود را بر زبانم گفته / خود تو دانی چونکه این در سفته
من نی خالی بدم نائی توئی / مثنوی را گر بیفزائی توئی
ناله من از دم گرم تو هست / لطف تو این تهمتی بر من بست
اختتام مثنوی خود کرده / خود تو میگوئی ولی در پرده
این من و ما جز که بیهوده بیش نیست / پیش آن عقل تأمل اندیش نیست
در صور گر کثرتی بینی عیان / معنی جمله یکیست ای نکته دان
شمع در آیینه خانه گر نهی / پیش هر آیینه اش یابی بهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار / پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود بی کثرتی / مر ترا ز آیینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار / وحدت هستی مطلق هوشدار
گر بپرسی آینه ست از کجا / شمع هست آن خود قدیم و با ضیا
آینه ان جمله اسما و صفات / اقتضا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم / چون شنید از مرگ آن دو ور دوم
حاضر آمد در جناب پادشاه / طالب مقصود خود با درد و آه

**بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد**

پس معرف گفت بهر مصلحت / کین سوم پیش ست جای مرحمت
هر دو بازوی نیش العشق تو شکست / ترکشش را تیر هم بشکسته است
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند / وز تلطف بر سر خود نشاند
گرچه میدانست حالش را بکشف / جمله میپرسید با رای شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود / کان غم و کربت ز حال او ربود
وان برادر مرده را تدفین کرد / زنده را با روح خود تضمین کرد
بعد چندی صحبت او گرم شد / شاه را بر وی بسی دل نرم شد
پویه و پویک مر او را جلد داد / داخل شاهانه بهر او گشاد
از دم جانبخش شاه بحر جود / غنچه او در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت / همچو آن دو این همه تنویر گشت

۵۱ بمعنی زاغ ۱۲
۵۲ شبان ۱۲
۵۳ حب دانه ۱۲
۵۴ حب دوستی ۱۲
۵۵ جذب بمعنی کشیدن ۱۲
۵۶ علا بمعنی بلندی
۵۷ کربت بمعنی اندوه ۱۲

منزل قرب و وجود معرفت
پیشتر زان دو هین شد رؤیت

کسبها میکرد و بس طی می نمود
چندها میکرد و نوشین میفزود

لیک او خود عبرتی بگرفته بود
زان دو داور شد با پذرفته بود

عقبهای راه را دانسته او
حزمها میکرد و بد شایسته خو

دیدکان اول تجلیات حق او
وان دوم را عجب و کوری نهاد

مرد را باید که اندر راه یار
در تانی کوشد و صبر و قرار

زین سبب فرمود احمد مجتبی
نی که رأس الحکمة امداد فتی

ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
نصف ایمانست صبر ای نیکمرد

ورنه حسن یار نور مطلق است
چشم دل اندر جمالش بند قست

تاب ناری دیدنش را یک یک
آینه مصقول لیکن سیکنکست

این نه از بهر استعداد اوست
کی جمال بیحجابش وا نیست

یا چون شمس است در وسط السما
لیکن ای خفاش چشمی کو ترا

رو تو اول چشم را پیدا بکن
بعد ازان دیده بسویش وا بکن

بر نتابی ورنه آن نور و شروق
چشم تو گردد ز مهرش در محوق

یا بمیری یا شوی دیوانه خود
زین سببها اکثری مجذوب شد

بر نتابد کاه بار کوه را
مرد باید این غم و اندوه را

آن نخستین را ازین تعجیل کرد
وصل عریان از طلبان تحصیل کرد

چون نبود آن حوصلت خود را
در طیش افتاد جست و مرد او

تا که رفع این حجابات نشد
وصل عریان کی بدست آید ترا

لیک شیر عشق چون تابد شتاب
لقمه گردد عاشق او چون کباب

ز اضطراب عشق جلدی بیا کنید
جگره را همچون صدف لب وا کنید

لیک پیش از بسیار نسخ لبیب
نیست زان حاصل بجز رنج و تعب

زین نباشد طاسیت یا للعجب
باشد از احوال لطفه ای عجب

## داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود
بس سخی و عاقل و پایه بود

اکثر استفسار کردی حال شیخ
بسته بودی چشم بر احوال شیخ

چونکه فقر ایشان فخر اولیاست
افتقار از سنت خیر الوراست

با وجود حزم و اخفای کمال
گر شدی احیانا او وانای حال

خدمتی کردی بصد عجز و نیاز
با کمال اعتقاد و امتیاز

اتفاقا چند مهمان عزیز
شد فتوح روزی آن صاحب تمیز

چونکه فقد نزل بود و هم عشا
مرد عارف گشته در رنج و عنا

چون کریم ضیف حکم سگ
در دل عارف نشستی بد عجول

یک دو بار از خانقه با خانه رفت
تا کند مهمانی شان جست و زفت

لیک در خانه لبسا را دنبود
زین سبب تشویش وقت افزود

مطبخی آن شیخ را بر غم طبع
دید کو در خانقه گاهی بربع

بر در او آمد و تفتیش کرد
ماجرا دریافت پس تشویش کرد

زود از دکان تماج و ثرید
نان و قلیه ماهی بریان گرید

برد نزد شیخ کای مرد خدا
صرف کن این جمله ای نعم المدد

هر کجا خواهی مرا از صرف کن
جمله کردم ملک تو از بیخ و بن

شیخ شاد گشت و مهمان را نواخت
جمله را ازان جوان نعمت سرشت

آنچه باقی ماند بخشید اهل را
رفت تشویش اش آمد بجا

مطبخی را گفت چه خواهی بگو
هر دری خواهی ازین یا بجو

بحر من در جوش آمد این زمان
آنچه میخواهی بگیر و واستان

مطبخی گفتا که از لطف شما
مال و ولد و جاه شد حاصل مرا

نیست در دنیا بچیزی حاجتم
از ره شکر و قناعت ساکتم

حق چو بخشیدست از حاجت سر کرد
چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد

باز چون دریا حق در جوش بود
عارف اندر جواد خود آن میفزود

مطبخی گفتا که میخواهم شما
همچو خود عارف کنی بیفکر ما

غیر ازین یک مرا حاجت چو نیست
زین عطایم گر نوازی خوش فنی است

عارف اندر فکر رفت و گفت این ‖ زین سؤال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین را خواستم ‖ وز سر مال و جهان برخاستم
گفت عارف گر چو من عاشق شوی ‖ غرق بحر لاشعوری از خود روی
تار و پود معرفت بگسلد ‖ طوطی تو این قفس درهم کند
گفت زین بهتر چه باشد ای کریم ‖ واصل حق گشته بر حضرت سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ ‖ ساعتی بنشین مراقب پیش ما
خلوتی کردند آن عارف تمام ‖ صرف همت کرد و سقی المدام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند ‖ صورت و معنی همه یکسان شدند
خلق هم از جمع ثقلین حیره شد ‖ عقل جزوی از تمیز تیره شد
آخرش بعد از زمانی منطبخ ‖ در طپش جان او چون مرغ اتحی
الغرض جان را بجانان باز داد ‖ همچو شهزاده نخستین همراه
پیر او شد گفتنم در صورتست ‖ ورنه در معنی وصال حیرتست
حبذا خرمن که زین برق او بسوخت ‖ تیر آن دلدار غرق جانش دوخت
صورت تکمیل گرچه نام نیست ‖ وصل حاصل شد بمعنی تام نیست
حبذا جانی که در راهش رود ‖ مرحبا آن سر که در کویش نهد
بهر او مردن به از صد زندگی ‖ کاینچنین موتست بس فرخندگی
این سخن را اندکی کوتاه کن ‖ وز حدیث آن سوم آگاه کن
وآن سوم شهزاده با صد حزم و صبر ‖ میکشید ایام عرفان همچو ابر

## بیان حال شهزاده سوم اکتساب او بکمالات صوری و معنوی و صبر کردن او و بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

هر شب تاری ز صحبتهای شاه ‖ در دلش ز انوار وحدت جایگاه
کسب استعداد و توفیق حکم ‖ میبرد از فیض شاه او دمبدم
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر ‖ نور نو وارد شدی شام و سحر
دم نمیزد لیکن از مطلوب خود ‖ داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
با چنین شاه پر از جود و سخا ‖ حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت دهد ‖ سوی گفتن چون دل من ره برد
بی طلب بخشید چون جان و تنم ‖ بر درش پس چون نوا را کی زنم
شاه آیینهٔ صافی دلست ‖ خطره ام را در دل شه منزلست
گر سزاوارم بدان در شهین ‖ خود شهم بنوازد از لطف گزین
لطف او هر صاحب استعداد را ‖ حسب حالش میدهد بی ماجرا
هر چه کاری را که اهلیت بود ‖ چتر شاهی بر سرش از شه رسد
نیست یکباره بران شه خفا ‖ در طلب پویم چکاره من چرا
از فضولی چون سخن پیشش کنم ‖ از چه پیدا حاجت خود پیشش کنم
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر ‖ میدهد آخر مرا دل بدبیر
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست ‖ در میان صبر بس عیش و خوشیست
شاه روزی گفت کای جان کریم ‖ بحر صبر و حلمی و کان کریم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است ‖ دل بتخت اوج وحدت رفته است
جانشین من شو و خود کامران ‖ تا رهم من از خراش این و آن
رو بخلوتخانه جا میکنم ‖ از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام از نقره است ‖ مر سکوت از زر خالص تحفه است
تخت از شاد است گرچه بس سنی ‖ لیک اندر بیخودی شد روشنی
از تفکر ها دلم خالی شود ‖ مظهر انوار اجلالی شود
فکر ساعت بهتر از طاعات سال ‖ این تفکر هست حیرت در جمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا ‖ زود تعظیم ادب سر را بجا
کی مبادا آن دم که از مسند روی ‖ یا بخلوتخانه گردی منزوی
سایهٔ تو بر سر من مستدام ‖ ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سرمایهٔ اقبال تست ‖ سلم من پایهٔ اقبال تست
یاریم هرگز بقا چندان مباد ‖ که ببینم مسند شه را خراب
زین مطالب بارها شد گفتگو ‖ لیک شاه از امتحان در جستجو
که مرا در دل بود از حب جاه ‖ با شکوه سلطنت مانند شاه